

سمفونی باغمیشه
امیر قاسم دباغ محمدی

نون والقلم و ما یسطرون
به یاد همه آدم‌هایی که در آلزایمر سلطنت گم شدند
داستان‌ها و ماستان‌های^۱ باغمیشه

باغمیشه بهانه است. تاریخ و جغرافیایش هم. اسم‌های شجره نامه‌اش هم. من در باغمیشه دنبال خودم می‌گردم. دنبال آدم‌هایی که در آلزایمر مادر بزرگم سلطنت گم شدند. آدم‌هایی که هر کدام صد جلد کتاب هستند. شرمندهم به خدا از این همه اسم که به خورد خواننده می‌دهم. آن هم اسم‌های فامیلی و کوچه‌ها و خانه‌هایی که دیگر نیستند. نمی‌شد نویسمشان. در ذهنم سنگینی می‌کرد. گفتم بهم بدوزم تا گم نشوند. خلاصه می‌بخشید.

نثر باغمیشه

داستان باغمیشه در نوشتن کلمات خسیس است. چند کلمه‌ای می‌پراند و می‌پرد. عجله دارد. مثل یک لحاف هزار تکه است. هر تکه، خاطره‌ای. داستان تا آنجا که صدایش درنیاید صامت است. شخصیت‌هایی که هر کدام بی‌صدا کار خودشان را می‌کنند. داستان را می‌شود از هر جای کتاب شروع کرد. تعلیق و آکسیون ندارد. تصویر پشت تصویر. اسم‌هایی که از شجره‌نامه بیرون می‌آیند و چرخی می‌زنند و برمی‌گردند سر جای خودشان. هر پاراگراف یک پازل است.

^۱ بشنوید ای دوستان این داستان. خود حقیقت نقد حال ماستان. مثنوی معنوی. دفتر اول

داستان را ذهن خواننده می‌نویسد. با کنار هم چیدن قطعات این پازل. پازل آدمها و خانه‌ها و سالها، سالهایی که بر آدمهای باغمیشه می‌گذرد.

کتاب اول

از عینالی تا اسبه ریز

اسمش را باغمیشه گذاشته‌ام. یعنی اصلا اسمش باغمیشه است. چند وجب خاک در شمال شرقی تبریز. از چهار راه عباسی تا میدان شهید فهمیده. که از شمال به عینالی^۱ می‌رسد و از جنوب تا اسبه‌ریز^۲ بیشتر نمی‌رود. آن طرف اسبه‌ریز، قله^۳ است. از اسبه‌ریز تا بالای قله بررسی پای پیاده ده دقیقه بیشتر نمی‌کشد. اصلا باغمیشه از بالای قله که نگاه می‌کنی خودش را نشان می‌دهد. اول از همه خانه شرف‌الدوله^۴ را می‌بینی. همان مدرسه هاشمی. عمارت زیبای دو طبقه با سرستون‌ها و گچ‌بری‌های زیبا که روزگاری محل آمدوشد عباس میرزا و مظفرالدین میرزا بوده. همان خانه کلانتر که عکسش روی جلد این کتاب است.^۵

^۱ کوهی سرخ رنگ در شمال تبریز که ائینالی و عینال زینال هم می‌گویند. قبر عون‌بن‌علی و زیدبن‌علی در مسجدی بالای کوه است.

^۲ رودخانه اسبه‌ریز شاخه شمالی مهران‌رود یا قوری‌چای است که از روستای ليقوان در دامنه کوه سهند می‌آید. این دو شاخه پس از پیوستن به همدیگر در محله پل‌سنگی از وسط تبریز می‌گذرند و در غرب تبریز به رودخانه آجی‌چای که از پشت عینالی می‌آید می‌پیوندند و به دریاچه ارومیه می‌روند.

^۳ قله اخ‌سعدالدین

^۴ شرف‌الدوله نماینده تبریز در مجلس مشروطه بود و پیش از آن، کدخدای باغمیشه و کلانتر تبریز و پیش از آن مستوفی دربار مظفرالدین میرزا.

^۵ از سال ۱۳۳۰ تا سال ۱۳۶۰ این خانه زیبا را به مدرسه‌های اجاره دادند و الان که سی و چند سال است متروکه رها شده است.

شرفالدوله سال ۱۳۱۱ شمسی در همین خانه کلانتر^۱، چشم از جهان فرو بست. میرزا حسن رشديه، بچه‌های باغمیشه را در این خانه جمع می‌کرد و خواندن نوشتن یادشان می‌داد و در همین کلاسها بود که زیناقولی عاشق ریحان شد. اکنون که این را می‌نویسم زیناقولی، صد سال است که مرده است. زیناقولی هیچ وقت به ریحان نرسید. زیناقولی در جنگهای مشروطه، عاشق دختری قفقازی بنام تامارا شد و پدر بزرگم عباسقلی بدنیا آمد.

عباسقلی را کجا دفن می‌کنند نمی‌دانم. پدرم نورالدین هم هیچ‌وقت ندانست. مادر بزرگم سلطنت هم هیچ وقت چیزی نگفت. از عباسقلی، تنها عکسی ماند بر دیوار. پیرمردی با سری طاس و ریش و سبیلی نه‌چندان مرتب. چشم‌هایم را که می‌بندم کم‌کم یادم می‌آید... پله‌های سه گوش به دهلیزی کوچک می‌رسند و یک در چوبی که جرجر می‌کند و صندوقخانه‌ای با کلی وسایل عجیب و غریب و قدیمی. تابستان سال ۶۰ که ما از پادگان مرند به این خانه قدیمی آمدیم سلطنت و بچه‌هایش از این خانه پر خاخره رفتند به خانه نصراله در کوچه حاجی‌ولی. نورالدین جبهه بود و شب‌ها یحیی و نازلی می‌آمدند پیش ما می‌خوابیدند. وسط حیاط یک حوض لوزی شکل بود و دو طرف حوض دو کرت بزرگ. یک روز یحیی و نازلی کنار حوض داشتند باغچه را می‌کنند و کرم‌های خاکی را می‌ریختند در قابلمه که سلطنت آمد و پرسید چکار می‌کنید و یحیی گفت داریم کمپوت درست می‌کنیم.

^۱ کلانترلی‌ها از اعیان تبریز بودند که در خانه کلانتر زندگی می‌کردند. شرف الدوله و پدرش حاج کلانتر که نسل اندر نسل، کلانتر تبریز بودند. قیله‌علی می‌گوید... عباس‌میرزا که به تبریز می‌آمد، حاج کلانتر، پدر شرف الدوله، هر صد قدم یک گوسفند جلوی پایش قربانی کرده بود. به پل قاری که رسیده بودند عباس‌میرزا چند بار پرسیده بود: حاج کلانتر چه می‌خواهی؟ و هر بار پاسخ شنیده بود سلامتی امیر. عباس‌میرزا دستش را بلند کرده بود و زمین‌های شمال اسبهریز را نشان داده بود تا قباله‌اش را بنام حاج کلانتر کنند. خان کیشی می‌گوید: کلانترلی‌ها با احداث قنات و باغ و بستان و حمام و مسجد و بازارچه و مدرسه در این چند وجب خاک، تفرجگاه زیبایی می‌سازند و اسمش را باغمیشه می‌گذارند.

سال ۶۱ که نورالدین شهید شد خانه عباسقلی را چهارصد هزار تومن فروختیم به ابراهیمقلی و اسباب و اثاثیه‌مان را ریختیم وسط خانه حمزه‌علی در شورچمن. تخت حمزه علی گوشه اتاق بود. حمزه‌علی که به مستراح می‌رفت می‌دویدم جایش می‌خوایدم. لحاف تشکش بوی عرق عجیبی می‌داد. مستراح آن‌ور حیاط بود. یک سال بیشتر در خانه حمزه‌علی نماندیم. سال ۶۳ آمدیم به همین خانه دستمالچی. سلطنت می‌گفت یک میلیون تومن دادین به این خانه و سرش را تکان می‌داد. یک اتاق نشیمن که رو به حیاط و آفتاب گیر بود و یک اتاق مهمان که عکس نورالدین را به دیوارش زده بودیم و یک آشپزخانه با دو پنجره کوچک به کوچه شش‌متری و یک هال کوچک که چهار تا پله می‌خورد تا به اتاق من می‌رسید. همین اتاق بالا که الان نشسته‌ام دارم این‌ها را می‌نویسم. همه اسباب‌بازی‌هایی را که نورالدین از جبهه آورده بود در طاقچه اتاق بالا چیده بودم و نمی‌گذاشتم کسی دست بزند. جایی هم می‌رفتم در اتاق را قفل می‌کردم. یکبار تفنگ چوبی‌ام را برداشتم و کلاه ارتشی نورالدین را گذاشتم و از خانه دستمالچی تا خانه عباسقلی در دالی‌کوچه رژه رفتم. دوست داشتم در بزنم و بگویم که...

من غضنفر هستم، پسر نورالدین، نوه عباسقلی، صاحب قدیمی این خانه. تکه‌ای از خاطرات من در این خانه جا مانده است، می‌شود بگذارید بروم ببینم آن صندوقخانه‌مان الان چه جوری شده. کلی کتاب بود در آن انباری تاریک بغل خانه ابراهیمقلی. می‌شود بگذارید بروم یکی دو تایشان را بردارم. نورالدین اسمش را روی یکی از سنگ‌های حیاط با میخ کنده بود. می‌شود آن سنگ را در بیاورید بدهید به من. پولش هر چقدر باشد می‌دهم...

سلطنت هیچ وقت جرات نکرد با من از نورالدین حرفی بزند تا این اواخر که پرسیدم و اشک در چشمانش حلقه زد و هر کلمه‌اش شعری شد که بر زخم‌های قلبم نشست...

اینکه دور است اما نه آن قدر که دلتنگ نشد و دیر است اما نه آنقدر که نتوانم اشکی ریخت، اینکه سخت دوست دارمش و این را بر تمام دیوارهای شهر نوشتن خواهم، اینکه اشک امانم نمی‌دهد که بگویمتان خدا رفتگان شما را هم بیامرزد، سخت می‌آزاردم هنوز.

خانه کلانتر

باغ‌میشه قدیم در خواب‌های غضنفر دست نخورده است. همه چیز سر جای خودش است. شرف‌الدوله پشت میز اتاق ناهارخوری نشسته و دارد روزنامه می‌خواند. حتی آخرین استکان چایی که صاحب‌سلطان‌خانم برای شرف‌الدوله ریخته‌است سرد نشده است. در خواب‌های غضنفر هنوز گل‌های زرد دور تا دور خانه کلانتر دارند برای خودشان موج مکزیکی می‌زنند و شرشر اسبهریز که تا بالای قله می‌رود. از بالای قله همه باغ‌میشه تا اتوبان پاسداران دیده می‌شود و خانه‌هایی که آن طرف اتوبان ساخته‌اند و درخت‌هایی که تا مسجد بالای عینالی کاشته‌اند. غضنفر و سالار از روی تنه درختی که روی رودخانه اسبهریز است می‌گذرند و از قسمتی از دیوار پستی که خراب شده وارد حیاط خانه کلانتر می‌شوند. سگی در باغ بغلی پارس می‌کند. سالار فوبی سگ دارد. یکبار که رفته بود در باغ پشت خانه‌شان بازی کند یک سگ بزرگ دنبالش کرده بود. غضنفر حواسش به صدای سگ نیست و دارد با هیجان تاریخ خانه کلانتر را برای سالار تعریف می‌کند که یک سبیل کلفت و یک گردن گلفت از دور پیدا می‌شوند که شما اینجا چه می‌کنید اینجا ملک شخصی است. غضنفر می‌گوید پسرخاله‌ام از تهران آمده می‌خواهد تاریخ این جا را بداند پدرش چراغعلی در این مدرسه درس خوانده است. سبیل کلفت می‌گوید باید از میراث فرهنگی، مجوز داشته باشید. غضنفر می‌گوید چند لحظه می‌بینیم و می‌رویم. گردن کلفت می‌گوید معتادها اینجا جمع می‌شوند تزریق می‌کنند سقف خانه هم دارد خراب می‌شود. غضنفر

می‌گوید چند تا عکس می‌گیریم و می‌رویم. غضنفر از سرستون‌ها و گچ‌بری‌های دیوارها عکس می‌گیرد. سالار یکی از ستون‌های خانه را نشان می‌دهد که جدا شده و همین‌جور وسط زمین و آسمان معلق است. یکی از اتاق‌های طبقه همکف پر از بطری‌های خالی است. سالار می‌گوید بطری مشروب است.

تلفن وسط خواب و بیداری زنگ می‌زند. مرکز بهداشتی اوشتوقان؟ بله بفرمایید. خانمی است که با غضنفر کار دارد. سلام من معماری خوانده‌ام پایان نامه ارشد من درباره خانه کلانتر است در گوگل سرچ کردم رمان شما را پیدا کردم می‌خواستم اگر وقت داشتید... خواهش می‌کنم من هر روز عصر مطب هستم. دختری که معماری می‌خواند و می‌خواهد خانه کلانتر را بازسازی کند نقشه قدیمی باغ‌میشه را به مطب غضنفر آورده است. در نقشه، تونلی است که از خانه کلانتر به قلعه رشیدیه می‌رسد. ابراهیم قلی یکبار در خواب از این تونل از دست سواران بیوک‌خان فرار کرده است.

ابراهیم‌قلی در خواب‌های غضنفر، در طبقه سوم خانه دستمالچی زندگی می‌کند و اکرم در طبقه دوم و غضنفر و میترا در طبقه اول. زیرزمین هم که مطب است. ابراهیم‌قلی عصرها می‌آید در مطب می‌نشیند سیگار می‌کشد. ابراهیم‌قلی هشتاد و چند سالش است اما هنوز عاشق سارا است. سارا زمان پیشه‌وری با مردی بنام میرزا عبدالله به شوروی فرار کرده است. سارا یک راز است. مهناز و فضا چیزی نمی‌دانند.

خاطرات ابراهیم‌قلی

من ابراهیم‌قلی بی‌دندان فرزند قربانعلی، پاییز سال ۱۳۰۷ شمسی، در اصطیل قهوه‌خانه و نیار^۱ بدنیا آمدم. قهوه‌خانه نرسیده به روستای و نیار بود. سر

^۱ از روستای و نیار اکنون تنها ویرانه‌هایی در جاده قدیم اهر باقی است.

راه تبریز به اهر. پدرم کبک و خرگوش شکار می‌کرد و می‌آورد آی‌پارا^۱ برای مسافران قره‌داغ می‌پخت. پدرم را در یک شب برفی گرگها در کنار آجی‌چای^۲ خوردند و مادرم گل خانم زن کدخدای ونیاز شد. من ماندم و برادرم نوروز علی که همیشه خدا با خودش دعوا داشت و آی‌پارا که عاشق بود. عاشق سرگئی سرباز روس که به قهوه‌خانه می‌آمد و ساری گلین می‌خواند. محرم و دخترانش لایلا و سارا آمده بودند در طبقه بالای قهوه‌خانه زندگی می‌کردند. سربازهای رضاشاه، قمر زن محرم را که جذام گرفته بود به سویوتلوق^۳ برده بودند. نوروز علی عروسک‌های لایلا را بر می‌داشت و فرار می‌کرد و من با سارا در کنار آجی‌چای بش‌داش بازی می‌کردم. سالها گذشت و لایلا زن نوروز علی شد و یک سرباز روس که آمده بود قهوه‌خانه را غارت کند محرم را کشت... تنها بوی باروت بود و جیب‌های خالی من و تو و سکه‌های روی میز قهوه‌خانه و استکانی که از دست سارا افتاد. اصلا فکر می‌کنی ساعت چند بود و چه سالی بود. کجا بودی که ندیدی. می‌دیدي هم کاری نمی‌توانستی بکنی. و دیگر دیر شده بود. محرم را در قبرستان ونیاز به خاک سپردیم و سرباز روس را برای محاکمه به آراکوچه بردیم. میرزا عبدالله از سرباز روس سوال و جواب می‌کرد که جعفر دم اسب را کشید و اسب رم کرد و سرباز روس دست بسته به زمین افتاد. و من دور از چشم آی‌پارا دست سارا را گرفته بودم و سارا که زل زده بود در دستهای میرزا عبدالله که زخم سرباز روس را می‌بست. نوروز علی چشمش دنبال سارا بود و لایلا همه را می‌دانست. لایلا با خودش حرف می‌زد. نوروز علی می‌گفت لایلا جن زده است. دیوانه جد و آبادش بود و لایلا تلافی کرد. در یک شب بارانی و من و سارا و آی‌پارا

^۱ جبرئیل شوهر آی‌پارا در جنگ آناختون کشته شده بود.

^۲ رودخانه‌ای که از اطراف سیلان می‌آید و از شمال کوه عینالی و روستای ونیاز می‌گذرد و در غرب تبریز بعد از پیوستن به رودخانه اسب‌ریز به دریاچه ارومیه می‌ریزد.

^۳ سویوتلوق درختان بیدی بود که در دامنه کوه دند آن طرف رودخانه آجی‌چای کاشته بودند. آن روزها که هنوز آسایشگاه باباباگی نبود جذامی‌ها را آنجا نگه می‌داشتند.

بیرون دویدیم. لیلا نصف شب دست‌های نوروز علی را بسته و قهوه‌خانه را آتش زده بود. شعله‌های آتش از در و دیوار قهوه‌خانه زبانه می‌کشید. نوروز علی نصف صورتش سوخته بود. لیلا را به دارالعجزه بردند. قهوه‌خانه جای ماندن نبود. فردا آفتاب زده، سارا و آی‌پارا سوار الاغ و من مثل همیشه پیاده به طرف خانه عباسقلی در باغمیشه راه افتادیم. خانه عباسقلی ته کوچه مش کریم عمی بود. همان کوچه شهید نورالدین. ما که رسیدیم نورالدین در شکم سلطنت هفت ماهه بود. علی‌اشرف یک چشمش به کفترهایش در آسمان بود و یک چشمش به سارا که در حوض وسط حیاط ظرفها را می‌شست. سرگئی که برای دیدن آی‌پارا می‌آمد عباسقلی سه بار پشت سر هم استغفراله می‌گفت. جنگ جهانی که تمام شد روس‌ها رفتند سرگئی هم رفت. نورالدین که دنیا آمد عباسقلی وسط حیاط می‌رقصید. سارا با میرزاعبداله^۱ به شوروی فرار کرد و مرزها برای چهل سال بسته شد. و من رفته بودم در کنار اسبه ریز قورباغه‌ها را با سنگ می‌زدم و ساری‌گلین می‌خواندم. زنهای خانه عباسقلی جمع شدند و فضا^۲ دختر سلطنت را به عقد من در آوردند و تا من خواستم چیزی بگویم عباسقلی دستم را گرفت و برد سر ماشین‌های جوراب بافی‌اش و سالها گذشت. یعنی دقیقاً چهل سال و سه روز و هفت ساعت گذشت.

فرار از باغمیشه

نمی‌دانم کدام از خدا بی‌خبر به فضا گفته بود که ابراهیم‌قلی عاشق شده و من به هر چه بلد بودم و نبودم قسم خوردم اما کسی باور نکرد و فضا هر چه از

^۱ میرزاعبداله مردی بود بلند قد با چشم و ابروی سیاه که به حساب و کتاب کاروانسرای آراکوچه می‌رسید. دست و پا شکسته، روسی بلد بود. کمونیست بود و سال ۲۴ که پیشه‌وری آمد فدایی شد.

^۲ فضا دختر لوطی حسن بود. لوطی حسن در دعوای دالی‌کوچه‌ای‌ها با آراکوچه‌ای‌ها کشته شده بود و سلطنت با خودش فضا را هم به خانه عباسقلی آورده بود.

دهانش^۱ در آمد پیش در و همسایه به من گفت و من که تنها در خواب عاشق سارای نقاشی شده بودم آن‌هم در زیرزمین خانه کلانتری‌ها که چشم، چشم را نمی‌دید ساکم را برداشتم و به ترمینال قدیم تبریز رفتم و سوار اولین اتوبوسی شدم که به تهران می‌رفت. به تونل‌های میانه رسیده بودیم که یک تریلی از لاین روبرو سبقت گرفت و کم مانده بود آه فضا همان یکساعت اول نفله‌مان کند. میدان توپخانه روی پناهگاه‌های بتنی جلوی مخابرات پوسترهای تبلیغاتی مجلس سوم را چسبانده بودند و من همین‌جوری یاد سبیل‌های قاجاری و چشمهای نجیب و قد و قامت قلمی و کت و شلوار خوش‌دوخت و پیراهن یقه ایستاده شرف‌الدوله کلانتر افتاده بودم. محمدعلی‌شاه که مجلس را به توپ بسته بود شرف‌الدوله به خانه سعدالدوله فرار کرده بود و من به سرم زده بود بروم خانه شرف‌الدوله را از بالای قله پیدا کنم. و اصلاً برای چه آنجا و باید یکی از دیوار بالا می‌رفت و سر و گوشی آب می‌داد و تو همیشه از صدای سگ می‌ترسیدی و این چیزهای عجیب و غریب در کف اتاقها و حیاط و این گلدان‌های سفالی خالی. و تو فکر می‌کنی که من قاطی کرده‌ام یا شعر فی البداهه می‌گویم نه آقاجان اشتباه گرفته‌ای ما آنقدرها هم که تو فکر می‌کنی بیکار نیستیم کلی زن و بچه و مشغله داریم و حالا تو نگاه نکن که این مطب چقدر خالی است. اصلاً می‌خواستی شرف‌الدوله فرار نکند که چه کند جلوی توپ و تفنگ محمدعلی‌شاه بایستد و تو در خانه بنشینی و این یکی پایت را روی آن یکی پایت بیاندازی و تلویزیون نگاه کنی و آن وقت خجالت هم خوب چیزی است و من با دیوار که صحبت نمی‌کنم. می‌بینی دارند چینی‌های صاحب‌سلطان‌خانم را می‌شکنند اگر ترسیده‌ای کمی جلوتر برویم و به ستارخان برسیم بلدی که تفنگ دست بگیری. نامردها محاصره‌مان کرده‌اند. از غذا مذا هم خبری نیست و باید مثل گوسفند بیفتیم به جان علف‌ها. اینجوری برایت بهتر است. مشروطه که الکی

^۱ می‌خواستم بنویسم دهان گشادش که نوشتم.

نیست باید هزینه بدهی. از انجمن تبریز به مشروطه خواهان رشت، ما قوای محمدعلی شاه را در هم شکستیم. وعده ما تهران، میدان بهارستان. اصلا دیده‌ای چه جوری تلگراف می‌فرستند. نه تو سنت قد نمی‌دهد. کجا بودیم.. آهان میدان توپخانه... جلوی پنجره ادارات دولتی و بانکها گونی‌های شن و ماسه چیده بودند. از میدان حسن آباد می‌گذشتم که زمین زیر پایم لرزید و شیشه مغازه‌های کاموا فروشی شکست و من مثل دیوانه‌ها دویدم درست جلوی موتور سواری که مثل من هول کرده بود. چشمهایم را که باز کردم در اورژانس بیمارستان سینا بودم. چند هفته‌ای پایم در گچ بود. شبکه یک داشت خطبه‌های نماز جمعه را نشان می‌داد. مردم شعار می‌دادند موشک جواب موشک. در پرونده‌ام نوشته بودند بیمار فکر می‌کند دارند افکارش را از شبکه یک تلویزیون کنترل می‌کنند. آن روزها هنوز تلویزیون‌ها ریموت کنترل نداشتند. و یک روز صبح در خیال یا واقعیت، چشمهایم را که باز کردم دیدم چراغعلی و خواهرش مهناز بالای سرم ایستاده‌اند. با یک نایلون پرتقال و لیموشیرین. مثل فنر از جایم پریدم. همه بیمارستان‌های تهران را دنبالم گشته بودند. چراغعلی در کار فینیش بود و این فینیش برای خودش داستانی داشت. چراغعلی با دکتر بخش صحبت کرد و مرا تبریز آورد. بیمارستان رازی. جاده شاه گلی. تخت من کنار پنجره بود. یک اتاق شش تخته بزرگ با دیوارهای سبز کم‌رنگ و یک گلدان شمعدانی کنار پنجره و یک تلویزیون سیاه و سفید چهارده اینچ. بقیه اتاق‌ها تلویزیون نداشتند و دیوانه‌ها جمع می‌شدند در اتاق ما فوتبال می‌دیدند و یک دیوانه بازاری می‌شد که نگو. سیگار کشیدن دربخش ما آزاد بود. کم‌کم داشت خوشم می‌آمد. برگه‌ای هم از تهران داده بودند که در موشک باران زخمی شده‌ام و هزینه بیمارستان برایم رایگان بود. قرصهای آبی را که می‌خوردم خواب‌های عجیبی می‌دیدم. در خواب‌هایم نورالدین در سردشت شیمیایی شده بود. سلطنت نمی‌دانست شیمیایی یعنی چه. گفتیم دو سه روزه خوب می‌شود.

در توهم سارا

تلویزیون می‌گوید آتش‌بس شده است. سرپرستار که پیشانی‌اش جای مهر دارد می‌گوید اینهمه جنگیدیم آخرش صلح کردند. دکتر بخش می‌گوید می‌خواستی تا آخرین نفر کشته شویم بعد تمام کنیم. دیوانه‌ها دارند در سالن بخش می‌رقصند و من دارم با روزنامه باطله‌ای که کاریکاتور صدام رویش است قایق درست می‌کنم. می‌خواهم به سفر دور دنیا بروم. از وقتی تلویزیون رنگی آورده‌اند من هم خوابهایم را رنگی می‌بینم. خوابهایم گاهی واقعی‌تر از این چرت و پرت‌هایی است که در این بخش خراب شده بعنوان واقعیت به خورد آدم می‌دهند. خودشان بیشتر از همه توهم دارند و تا آدم یک حرفی می‌زند زرتی به آدم شوک می‌دهند. اینجا کسی نمی‌داند که دارد خواب می‌بیند. اگر بداند که خواب نمی‌شود و من از وقتی در میدان حسن‌آباد سرم به اسفالت خورده همه چیز را فهمیده‌ام. من آنقدر خواب دیده‌ام که نمی‌دانم الان داخل کدام یکی از خواب‌هایم هستم و شما که دارید این نوشته‌ها را می‌خوانید یا داخل خواب من هستید یا داخل خواب یک نفر دیگر که دارد هم من و هم شما را یک‌جا خواب می‌بیند. در این خوابی که می‌بینم همیشه خدا سه‌شنبه است و همه ساعت‌ها یازده و نیم شب است و خبری از دیوانه‌های محترم و دکترها و پرستارهای متوهم نیست و حوری‌ها از صبح تا شب دف می‌زنند و می‌رقصند. اینجا آدم نه گرسنه است و نه سیر است و هر طرف تا چشم کار می‌کند درخت زیتون است. اینجا کسی چیزی از گذشته‌ها یادش نمی‌آید. مثل اینکه همه را شستشوی مغزی داده باشند. در اینجا کسی عاشق نمی‌شود. عشق مال کسی است که بخواهد چیزی را تصاحب کند و نتواند به آن برسد و کورکورانه سر آن خودش و دیگران را به دردسر بیاندازد اما این جا هر چیزی مهیاست و نیازی به آن دیوانه بازی‌ها نیست. در این باغ زیتون همه لخت و عور هستند و هیچ جنگی بر سر تصاحب زنها اتفاق نمی‌افتد و من چند وقتی است که از این آدم‌های بی‌خاصیت

که هیچ‌چی حالی‌شان نمی‌شود خسته شده‌ام و دنبال هیجان دیگری می‌گردم و از شما چه پنهان چند وقتی است که فراتر از تمام خدایان و ناخدایان و فراتر از هر چه نگفتیم و دور از چشم حوریان لخت‌وعور اینجا که حیا را خورده‌اند و آبرو را قی کرده‌اند عاشق دختری زمینی شده‌ام که پیراهنی چارخانه و دامنی زیبا پوشیده و چارقدش را باد با خود برده است. در خواب‌هایم دستهای این دختر را با طناب بسته‌اند و زن‌های چهار ملوان خواب دیده‌اند که باید دختر را برای خدای طوفان قربانی کنند. کشتی به صخره‌های کوه آرات می‌خورد و تا ملوانها به خودشان بیایند من و دختر که اسمش سارا است با پیچ و خم‌های رودخانه‌ای بنام آراز فرار می‌کنیم تا به کوهی بنام قره‌داغ و قلعه‌ای بنام بابک می‌رسیم. مردان قلعه عاشق سارا می‌شوند و دست از جنگ می‌کشند و اعراب، بابک را با خودشان می‌برند و ما با پیچ و خم‌های آجی‌چای به کوهی سرخ‌رنگ بنام عینالی و دشتی زیبا بنام باغمیشه می‌رسیم. سارا که می‌رود از اسبه‌ریز آب بیاورد رودی‌های یمنی که آن‌طرف اسبه‌ریز زندگی می‌کنند و به باغمیشه، بغموشه می‌گویند عاشق سارا می‌شوند و فردا صبح چند تا مرد گردن‌کلفت با یک کله قند و چند تا گل زرد که از کنار اسبه‌ریز چیده‌اند پیدایشان می‌شود و من کله قند را بر می‌دارم و به سر مردی که جلویم نشسته است می‌کوبم و دست سارا را می‌گیرم و فرار می‌کنیم.

از قرون وسطی^۱ تا رنسانس

^۱ قرون وسطی با فتح روم غربی (ایتالیا) توسط گت‌ها یا بربرها یا ژرمن‌ها در قرن پنجم میلادی شروع و با فتح روم شرقی یا همان قسطنطنیه یا بیزانس توسط ترکان در سال ۱۴۵۳ یا قرن پانزده میلادی که شروع رنسانس است پایان می‌یابد. زبان روم شرقی، زبان یونانی و زبان روم غربی، زبان لاتین بوده است. از قرن یازده میلادی بتدریج زبانهای انگلیسی، فرانسوی، ایتالیایی جانشین زبان لاتین شده است.

سارا خودش را در اسب‌ریز انداخت و روادی‌ها مرا دست بسته به طویله‌ای بردند که بوی پهن عجیبی می‌داد و من آپاردی سئل‌لر سارانی می‌خواندم که زمین سه بار لرزید و همه تمدن بغموشه روی سر روادی‌ها خراب شد و یک تیر چوبی از سقف طویله درست افتاد روی سرم. چند سال در آن طویله از هوش رفتم یادم نیست. به هوش که آمدم ترکهای سلجوقی رسیده بودند و هنوز از دهان اسب‌هایشان کف می‌آمد. حسابی شلم شوربا شده بود. از همه طایفه‌ها بودند از اعراب روادی گرفته و تات‌هایی که چند هزار سال بود آنجا بودند تا نوه‌های چنگیزخان مغول که تازه از مراغه رسیده بودند و داشتند طرفهای خیابان دامپزشکی تبریز برای خودشان شنب‌غازان می‌ساختند و برای من که داشتم خواب می‌دیدم حسن صباح شش امامی، فرقی با هولاکو خان چشم بادامی نداشت و اهمیتی نداشت که چه جانوری می‌آید و چه جانوری می‌رود. رشیدالدین وزیر غازان خان همه زمین‌هایش را فروخته و آمده بود در باغمیشه ما یک دانشگاه آزاد ساخته بود که چهار دانشکده در چهار طرفش و یک بیمارستان و یک حمام و یک مدرسه و یک دارالایتام و یک کتابخانه داشت و من که آن روزها کار و زندگی نداشتم می‌رفتم هر روز در کتابخانه این ربع رشیدی می‌نشستم و خواب‌هایم را می‌نوشتم. زلزله‌ای که با قدرت حالا من از کجا بدانم چند ریشتر آمد همه تبریز و باغمیشه و ربع رشیدی و شنب‌غازان را روی سر ایلیخانان خراب کرد و یک تیرک چوبی از سقف کتابخانه روی سر من افتاد و من از هوش رفتم. آغ قویونلوها داشتند از بارنج تا دوه‌چی قنات حسن‌پادشاه را می‌کشیدند که با صدای بیل و کلنگشان به هوش آمدم و دیدم اوزون‌حسن دارد قلیان خوانسار می‌کشد و از میان دودی که از سوراخ‌های بینی‌اش بیرون می‌زند چپکی نگاهم می‌کند. ایکی ثانیه بلند شدم و گرد و خاک لباس‌هایم را تکاندم و سلام کردم اول فکر کرد که از کارگرها هستم اما وقتی دید قیافه‌ام و لباس‌هایم عجب‌وجج است کمی جا خورد اما به روی خودش نیاورد. به خودم که آمدم با قزلباش‌های اوزون‌حسن برای پابوسی شاه اسماعیل رفته بودم. در جنگ چالدران

مرا به جنگ سلطان سلیم فرستادند اما من که فکر می‌کردم حق با همه است و با هیچ‌کس نیست و از طرف دیگر مطمئن بودم که با این تیر و کمان‌ها و نیزه و شمشیرها که دستمان داده‌اند در برابر تفنگ‌ها و توپخانه مجهز عثمانی‌ها به جایی نخواهیم رسید وسط کار جنگ را رها کردم و با سربازانم از آناتولی به روم گریختم. در روم یک رنسانسی راه‌انداخته بودند که نگو و نپرس. سربازانم از دیدن نقاشی‌ها و مجسمه‌های لخت و عور رومی‌ها گیج و منگ شده بودند و من که یاد دختران لخت و عور باغ زیتون افتاده بودم اشک در چشمانم حلقه زده بود. در فلورانس دوره‌گردی دیدم که نقاشی‌های قدیمی می‌فروخت و پرتراهی از دختری بود که خودش را در اسب‌ریز انداخته بود و هنوز موهایش خیس بود. هزار سکه دادم و نقاشی را خریدم و با سربازانم از بالای کارادنیز به طرف قفقاز حرکت کردیم. به قفقاز که رسیدیم عباس‌میرزا داشت با روس‌ها می‌جنگید. سارای نقاشی را که دید از هوش رفت. به خودش که آمد روس‌ها تا ارس رسیده بودند... این قرارداد که مخلوطی از ترکمنچای و گلستان می‌باشد بین امپراطوری قدرقدرت روس و پادشاهی خاک بر سر ایران منعقد می‌گردد. به موجب این قرارداد، قفقاز دیگر مال شما نیست. بروید با سیل‌های فتحعلی شاه‌تان حال کنید... با ارنست ژوبر که از طرف ناپلئون آمده بود و خلیل‌خان^۱ و برادرش رستم بیگ^۲ به تبریز برگشتیم. ژوبر از عباس‌میرزا خوشش آمده بود... در مدت زمان کوتاهی که در خدمت عباس‌میرزا بودم از امور پوچ و یاه‌گویی خودداری و همواره نکته‌های دقیقی را مطرح می‌کرد. یکبار از سر درد به من چنین گفت... نمی‌دانم این قدرتی که شما را بر ما مسلط کرده چیست و موجب ضعف ما و ترقی شما چه؟ مگر جمعیت و حاصلخیزی و ثروت مشرق زمین از اروپا کمتر

^۱ خلیل‌خان، تاجر چای در قفقاز بود. تزارها مال التجاره‌اش را غارت و زنش سارا را کشته بودند. یک پسر و دو دختر داشت بنام‌های ابوالقاسم، شاه صنم و ریحان.

^۲ رستم بیگ جد کلنل محمدتقی خان پسپان بود که بعد از عهدنامه ترکمنچای و جدایی شهرهای قفقاز از ایران زندگی زیرسلطه بیگانگان روس را برنتابید و به تبریز مهاجرت کرد.

است؟ یا آفتاب که قبل از رسیدن به شما به ما می‌تابد تأثیرات مفیدش در سر ما کمتر از شماست؟ گمان نمی‌کنم. اجنبی حرف بزن! بگو من چه باید بکنم که ایرانیان را هشیار نمایم.

آن سوی اسبهریز

دراستانبول قاپیسی خداحافظی کرده و ژوبر و رستم بیگ به خانه میرزاتقی خان که هنوز امیرکبیر نشده بود رفته و من و خلیل خان به طرف باغمیشه که هنوز خیابان فرح نشده بود راه افتادیم. در پل بیلانکوه خداحافظی کرده و خلیل خان به دالی کوچه که هنوز کوی شهریار نشده بود رفته و من خسته و گرسنه با نقاشی سارا در دست از پل بیلانکوه و حسن کوچه‌سی گذشته و از قبرستان قله خودم را به خانه شرفالدوله رسانده و در شرشر اسبهریز و صدای پرندگان توتدوغ و عطر گلهای زردی که خانه زیبای کلانترلی‌ها را چون عروسی در میان گرفته بودند از هوش رفته بودم. پیرمردی مثل مجسمه دماغش را به پنجره چسبانده بود و داشت از پشت شیشه دود گرفته خانه کلانترلی‌ها که رو به قله بود با تعجب مرا نگاه می‌کرد و من فهمیدم که پیرمرد همه پایین آمدن و سر خوردن‌های مرا از بالای قله تا پای اسبهریز بدون پلک زدن تماشا کرده است. کس دیگری در آن موقع روز در آن دور و برها نبود و من یادم افتاد که هنوز ناهار نخورده‌ام و با خودم گفتم این یکی دیگر خواب نیست و باید مراقب باشم. از تیرکی که روی اسبهریز انداخته بودند گذشتم و از قسمتی از دیوار که تخریب شده بود وارد حیاط شدم. اطراف استخرها، ساقه‌ها و شاخ و برگهای خشکیده تاکها و بوته گل‌های خشک شده مثل انگشتان لاغر و چروکیده پیرزن‌های قاجاری داشتند بافتنی می‌بافتند. سکوتی به سنگینی سالهایی که بر آن خانه قدیمی گذشته بود داشت زیر خش خش برگهای پاییزی در زیر کفش‌های

تابستانی‌ام که هنوز وقت نکرده بودم عوضشان کنم می‌شکست. زیناقولی رفته بود از پستخانه برای شرف‌الدوله، روزنامه ثریا بخرد. یکی از ستونهای عمارت جدا شده و بین زمین و آسمان معلق بود. داخل عمارت همه‌چی از لاستیک ماشین گرفته تا کفش‌های بی لنگه و گلدان‌های خالی و حلبی‌های خالی روغن نباتی قو و شیشه نوشابه پیدا می‌شد. شرف‌الدوله که بار و بندیش را بسته بود و عازم قفقاز بود پرسید ابراهیم‌قلی چرا تنها آمدی و من دنبال میخی چیزی می‌گشتم و دیواری جایی که نقاشی سارا را بزنم که یکدفعه زمین زیر پایم خالی شد و با کله به زیرزمین خانه کلانتری‌ها افتادم و از هوش رفتم. به هوش که آمدم قمر دختر ابولقاسم آمده بود از زیرزمین خانه کلانتر برای مادرش عالیله سرکه ببرد.

خاطرات زیناقولی

شرف‌الدوله می‌گفت زمان شاه اسماعیل صفوی دو سوم تبریز، سنی بودند از ترس شمشیر قزلباش‌ها، شیعه شدند. پدرم می‌گفت چرت می‌گوید. به پدرم میرزاعلی‌اکبر دلاک می‌گفتند. سلمانی بود دندان می‌کشید ختنه می‌کرد آبله می‌کوبید و به تنهایی یک مرکز آرایشی بهداشتی درمانی بود. از کودکی‌هایم جز قشقرق ناخوش‌هایی که پدرم با کلبتین به جان دندان‌هایشان می‌افتاد چیزی یادم نیست. پدرم از آن طرف و ناخوش از این طرف، چارچوب درب را می‌گرفتند و آن قدر می‌کشیدند تا دندان در می‌آمد. گاهی هم دو سه تا دندان باهم در می‌آمد که پدرم پول آنها را هم می‌گرفت. پدرم سه زن داشت و من تنها بچه از زن سوم بودم که یک زن صیغه‌ای بود. ملا احمد می‌گفت که چون خطبه صیغه را ملایحیی خوانده صیغه محل اشکال بوده و سالها حلال زاده یا حرام زاده بودن من، محل اختلاف دو ملای دالی کوچه و سیاوان و نقل محافل مردم باغمیشه در شب‌نشینی‌های زمستان بود. در باغمیشه آن‌روز که شناسنامه نبود مرا زیناقولی

صدا می‌کردند و من هیچ وقت نفهمیدم که منظورشان زناقلی است یا زناقلو یعنی چیزی در مایه‌های دوقلو و سه‌قلو. نَسَب پدر بزرگم از طرف پدری به قزلباش‌هایی که از آناتولی آمده بودند و از طرف مادری به گرجی‌هایی که در دامنه‌های قفقاز گاو می‌چراندند می‌رسید و خلیل‌خان که این را فهمید آدم فرستاد که آسمان هم به زمین بیاید ریحان را به من نمی‌دهد پدرم هم آدم فرستاد که مگر دختر قحطی است و من با تمام کند ذهنی‌ام دریافتم که میان من و ریحان به اندازه تمام سرهایی که قزلباش‌ها بریدند فاصله است. فردا ریحان سر کلاس میرزا حسن چشمه‌پایش پف کرده بود من آنقدر پریشان بودم که برای شرف‌الدوله به جای روزنامه ثریا، روزنامه ملانصرالدین خریدم. شرف‌الدوله یقه آهار زده پیراهن سفیدش را درست کرد و گفت اجداد قزلباش تو سر از تن اجداد سنی خلیل‌خان جدا کرده‌اند تو و ریحان چه گناهی کرده‌اید. قنبر برادر عین‌اله خبر آورد که ملا مهدی گفته میرزا حسن بای شده و مردم با سنگ و چوب به جان میرزا حسن افتاده‌اند. ما که رسیدیم میرزا حسن با سر و وضع خونی جلوی نانوائی مش عباس افتاده بود. شرف‌الدوله فرستاد طبیب آوردند و تا چند هفته کلاس‌ها تعطیل بود.

قحطی نان

شرف‌الدوله، مستوفی دربار مظفری بود. دربار مظفری خرجش بیشتر از دخلش بود. سال ۱۲۷۵ که ناصرالدین شاه را ترور کردند خزانه خالی بود. از بازاری‌های تبریز پول قرض کردند و مظفرالدین میرزا را به تهران فرستادند. سال ۱۲۷۶ نان در تبریز گران شد و مردم ریختند خانه نظام‌العلماء را که از انبارداران بود غارت کردند. شرف‌الدوله که مسئول ارزاق بود در برابر محمدعلی میرزای ولیعهد و امام‌جمعه که خودشان هم از انبارداران بودند کاری نمی‌توانست بکند.

ظهر که به خانه می‌آمدم مش عباس که می‌خواست به کربلا برود برای آنکه پولش حلال باشد مردم را جلوی نانوائی‌اش جمع کرده بود که بدانید و آگاه باشید یک من ما، سه چارک است و این را هم دروغ می‌گفت چرا که سنگی در میانه نبود. مظفرالدین شاه از تهران امین الدوله را فرستاد و امین الدوله که زورش به انبارداران نمی‌رسید شرف‌الدوله را به فلک بست و این کار بر محبوبیت شرف‌الدوله و نفرت مردم از قاجار افزود. شرف‌الدوله در صف اول نیروهای مردمی‌قرار گرفت و سال ۱۲۸۵ که مشروطه شد با رای مردم به مجلس بهارستان در تهران رفت. و این همان روزهایی بود که محمدعلی‌میرزا که هنوز در تبریز ولیعهد بود می‌خواست بساط انجمن ایالتی تبریز را جمع کند و نمی‌توانست تا اینکه مظفرالدین شاه مرد و محمدعلی‌میرزا به تهران رفت و به جای پدر بر تخت نشست. روزی که محمدعلی‌شاه در تهران مجلس مشروطه را به توپ بست یعنی همان تیرماه ۱۲۸۸ عروسی ریحان با قنبر برادر عین‌اله بود و من رفته بودم از راسته‌کوچه چای بخرم که لوطیان دوه‌چی ریختند تا انجمن تبریز را خراب کنند اما مردم و مشروطه‌چی‌ها مقاومت کردند و تا چند روز درب باغمیشه بسته بود و من در بازار حرمخانه می‌خوابیدم.

تبریز شهر بی‌دفاع^۱

باقرخان و مشروطه‌چی‌ها طرف جنوبی رودخانه اسب‌ریز سنگر گرفته بودند و نیروهای دولتی و سپاهیان شجاع نظام که از مرند آمده بودند و میرهانشم دوه‌چی در طرف شمالی رودخانه بودند. نیروهای ستارخان هم در محله امیرخیز با لوطیان دوه‌چی می‌جنگیدند. مشروطه که یک روزه در تهران و دیگر شهرها

^۱ برگرفته از کتاب تاریخ مشروطه کسروی و نوشته‌های دیگر بزرگان با کمی دخل و تصرف.

برچیده شده بود در تبریز دوام آورد و محمدعلی شاه بیوک خان را با سوارانش فرستاد. بیوک خان در محله خیابان از باقرخان شکست خورد و به باغ صاحب دیوان فرار کرد. باغمیشه دست نیروهای دولتی بود و فردا صبح بیوک خان به تلافی شکست دیروز، تمام خانه‌ها و مغازه‌ها و مردم بی دفاع باغمیشه را غارت کرد تا به خانه شرف‌الدوله در محله کلانتر رسید و ابوالقاسم پسر خلیل خان را که رفته بود به پشت بام خانه کلانترلی‌ها ببیند چه خبر است با یک تیر کشت و قمر دختر ابوالقاسم را که آمده بود از زیر زمین خانه کلانتر برای مادرش عالیه سرکه ببرد با خودش برد. یک هفته گذشت و از بیوک خان کاری جز غارت بر نیامد و محمدعلی شاه رحیم خان را فرستاد. روز شانزده تیرماه، رحیم خان با سپاه انبوهی به تبریز حمله کرد و بسیاری از مردم از ترس بر سر در خانه‌هایشان بیرق سفید آویختند و مجاهدان خیابان و نوبر با صلاح‌دید باقرخان و نویدهای کنسول روس برای در امان ماندن مردم، تفنگ‌هایشان را زمین گذاشتند. رحیم خان با همه سواران قره‌داغ با دبدبه و کبکبه از خیابان‌های شهر گذشته و در باغ شمال که در میان شهر و دارای عمارت‌های دولتی بود نشیمن گرفت.

ستارخان

...سربازانم را پیشاپیش باخته‌ام در جنگی نابرابر
و تو ای آخرین شوالیه من بیش از این درنگ مکن...

مشروطه از همه شهرهای ایران و از همه محله‌های تبریز رخت بر بسته بود. تنها ستارخان مانده بود و آن چند مجاهدی که آن شب در خانه ستارخان جمع شده بودند. ستارخان کلاهش را برداشت و دستی روی سرش کشید و دوباره کلاهش را روی سرش گذاشت. گلوله‌ای از تفنگ یکی از مجاهدان ناخواسته شلیک شد که به سقف اتاق خورد. ستارخان آن گلوله را که به هیچ کس نخورده

بود به فال نیک گرفت و بلند شد و گفت فردا بایراق‌ها را می‌خوابانیم. فردا صبح ستارخان با گلوله زد و بیرق روس را که بر سر در یکی از مغازه‌ها بود پایین آورد. مردم که چنین دیدند به وجد آمدند و دور ستارخان را گرفتند و همه‌شهر را فرا گرفت. باقرخان و مجاهدان خیابان و نوبه هم که تفنگ‌هایشان را زمین گذاشته بودند شور و شوق هواداران ستارخان را که دیدند به تکان آمدند و به باغ‌شمال حمله کردند. رحیم‌خان که از ماجرا بی‌خبر بود غافلگیر شد و با سوارانش از دیوار پشتی باغ‌شمال فرار کرد و شهر بدست مشروطه‌خواهان افتاد.

نبرد آناختون

در مهرماه نبرد سختی در ورودی تبریز در محل آجی‌چای بین لشکر عین‌الدوله که در آناختون اردو زده بودند و مشروطه‌چی‌ها در گرفت که هفت ساعت تمام ادامه داشت و با آنکه مجاهدان دویست نفر در برابر هزاران نفر بودند توانستند نیروهای این طرف آجی‌چای را از پای در آورند. سربازهای آن طرف آجی‌چای هم از ترس پا به فرار گذاشتند اما هنوز از لشکرگاه عین‌الدوله در آناختون گلوله‌های توپ شلیک می‌شد. با رسیدن سربازان فراری به آناختون همه لشکر دچار ترس شده و فرار کردند و محاصره تبریز پس از چهار ماه شکسته شد و کبریت و نفت و قند که کمیاب شده بود دوباره فراوان و ارزان شد و مردم دسته دسته به پل آجی‌چای^۱ می‌آمدند و شادمانی می‌کردند و همان شب لوطیان دوه‌چی و علمای اسلامی به باسمنج گریختند و دوه‌چی بدست مشروطه‌چی‌ها افتاد و تعدادی از مجاهدان ریخته و انجمن اسلامی را که میرهاشم دوه‌چی در برابر انجمن ایالتی علم کرده بود آتش زدند. ستارخان یک

^۱ پل آجی‌چای بعد از میدان آذربایجان کنونی نرسیده به سه راهی آناختون و باباغی قرار دارد.

ملا و یک گورکن و یک مرده شور فرستاد تا کشته‌های سپاه ماکو را دفن کنند و قبرستانی در این‌ور پل آجی‌چای پدید آمد.

جنگ هکماوار

جنگ در آذرماه شدت گرفت. صمدخان با سواران مراغه از غرب حمله کرده و قراملک را تصرف کرد و از آنجا به هکماوار^۱ یورش برد و رحیم‌خان با تفنگ چی‌های قره‌داغ، الوار را تصرف کرده راه آذوقه را بست. علیخان هم با سه تیرهایی که مظفرالدین شاه از فرانسه خریده بود و توپ‌های جدید و مسلسل‌های شصت تیری که دست قزاق‌ها بود از شرق حمله کرد و هکماوار در یک جنگ سخت و خونین بدست صمدخان افتاد. پس از جنگ هکماوار و غارت صمدخان که جنگ تا کوچه پس کوچه‌ها رسیده بود شور عجیبی میان جوانها افتاد و همه داوطلب شده بودند که مجاهد شوند.

علف و مشروطه

از بهمن ماه باسکرویل که یک جوان بیست و سه ساله آمریکایی بود و در مدرسه مموریال تبریز تدریس می‌کرد جوانها را در حیاط ارک جمع می‌کرد و فنون نظامی یاد می‌داد. من و قنبر هم می‌رفتیم و همان‌جا بود که من عاشق تامارا شدم. تزارها در انقلاب روسیه پدر و مادر تامارا را کشته بودند و تامارا به هوای مشروطه با مجاهدان قفقازی از مرز جلفا گذشته و به تبریز آمده بود. تامارا خاطرخواه باسکرویل بود اما باسکرویل در نبرد شام‌غازان کشته شد. دخترهای باغمیشه فرش نفیسی بافتند و برای مادر باسکرویل در آمریکا فرستادند و من و

^۱ حکم آباد هم می‌نویسند.

تامارا سر قبر باسکرویل نشسته بودیم علف می‌خوردیم یعنی آنروزها همه علف می‌خوردند و چیز دیگری نبود برای خوردن و شهر نزدیک ده ماه بود که در محاصره بود. و ما واقعا علف خوردیم، نه مثل الاغ‌ها و نه مثل گاو و گوسفندها. ما علف خوردیم مثل مجاهدانی که برای آزادی می‌جنگیدند. ما زبان نفهم نبودیم. آنها زبان ما را نمی‌فهمیدند. و هنوز هیچ چیز بی سر و ته نبود.

سالدات‌ها

محمدعلی‌شاه که با شنیدن سرکوب آزادیخواهان در استانبول دل‌گرم شده و به گرسنگی و تسلیم شدن تبریزی‌ها امید بسته بود به قولی که به کنسولهای روس و انگلیس برای رساندن آذوقه به تبریز داده بود عمل نکرد و با تمام مراقبت‌هایی که ستارخان می‌کرد تا بهانه بدست روس‌ها نیفتد خبر رسید که سالدات‌های روس از مرز جلفا گذشته و به تبریز می‌آیند. سالدات‌ها به کوچه و بازار ریخته تفنگ و فشنگ از مردم گرفته و از پول و ساعت هم چشم‌پوشیدند. مجاهدان شکیبایی نموده خشم فرو می‌خوردند و مردم از دور و نزدیک دندان‌به‌هم فشرده جز خاموشی چاره نمی‌شناختند. روس‌ها در محلات هم سنگرها را با دینامیت برانداخته و چه بسا در این میان خانه‌های پیرامون را هم ویرانه می‌نمودند. روس‌ها دنبال بهانه بودند تا تبریزی‌ها را به خشم بیاورند و آنان را به جنگ برانگیزند و بی‌درنگ دسته‌های سپاه را از قفقاز ریخته شهر را کشتار کرده مجاهدان را از ریشه براندازند و پای خود را در آذربایجان استوارتر گردانند. آنچه تبریز را در آن هنگام نگه داشت فراخ‌حوصلگی ستارخان و باقرخان و دور اندیشی انجمن ایالتی بود.

سال ۱۲۸۹ مجلس مشروطه در قانونی لقب سردار ملی و سالار ملی را به ستارخان و باقرخان اهدا کرد و از هر دو خواست برای دریافت این حکم که بر لوحی نقره‌ای ثبت شده بود به تهران بیایند. چون ستارخان و باقرخان به تهران رسیدند انبوهی بر سر ایشان گرد آمدند ولی خود آنان حال روشنی نداشتند و نمی‌دانستند چه بکنند و با چه دسته‌ای همراه باشند و از درون دلها آگاه نبودند. مردانی که به کشتن و کشته شدن خو کرده و جز مردانگی و جانبازی شیوه‌ای نشناخته در برابر این نیرنگها همچون پلنگ بیابان بودند که به کوجه‌های پیچاپیچ و بن بست شهری افتد و راه چاره را گم کند^۱. هنوز مراسم جشن‌ها به پایان نرسیده بود که خبر خلع سلاح رسید و از مجاهدان خواسته شد سلاحشان را تحویل بدهند یاران ستارخان از پذیرفتن این امر خودداری کردند. به تدریج مجاهدان دیگری که با این طرح مخالف بودند به ستارخان و یارانش پیوستند و این امر موجب هراس دولت مرکزی شد... اصلا در پارک اتابک بودی یا نبودی؟! که مشروطه‌چی بی‌تفنگ نمی‌شود که ده ماه علف خوردیم و تسلیم نشدیم و آن وقت از تبریز پا شدیم اینهمه راه آمده‌ایم که تفنگهایمان را بدهیم و مشروطه را دو دستی تقدیم شما کنیم و دست از پا درازتر برگردیم که چه. که تمارا چه بگوید اصلا همین گاو میش‌های گل‌احمد چه جوری نگاهمان می‌کنند نه زخمی نه تفنگی که مردم همه بدونند به دنبالتان برایتان هورا بکشند که چه... قوای دولتی، که جمعاً سه هزار نفر می‌شدند به فرماندهی بیرم‌خان، باغ اتابک را محاصره کردند و پس از چند بار پیغام، هجوم نظامیان به باغ صورت گرفت و جنگ بین قوای دولتی و مجاهدان آغاز شد. در این جنگ قوای دولتی از چند

^۱ این متن از اینترنت اقتباس شده که همچون موارد مشابه ماخذ آن ذکر نشده و بدلیل زیبایی با کمی دخل و تصرف در داستان آمده است. نویسنده.

عزاده توپ و پانصد مسلسل شصت تیر استفاده کردند و به فاصله چهار ساعت سیصد نفر از افراد حاضر در باغ کشته شدند. ستارخان راه پشت‌بام را در پیش گرفت، اما در مسیر پله‌ها در یکی از راهروهای عمارت تیری به پایش اصابت کرد و مجروح شد.

ثقه الاسلام

در این روزها که مردان سیاست داشتند مشروطه را در تهران میان خودشان شقه شقه می‌کردند انفجاری ناگهانی تبریز را لرزاند. مجاهدان پس از دو سال و هشت ماه دوباره اسلحه بدست گرفتند و با نیروهای روس جنگیدند. آنها با تعصب و بی‌باکی ناشی از خشم و نفرت می‌جنگیدند. اشغالگران که تا آن روز بر مردم بی‌دست و پا چیرگی می‌نمودند ناگاه خود را در میان آتش یافتند. روس‌ها در باغ‌شمال محاصره شدند. جنگ چهار روز ادامه یافت و نزدیک به هشتصد و پنجاه سالدات و قزاق در کوچه پس‌کوچه‌های شهر به خاک و خون افتادند. ورود پنج هزار نیروی روسی و تاختن آنها به تبریز ماجرا را خاتمه داد. روس‌ها شهر را زیر آتش سنگین توپخانه گرفتند و تبریز را به اشغال نظامی در آوردند و صمدخان شجاع الدوله را که دشمنی دیرینه‌ای با مشروطه داشت بر جان و مال مردم مسلط کردند. احکام اعدام صادر و چوبه‌های دار بر پا گردید. رهبران مذهبی و آزادی خواهانی چون ثقه الاسلام، شیخ سلیم، حاجی علی دوا فروش و حتی دو پسر نوجوان علی‌مسیو بر دار شدند.

صمدخان

فرمانروایی صمدخان بر آذربایجان تا دو ماه پس از آغاز جنگ جهانی ادامه یافت. آدم کشی‌ها و شکنجه‌های وحشیانه افراد صمدخان به مراتب از درنده خویی‌های سربازان روس بیشتر بود. صمدخان حتی از برگزاری انتخابات دوره سوم مجلس در آذربایجان جلوگیری کرد و مجلس سوم بدون حضور نمایندگان آذربایجان تشکیل یافت. صمدخان شرفالدوله را دستگیر و به باسمنج فرستاد. سالهای سختی بود. عباسقلی در شکم تامارا بود که روس‌ها جنگ جهانی را نیمه کاره گذاشتند و رفتند. عباسقلی که دنیا آمد علف هم برای خوردن پیدا نمی‌شد.

قحطی بزرگ

ارتش متفقین همه گندمها را با قیمت بالا از کشاورزان خریده و برای سربازان خود احتکار کرده بود و قیمت گندم از خرواری چهار تومن به چهارصد تومن رسیده بود و مردم سگ‌ها و گربه‌های مرده را می‌پختند و می‌خوردند و در این میان کلاغ و موش و خر هم استثنا نبودند. در خیابانها و کوچه‌ها اجساد چروکیده زنان و مردان روی هم ریخته بود و در میان انگشتان چروکیده‌شان مشتهی علف یا ریشه‌هایی که از مزارع کنده بودند تا گرسنگی را تاب بیاورند دیده می‌شد. زن‌ها نوزادان خود را سر راه می‌گذاشتند. کودکان لخت که فقط پوست و استخوان بودند در گوشه و کنار شهر با سگ‌ها بر سر اجساد و زباله‌ها درگیر می‌شدند. مردم حتی دانه‌ها را از خیابانها جمع می‌کردند تا زنده بمانند. دیگر مردگان را کفن و دفن نمی‌کردند و توانگران دست بینوایان را نمی‌گرفتند و کسی از گرسنگی مردن خویشان و همسایگانش پروایی نداشت. گرسنگان که نای راه رفتن و حرف زدن نداشتند چهار دست و پا با چشمهای گود افتاده که دیگر شباهتی به انسان نداشتند در کوچه و بازار راه می‌رفتند و برای لقمه‌ای نان

التماس می‌کردند. گرسنگی و بیماری جان خیلی‌ها را در این سالها گرفت... زیناقولی پدر عباسقلی، فاطماباجی زن عین‌اله، ریحان^۱ دختر خلیل‌خان، طوطی بیگم مادر علویه و خیلی‌های دیگر که همه‌شان را در قبرستان قله به خاک سپردند.

تامارا

و اینک منم. تامارا. نشسته در پله اول. در آستانه خانه عباسقلی. دارم برای خودم فکر می‌کنم. و همین‌جور که دارم فکر می‌کنم کلمات هم نوشته می‌شوند. زیناقولی مرده است. در دالی‌کوچه همه مرده‌اند. من پانزده سالم بود که به تبریز آمدم. به عشق ستارخان. این عنکبوت‌ها همان عنکبوت‌ها نیستند. شاید نوه‌هایشان باشند. ابراهیم‌قلی هر روز آن‌ور حیاط با ماشین‌های جوراب بافی عباسقلی ور می‌رود. من جای فضه زن ابراهیم‌قلی^۲ بودم با خاک‌انداز مسی سلطنت می‌کوبیدم به سر آی‌پارا تا اینقدر از مرحوم گل‌احمد نور به قبرش بیارد تعریف نکند. بنده خداها به جای ناهار و شام، گل‌احمد می‌خورند. نصراله برای سلطنت خواستگار فرستاده است. سلطنت اگر بداند من این حرفها را نشسته‌ام برای نورالدین می‌گویم... اصلاً هیچ چی. عباسقلی روزی که مرد یک حلبی پول نقره داشت که سلطنت نمی‌دانم چکارشان کرده است. جمعه‌ها با نورالدین به دستمالچی^۳ می‌رویم. چوبی بر می‌دارم و ادای ساز زدن عین‌اله^۴ را در می‌آورم

^۱ ریحان یک پسر و دو دختر داشت: قربانعلی، آسیه و آی‌پارا.

^۲ ابراهیم‌قلی و عمه‌اش آی‌پارا از روستای ونبار به خانه عباسقلی آمده بودند. آی‌پارا، بیوه گل‌احمد بود. آسیه خواهر آی‌پارا، زن اول عباسقلی بود. آسیه و آی‌پارا هر دو نازا بودند.

^۳ باغی بزرگ در شمال باغ‌میشه که مردی بنام دستمالچی از کلانتری‌ها خریده بود. حمزه علی و پدرش گل‌احمد، باغبان این باغ بودند.

و اکرم و شهناز می‌خندند. نورالدین به مدرسه هاشمی می‌رود. من که از قفقاز آدمم تبریز در محاصره بود. شبانه از آجی‌چای گذشتیم و به خانه زنی بنام طوطی بیگم رفتیم. خانه طوطی بیگم در چای‌قیراگی بود. وسط باغی بزرگ در کنار اسبه‌ریز. شب‌ها چای‌قیراگی ترسناک بود. از مسجد میررسول تا به خانه طوطی‌بیگم می‌رسیدم قلبم از جا کنده می‌شد. صدای خش خش برگها و صدای شرشر اسبه‌ریز و صدای اسب‌سالدات‌ها. دیر که می‌کردم طوطی بیگم دخترش علویه را با فانوس سر کوچک می‌فرستاد. یکبار دو سالدات روس دنبالم کردند و اگر زیناقولی نرسیده بود خدا می‌دانست چه بلایی سرم می‌آمد. زیناقولی دو سرباز روس را در اسبه‌ریز انداخت و مرا سوار اسب به خانه‌شان برد. همین خانه عباسقلی که غضنفر، داستان‌ش را می‌نویسد.

اسداله

با انقراض قاجار و آمدن رضاشاه، قدرت سیاسی کلانترلی‌ها افول کرد و مردی بنام جعفرقلی که از قره‌داغ آمده بود قدرت را در باغمیشه بدست گرفت. خانه جعفرقلی روبروی خانه اسداله بود. کنار خانه میرزا غلامعلی. خان‌کیشی می‌گوید... جعفرقلی لوطی و کلانتر محل بود. طپانچه داشت. خودش حکم می‌داد و خودش حکم را اجرا می‌کرد. قبله‌علی می‌گوید سیلی که از عینالی می‌آمد وارد خانه جعفرقلی شده بود و اگر اسداله نبود دعوی بزرگی بین کلانترلی‌ها و جعفرقلی راه می‌افتاد. اسداله شبانه بنا و کارگر آورد و درب خانه جعفرقلی را یک پله از کوچه بالاتر برد. صبح که جعفرقلی دیده بود گفته بود اللاله اکبر. اسداله زنی داشت بنام علویه و سه دختر و یک پسر بنامهای گلچهره، گلدسته، آهو و قبله‌علی. علویه سال ۶۱ مرد و اسداله سال ۶۳. من و اکرم که از مرند می‌آمدیم به خانه‌شان می‌رفتیم. علویه با کمر خمیده از پله‌ها بالا می‌آمد و در را باز

می‌کرد. اسداله این یکی اتاق می‌نشست و علویه آن یکی اتاق. آخر عمری آبشان به یک جو نمی‌رفت. گلچهره و گلدسته در جوانی مردند. گلچهره سال ۳۹ و گلدسته سال ۴۰. سلطنت می‌گوید گلدسته یکی از سه دختری بود که در باغمیشه آن روز به مدرسه می‌رفت.

عبداله

یک روز در خانه عباسقلی بازی می‌کردم که زن همسایه در زد و گفت که بایات آمده و من فکر کردم که نورالدین است و خوشحال دویدم و دیدم پیرمردی است با کلاه لبه داری بر سر که دستهایش می‌لرزند. عبداله بود. برادر اسداله. این عبداله و اسداله، دایی‌های سلطنت بودند. عبداله آنزایمر گرفته بود و راه خانه شان را گم کرده بود و تصادفی به کوچه ما آمده بود. اسداله هم آخر عمری مثل عبداله، آنزایمر گرفت، اما پدرشان، گل مراد، تا آخر عمر حواسش سر جایش بود. اسداله، میرآب بود. آهو دختر کوچک اسداله می‌گوید که آنروزها به خانه ما دزد زیاد می‌آمد و دزدها گاهی طپانچه هم داشتند. می‌گویند یکبار گوسفندان اسداله را دزدیده بودند و هر چه که رئیس کلانتری می‌پرسیده از اسم و شهرت و آدرس، اسداله می‌گفته باغچادان آپاردیلار (از باغچه دزدیدند). یعنی زیاد به حرف طرف گوش نمی‌کرد و حرف خودش را می‌زد. آنروزها مردم باغمیشه، فقط عیدها، برنج می‌خوردند و بقیه سال، غذایشان آبگوشت بود. اسداله، مرد پولداری بود و هر روز ناهار برنج می‌خوردند. اسداله می‌گفت برنج، سردی است و علویه حتما باید سر سفره، مربای گل سرخی، چیزی، که گرمی باشد می‌گذاشت. اسداله پیاله مربا را خالی می‌کرد در بشقابش. علویه زن کدبانویی بوده. دست پختش حرف نداشته. سلطنت می‌گوید برنجشان یک عطری داشت که هوش از سر آدم می‌برد.

آهو، هر وقت که ما، نوه‌های خواهرش گلدسته را می‌دید، از ریز تا درشت، یکی یکی ماچمان می‌کرد. هر وقت به خانه شان می‌رفتیم حتما سر سفره، اوماج آشی و قویماخ هم بود. گاهی داخل این آش اوماج، فلفل‌های درسته‌ای هم می‌انداخت. دلمه برگ مو و کوکوی تره هم می‌گذاشت. کوفته هم می‌پخت. از آن کوفته‌های بزرگ تبریزی که داخلش تخم مرغ آب پز و گردو و بادام و آلبالو می‌گذارند. ناهار را که می‌خوردیم یک چرتی می‌زدیم و عصر در ایوانشان که رو به قله بود می‌نشستیم و پنیر چورک سبزی و چای می‌خوردیم. آهو داستان‌های پنجاه شصت سال قبل را مثل پرده سینما برایت شرح می‌داد. محال بود چیزی را از قلم بیاندازد. تاریخ‌ها را هم به شمسی و هم به قمری می‌گفت. به روز و به ساعت. با تمام جزئیات و حوادث همزمان. فول‌اچدی و سینکرونایزد.

عروس گل‌احمد

قبله‌علی عقدنامه گلدسته را این همه سال نگه داشته است. صدق یک هزار ریال و یک حلقه انگشتر طلا بمبلغ پنجاه ریال. و اثر انگشت گل‌احمد^۱ و اسداله و مهر گل‌مراد^۲ و جعفرقلی. صورت اشیا جهیزیه گلدسته دختر اسداله‌میرآب که به خانه زوجش حمزه‌علی پسر گل‌احمد باغبان برده به قرار ذیل است فی تاریخ ۲۳ شهریور ۱۳۱۷ شمسی. ظروف مسی سی و سه پارچه، چراغ ورشو، جانماز، عرقچین، صندل دو عدد، سفره غذای سفید، گردن بند و گوشواره طلا جمعا

^۱ گل‌احمد دامدار بود. خانه‌اش در شورچمن بود. سه پسر و سه دختر داشت بنامهای قدمعلی، حمزه علی، سیفعلی، رودابه، سودابه و نارین‌گل.

^۲ گل‌مراد برادر بزرگ گل‌احمد بود. خانه‌اش در محله کلانتر بود. دو پسر و یک دختر داشت بنامهای اسداله، عبدالله و فرخنده.

هفت مثقال، پارچه ابریشم و... گلدسته بچه‌های شورچمن را در دهلیز خانه حمزه‌علی جمع می‌کرد و قرآن یادشان می‌داد و این دهلیز یک در پشتی به حیاط خانه گل‌احمد داشت. وسط حیاط گل‌احمد یک چاله بود که فضولات گاو‌میش‌ها را می‌ریختند. حلیمه زن گل‌احمد هر روز گاو‌میش‌ها را می‌دوشید. گلدسته خجالت می‌کشید هر روز برود در خانه گل‌احمد ناهار بخورد. برایش از خانه اسداله^۱ غذا می‌آوردند. طرلان در شکم گلدسته بود که جنگ جهانی دوم شروع شد و حمزه‌علی را به سربازی فرستادند.

مرگ گلدسته

گل‌احمد زمستان ۳۹ از دنیا رفت. اکرم می‌گوید برف سنگینی باریده بود و بالاخان با دوستانش رفته بود فوتبال بازی کند. خانه گل‌احمد را فروختند به مردی بنام سوتچی‌ممد و ابراهیم‌قلی آمد عمه‌اش آی‌پارا را برد به خانه عباسقلی. گلدسته سرطان داشت. دکتر برایش برق نوشته بود. همان رادیوتراپی که آن روزها در تبریز نبود. و بهروز هر ماه یکبار گلدسته را به تهران می‌برد. حمزه‌علی نصف خانه را فروخت و خرج دوا و درمان گلدسته کرد. گلدسته بهار ۴۰ از دنیا رفت. سه ماه بعد از گل‌احمد. و حمزه‌علی زنی گرفت بنام زیور که سیگار زر می‌کشید. طرلان، نامزد بود. اکرم می‌گوید برای من و شهناز که خواستگار می‌آمد زیور می‌گفت دختر نداریم دو تا دلخشه^۲ داریم و در را می‌کوبید.

طرلان دختر گلدسته

^۱ اسداله از ثروتمندان باغمیشه آن روز به حساب می‌آمد.

^۲ به فتح دال و لام یعنی دختر جلف

طرلان هیچ وقت در تهران فارسی یاد نگرفت و دوستی پیدا نکرد مگر ستاره که داستانش را اگر بخواهیم بنویسیم هزار جلد کتاب می‌شود. ستاره زنی بود مهربان و خوش صحبت با عینکی که شیشه‌های ته استکانی داشت. از وقتی که به خانه طرلان می‌رسید یک ریز صحبت می‌کرد تا وقتی که می‌رفت. داستان پشت داستان. خانه شان در بازارچه شاپور بود.

بچه طرلان مرده بدنیا آمد همان روزی که ولیعهد را در تهران ختنه کردند. همان خانه قدمعلی در تبریز. **خدیجه**، بچه را دست حیدرعلی داد تا ببرد در قبرستان گوشا، چالش کند. گلدسته که رفت طرلان شد مادر اکرم و شهناز و حسن و مقصود. روزی که آی پارا و **رباب**^۱، زیور را آوردند طرلان با حیدرعلی به تهران رفت. هم‌هانش نگران بود که زیور، بچه‌ها را اذیت کند.

حیدرعلی که خانه نبود تا صبح می‌نشستم گریه می‌کردم. یک اتاق هشت متری که دهلیز نداشت و از پنجره رفت و آمد می‌کردیم و همه اثاثمان یک گلیم کوچک یک در دو متری بود و یک پیلته سوز برای گرم کردن اتاق و پختن غذا که لب پنجره می‌گذاشتیم. غیر از ما شش هفت تا مستاجر دیگر هم بودند. عفت خانم زن صاحبخانه حتی مرغدانی بالای مستراح را هم به یک مرد معتاد اجاره داده بود.

اکرم و حسن و مقصود، دور از چشم پدرشان حمزه‌علی، آب چشمه خوجالی بی را کج کرده اند، می‌ریزد در حوض وسط باغ دستمالچی، دارند شنا می‌کنند که اسداله پدربزرگشان، بیل در دست پیدایش می‌شود و فرار می‌کنند. ارباب‌های دستمالچی، شهریور نشده رفته‌اند و حمزه‌علی با بچه‌هایش آمده‌اند در عمارت زندگی می‌کنند. عمارت دو طبقه در زیر سایه قره آغاج‌های بزرگ که ارباب‌ها، تابستان‌ها از تهران می‌آیند چند هفته‌ای می‌مانند. حمزه‌علی، گاومیش‌هایش را هم از خانه شورچمن آورده است. طرلان سه تا خواستگار داشت. محمود پسر

^۱ رباب زن دوم سیفعلی. سیفعلی از زن اولش توران پسری داشت بنام اصغر.

رودابه. صمد پسر سودابه و حیدرعلی پسر قدمعلی. صمد اولین کسی بود از نوه‌های گل احمد که به تهران رفت. گل احمد که مرد حیدرعلی هم رفت. همان سال چهل و دو که تهران شلوغ بود و در بازار اعلامیه پخش می‌کردند. و شب‌ها در همان کارگاه بافندگی می‌خوابید طرفهای میدان اعدام. و چند ماه بعد که آمد و طرلان را هم برد. خانه عفت خانم. طرفهای دروازه غار یا چه می‌دانم مولوی. هر جا که بود جای خوبی نبود. معتاد زیاد داشت و یکبار کفش‌های حسن را زدیدند. حسن در کاخ شاه، سرباز بود. گارد ویژه بود. بالاخان هم بود. از ارتش فرار کرده بود. در خیابان لاله‌زار، کفاشی می‌کرد و شب‌ها به خانه طرلان می‌آمد. الان همه کوچه‌های باغمیشه پر از برف است. در تهران به این بزرگی، کسی زبان طرلان را نمی‌داند. تنهایی دارد دیوانه‌اش می‌کند. دلش برای چشمه حسن پادشاه تنگ شده است. لباس را که دو بار آب می‌کشد عفت خانم داد و هوار راه می‌اندازد. یاد روزی می‌افتد که از پشت بام خانه گل احمد به سر قدرت شوهر سودابه که از کوچه شورچمن می‌گذرد آب می‌ریزد. دلش برای دخترهای کوچه قدمعلی تنگ شده است. حیدرعلی شب کار است. ماشین‌های گردباف. تا صبح نخ‌های پاره را گره می‌زند و سوزن‌های شکسته را عوض می‌کند. صبح که می‌آید دختر عفت خانم صدای رادیو را تا آخرش بلند کرده است. حیدرعلی نمی‌تواند بخوابد. پیچ گوشتی را بر می‌دارد و می‌رود سراغ پریز برق. فیوز کنتور می‌پرد. تنها صدای قابلمه کوچک کج و کوله است که روی پیلته دارد لق لق می‌کند. رمضان به مستراح که می‌رود دو تا آفتابه می‌برد. نزدیک ظهر است. حیدرعلی گوشه اتاق، لحاف کشیده و خوابیده است. طرلان خودش این لحاف را برای حیدرعلی دوخته است. برای شهناز و اکرم هم لحاف دوخته و فرستاده است. برای عروسک‌های بچه‌هایی که ندارد هم لحاف تشک کوچک دوخته است. اکرم و شهناز زیر لحاف کرسی نشسته‌اند. برف همه درختان باغمیشه را پوشانده است. طرلان از پشت پنجره دارد دعوی عفت خانم و رمضان را تماشا می‌کند. شب عید، آنقدر گریه می‌کند که حیدرعلی می‌رود از شمس‌العماره برایش بلیط

می‌گیرد. طرلان یخدان گلدسته را که باز می‌کند هفت تا موش دارند این ور و آن ور می‌دوند. موش‌ها لباس‌های اکرم و شهناز را جویده‌اند. طرلان هر چه از دهانش در می‌آید به زیور می‌گوید و شروع می‌کند به گریه کردن. حیدرعلی هر روز بیست تومن می‌گرفت که پانزده تومنش را جمع می‌کرد. پنج هزار تومن جمع کرده بود. چهار هزار تومن هم قرض کرد و خانه بازارچه شاپور را خرید و همان‌جا بود که بالاخان از فرشته خواستگاری کرد. فرشته دختر خان‌کیشی بود. خان‌کیشی سرایه‌دار کارخانه پیراموس‌سازی بود. کیلومتر هفده جاده قدیم کرج. نارین‌گل گفته بود دختر به فامیل نمی‌دهیم. طرلان عاشق چیدن آلبالو است. سریه زن جعفر رفته خانه حمزه‌علی، پیش رعنا زن بهروز و شهناز را برای پسرش چراغعلی خواستگاری کرده است.

شهناز

شهناز، ترک‌ست نگاه می‌کند. خانه‌شان در ورامین است. کوچه سپاه. طبقه دوم. طبقه اول سالار می‌نشیند و طبقه پایین که پارکینگ است. و چند کوچه این‌ور و آن‌ور که خانه عباس و یحیی و صدرا پسر نازلی و خانه مهتاج خواهر چراغعلی است. کارخانه‌شان در چرمشهر است. چراغعلی^۱ به رحمت خدا رفته است. چراغعلی سر سفره به من می‌گفت... ییئ پئیسر یوغونلاسیین^۲. بس که لاغر و مردنی بودم. چراغعلی ارتشی بود هر جا می‌رفت خانه‌ای اجاره می‌کرد و شهناز و جعفر و سریه و علی‌اشرف را هم با خودش می‌برد. در مردن سه تا خانه عوض کردند و همان‌جا بود که عباس و یحیی و نازلی دنیا آمدند. از مردن رفتند به

^۱ چراغعلی تنها پسر جعفر بود. چراغعلی چهار خواهر داشت. مهناز، مهتاج و مرجان و مهوش. مهتاج

زن اسرافیل شد و مهناز زن ابراهیم‌قلی و مرجان زن اسماعیل و مهوش زن نقی.

^۲ بخور گردنت کلفت شود.

سرپل ذهاب و سنندج و من که پستانک می‌خوردم و به میروان که می‌رفتیم شب را خانه چراغعلی در سنندج می‌ماندیم و سال ۵۷ برگشتند به تبریز خانه حاج‌هاشم که از پشت پنجره‌هایش لانه لک‌لک‌ها بالای مناره‌های کبریت‌سازی خویلی‌ها دیده می‌شد و من و اکرم از مرند آمده بودیم و مردم در خیابان کفن پوشیده بودند و مرگ‌برشاه می‌گفتند و من می‌ترسیدم و از آنجا رفتند به خانه یوسف‌آباد و خانه‌ای که همسایه مرده‌شورخانه بود و من و عباس رفته بودیم از فروشگاه ایده‌آل نبش دربند قبله برای هفت‌تیر اسباب‌بازی، فشنگ بخریم. و از آنجا به خانه‌ای که نبش هیجده متری شهید ابراهیمی بود و با بلوک‌های دو تایی ساخته بودند و یک مغازه دو دهنه داشت و یک حیاط خلوت که یحیی آکواریومش را گذاشته بود و یک زیرزمین که با منگنه‌های حرارتی، پارچه‌ها را اتو می‌کردند و نازلی که کوبلن می‌دوخت و همانجا بود که سالار بدنیا آمد و نازلی شوهر کرد و یحیی به سربازی رفت و سالها گذشت. سال ۷۲ که کار فینیش در تبریز کساد شد رفتند به قلعه‌نو، خانه‌ای که روی دیوارهایش شعر نوشته بودند و یک گلوداری با پشه‌های سمج که تیان گذاشته بودند و پارچه‌ها را رنگ می‌کردند و از آنجا به خیرآباد که من می‌رفتم به سالار عربی دوم راهنمایی یاد می‌دادم و آخرش هفت شد که یک پانصد تومنی قرمز دادیم و قبولش کردند و از آنجا به ورامین، خانه‌قشقای طبقه دوم و همانجا بود که سالار می‌رفت از میدان توپخانه شوی هفتاد و پنج می‌خرید و همانجا بود که سربیه عمرش را داد به شما. و از آنجا به کوچه شهید اردستانی. خانه‌ای دراز که مثل قطار چند تا واگن داشت و شهناز، لوکوموتیو رانش بود و در واگن آخر، سالار آکواریوم گذاشته بود و دو ماهی سیاه که هفت ماهی کپی را خورده بودند و یک ارگ که صد و سی هزار تومن از جمهوری خریده بود و فقط بلد بود آمنه گل منه بزند و از آنجا به همین کوچه سپاه. شهناز که می‌شمارد سی و چند بار اسباب‌کشی کرده‌اند.

عباس

چند تا ترکش ریز به قرنيه چشم عباس خورده بود و یک هفته بود که در بیمارستان اهواز بستری بود اما در نامه‌هایش چیزی نوشته بود. تا اتوبوس به تبریز برسد بیست ساعت طول کشیده بود. عباس عشقش کشیده بود برود در طاق یانی از تاکسی پیاده شود و تا هیجده متری شهید ابراهیمی پیاده برگردد. غروب شهریور ماه بود. باد شدیدی داشت تابلوی فلزی را که بالای مغازه آویخته بود و رویش با خط درشت نوشته بود فینیش بخار، تکان می‌داد. عباس چند بار زنگ خانه را زد اما خبری نشد. بیست سی متر بالاتر مغازه بالاخان بود. مردی پنجاه ساله با سری طاس و قیافه‌ای شنگول که نشسته بود و یک کفش را وسط دو زانویش محکم گرفته بود و با میخ و چکش می‌کوبید. بوی چسب کفاشی و صدای رادیو و عکس‌های روی دیوار مغازه و چاقوهای کفاشی که پشت سر بالاخان در یک ردیف به دیوار آویخته بود و قالب‌های چوبی کفش‌ها روی میز و شاگرد بالاخان که مردی بود شکم گنده و داشت کفش‌ها را چسب می‌زد و زل زده بود به عباس که با لباس‌های سربازی روی صندلی کوچکی که بالاخان برایش آورده بود نشسته بود. بالاخان گفت... هواپیماهای عراقی از پشت کوه عینالی پیدایشان می‌شود. بمب‌هایشان را در باغمیشه می‌اندازند و می‌روند. از ترس ضدهوایی‌ها آن ورتر نمی‌روند. چراغعلی دیگر اعصاب نداشت. جمع کردند و رفتند کرکج خانه غلامحسن. به ما هم گفتند اما نرفتیم.

فینیش^۱

^۱ فینیش دو تا استوانه داغ است که خلاف جهت هم می‌چرخند و پارچه از وسطشان می‌گذرد و اتو می‌شود.

شوهر سودابه را سیل برد. غروب که از سر کار می‌آمد. در پل بیلانکوه طعمه اسبه‌ریز شد. اسبه‌ریز که قاطی می‌کرد کسی جلو‌دارش نبود. خودش را به در و دیوار می‌کوبید. سال ۳۷ دیوار خانه اسداله را برد و سال ۳۹ شوهر سودابه را. سودابه ماند و پسرش صمد که در نوبهار، دوچرخه تعمیر می‌کرد و چرخ‌های خیاطی و ماشین‌های بافندگی در بازار دری‌عباس و سال ۴۱ که به تهران رفتند طرف‌های دروازه غار و همانجا بود که صمد دستگاه فینیش را سوار کرد از روی نسخه ایتالیایی‌اش و کارگاهش را که راه انداخت برق سه فاز گرفتش و عمر نازنینش را داد به شما خواننده محترم و سودابه خون‌گریه کرد. بازار تهران خون‌گریه کرد. سودابه به خانه خواهرش در تبریز آمد و نصف فینیش را فروختند به خان‌کیشی و دو دانگش را به اصغر پسر سیفعلی و یک دانگش را به چراغعلی و فینیش را آوردند به مغازه چراغعلی و هر کار کردند این فینیش راه نیفتاد و چند ماه بعد که راه افتاد سرش دعوا شد و کم مانده بود شجره نامه گل احمد از هم بپاشد که صلوات فرستادند.

خانه چراغعلی

اینجا خانه‌ای در مه است. خانه‌ای در لایه‌های بالای آسمان. آن‌وقت همه کارها با شهناز است. سریه کنار سماور نشسته است. روی پوست گوسفند دباغی شده. علی‌اشرف هم که مثل زیور جایی گرم و نرم‌تر از اینجا پیدا نکرده است. چراغعلی و علی‌اشرف بعد از ظهرها می‌خوابند و یحیی و نازلی پاهایشان را ماساژ می‌دهند تا خوابشان بگیرد. عباس وقتی چای می‌خورد استکان را وسط اتاق پرت می‌کند تا صدای سریه را در بیاورد و کمی بخندد. سریه گنجه‌ای در زیر پله‌های پشت بام دارد که همه چیز را آنجا مخفی می‌کند. آنجا برای مردنش چای و قند و همه چیز می‌گذارد. زیور سیگار زر می‌کشد. عباس در جاسیگاری

زیور شاشیده است. وقتی سریه نماز می‌خواند عباس مهرش را بر می‌دارد و فرار می‌کند. یحیی دارد با آکواریومش ور می‌رود. نازلی دارد رمان می‌خواند. شهنواز مثل تراکتور کار می‌کند. چراغعلی یک گوشی بزرگ روی گوشه‌هایش گذاشته است تا صدای اذان را نشنود. علی‌اشرف صدای رادیوی ده موجش را بلند کرده است. چراغعلی و شهنواز و یحیی شب‌ها در اتاق بغل حمام می‌خوابند. عباس و نازلی و علی‌اشرف هم در حال می‌خوابند. سریه و زیور هم در اتاق رو به حیاط می‌خوابند. علی‌اشرف و سریه در خورخور کردن باهم مسابقه می‌دهند. علی‌اشرف آنقدر سیگار کشیده است که سبیل‌های سفیدش زرد شده است. قیافه علی‌اشرف شبیه استالین است. زندگی با تمام ابعادش در این خانه جریان دارد. حتی در چشم‌های گربه‌هایی که از پشت پنجره نگاه می‌کنند. و در مرباهای آلبالو که شهنواز سر سفره صبحانه می‌گذارد و کره شکلیلی. و این نان‌های لواشی که وسطش سوخته و دورش آنقدر خمیر است که نمی‌شود خورد. علی‌اشرف لفل را مثل نقل و نبات می‌خورد. علی‌اشرف که می‌آید زیور چادر سر می‌کند. زیور عروسی دخترش را برای سریه تعریف می‌کند. شهنواز کمتر از همه در این خانه حرف می‌زند. فقط حواسش است که ناهار و شام دیر نشود تا صدای چراغعلی در نیاید. یحیی گاز فنک چراغعلی را زیاد کرده است. چراغعلی که می‌خواهد سیگارش را روشن کند سبیل‌هایش می‌سوزد و یک پدرسوخته‌ای می‌گوید که یحیی مثل برق از اتاق بیرون می‌دود. شهنواز دارد یقه بلوزش را با قیچی درست می‌کند. یقه‌اش آجری است و دارد یقه هفتش می‌کند. یحیی دور کتابهایش یک کش می‌اندازد و با دوچرخه به مدرسه می‌رود. پنج تومنی کاغذی را در فرمان دوچرخه مخفی می‌کند. انقلابی‌ها به همه چیز گیر می‌دهند. یحیی از مدرسه که می‌آید کتابهایش را می‌اندازد گوشه اتاق تا فردا صبح که برشان می‌دارد و به مدرسه می‌رود. شهنواز سر سفره سه تا لیوان آورده است. هر کدام از لیوان‌ها شکلش فرق می‌کند. یحیی و عباس دارند با ذره بین و لامپ صدوات و تخته یک آپارات درست می‌کنند. می‌خواهند فیلم‌های عکاسی را روی دیوار خانه

بیاندازند. چراغعلی از این کارها خوشش می‌آید. چراغعلی معده‌اش درد می‌کند وقتی حرص می‌خورد. دکتر گفته معده‌اش بزرگ می‌شود و به قلبش گیر می‌کند. شهناز لحاف تشک‌ها را جمع می‌کند و روی هم در صندوقخانه می‌گذارد. علی‌اشرف یک حرفهایی می‌زند که شهناز می‌ترسد بالای آسمانی بیاید. عباس به سرش زده است که یک موتور جت درست کند. فکر می‌کند که به همین آسانی است که مجله ماشین نوشته است. چراغعلی پولهایش را داخل صندوقچه چوبی‌اش می‌گذارد و درش را با کلید کوچکش قفل می‌کند. صندوقچه را بالای کمد لباس‌ها می‌گذارد. دسته‌چک‌هایش هم داخل صندوقچه است. در همان اتاق بغل حمام که شب‌ها می‌خوابند. یک حاج آقای، ملایی، آخوندی آن‌ور خیابان فولکس قورباغه‌ای‌اش را نگه می‌دارد و می‌رود. یحیی یک سیب زمینی می‌برد داخل اگزوز فولکس می‌چپاند و فشار می‌دهد. حاج آقا نیم ساعت است که دارد استارت می‌زند ماشین راه نمی‌افتد. مردم دور فولکس جمع شده‌اند و هر کدام نظری می‌دهند. در باغ‌میشه همه کارشناس هستند. شهناز همیشه یک دستمال دستش است. تا یک دانه برنج یا آشغال در روی فرش یا موکت می‌بیند خم می‌شود و بر می‌دارد. یحیی از کتاب آیین نامه رانندگی، علامت بوق‌زدن ممنوع را بریده و برده به در آهنی مستراح حیاط از داخل چسبانده است. روی همان سوراخ روی در تا کسی داخل را نبیند. چراغعلی سوره جمعه را از حفظ می‌خواند. می‌گوید بچه که بودم می‌رفتم سر قبرها می‌خواندم و پول می‌گرفتم. چراغعلی همه‌اش دوست دارد آب‌گوشت بخورد. یحیی و عباس هم دوست دارند کته و سیب زمینی بخورند. همه می‌نشینند و فقط شهناز کار می‌کند. چراغعلی هر روز یک قوطی سیگار می‌کشد. می‌گوید حقوق ارتش برای پول سیگارم کافی نیست. طاقه‌های پارچه را اتو می‌کنند و داخل نایلون می‌گذارند و روی هم تا سقف مغازه می‌چینند. چراغعلی یک وانت پیکان قهوه‌ای رنگ خریده است تا با آن پارچه‌های اتو شده را ببرد. زیور و سربه یک پتو انداخته‌اند و در ایوان نشسته‌اند. شب‌ها سربه پتو می‌اندازد و لحاف تشکش را

می‌آورد و در ایوان می‌خوابد. یحیی و نازلی هم لحاف تشکشان را به ایوان می‌برند. شهنواز تازه لحاف تشک‌ها را شسته است. شهنواز خیلی وقت است که از ته دل نخندیده است. چراغعلی می‌گوید که نازلی از سال بعد به مدرسه نرود. چراغعلی حرفش دو تا نمی‌شود. نازلی دارد کوبلن می‌دوزد. یحیی دارد صدای آژیر قرمز در می‌آورد و شهنواز می‌ترسد و دعوایش می‌کند. شهنواز دعوا کردنش هم بی سر و صداست. عباس از همه زودتر بیدار می‌شود اما از جایش بلند نمی‌شود و همانجور مثل مجسمه در لحاف تشکش می‌ماند و به سقف اتاق نگاه می‌کند. لابد دارد فکر می‌کند. چراغعلی می‌خواهد عباس را به ترکیه بفرستد تا جنگ تمام شود. سریه کبریت‌ها را از دست چراغعلی مخفی می‌کند. قندها را هم در میز زیر سماور مخفی می‌کند. یحیی آتاری اجاره کرده است. دسته آتاری خراب است و یحیی با پیچ گوشتی بازش کرده است. شهنواز هیچ وقت اشتباه نمی‌کند. همه کارهایش نظم دارد. می‌داند چه جوری چراغعلی را تر و خشک کند که صدایش در نیاید. شب‌ها پشه‌بند توری را به دستگیره‌های در اتاق و دستگیره‌های کمد چوبی می‌بندد. چراغعلی به پشه حساسیت دارد. صدای یک پشه که بیاید تا صبح نمی‌تواند بخوابد. همینجوری خارش می‌گیرد. می‌رود از آن شربت‌ها که علی‌اشرف در یخچال گذاشته می‌خورد و تا صبح آواز می‌خواند. برق‌ها رفته و جارو وسط اتاق مانده است. یحیی و نازلی رفته‌اند در بالای پشت بام بازی می‌کنند و سقف خانه دارد بومب بومب می‌کند. سریه دارد پشت سرشان بد و بیراه می‌گوید و به شهنواز غر می‌زند که اینها بچه‌اند که بزرگ کرده ای. کم مانده سقف روی سرمان خراب شود. سریه و زیور رفته‌اند در زیرزمین عرق شاهسبرن می‌گیرند. سریه شیشه‌های شاهسبرن را در گنج‌اش در زیر پله‌های پشت بام مخفی می‌کند. یحیی که در گنج‌ه را باز می‌کند سریه یک داد و هواری راه می‌اندازد که نگو. کم می‌ماند سگته کند. سریه برای مردنش، سیگار و چای و قند در گنج‌ه مخفی کرده است. زیر پله‌های حیاط سریه چند تا مرغ و خروس نگه داشته است. یحیی به خروس کشمش داده و خروس وحشی شده

است. از آن خروس‌های لاری است. یحیی یک ماشین جوجه‌کشی درست کرده است. یک لامپ صدوات که عوض مرغ مادر به تخم مرغ‌ها گرما می‌دهد. دستگاه جوجه‌کشی را در زیر زمین گذاشته است. چراغعلی و عباس دارند در زیر زمین منگنه می‌سازند. پارچه دور استوانه داغ می‌پیچد و اتو می‌شود. یحیی یک کلاغ گرفته و با طناب پایش را به بلوک سیمانی پشت بام بسته است. کلاغ یک قارقاری راه انداخته که نگو. صدای بقیه کلاغهای محله را هم در آورده است. یحیی می‌گوید که دیشب خواب دیدم که یک دست از زیر زمین دراز شد و دراز شد و آمد پایم را که در ایوان خوابیده بودم گرفت و کشید به زیر زمین. یحیی از این حرفهای بی سر و ته زیاد می‌زند. یحیی را هفت صبح می‌فرستند می‌رود لواط می‌خورد. چراغعلی ساعت نه صبح از خواب بیدار می‌شود و شهناز مراقب است که تا ساعت نه کسی سر و صدا نکند. عکس جوانی چراغعلی را به دیوار زده‌اند. رنگ لب‌هایش قرمز است. فیلم‌های جبهه را که نشان می‌دهد چراغعلی عصبانی می‌شود. چراغعلی شب‌ها یک دیازپام دو میلی می‌خورد. چراغعلی همه‌اش فکر می‌کند. چراغعلی وقتی فکر می‌کند یا در خانه قدم می‌زند یا چمباتمه می‌نشیند و پاهایش را زیر ران‌هایش جمع می‌کند و دود سیگار از سوراخهای بینی‌اش بیرون می‌زند. چراغعلی چند سال است که یک لباس درست و حسابی نپوشیده است. وقت این کارها را ندارد. رادیو دارد تفنگ دردت به جونم می‌خواند و یحیی یک کاست سونی روی ضبط انداخته و دارد ضبط می‌کند. یحیی دوست دارد یک موتور گازی رکس بخرد اما چراغعلی همه پولها را به ریخته‌گر و تراشکار می‌دهد. چراغعلی درخت‌های کنار پیاده رو را آب می‌دهد. مامور آمده آب را قطع کند. چراغعلی کلنگ را از دست مامور آب می‌گیرد و به وسط خیابان پرتاب می‌کند. همسایه‌ها جمع می‌شوند. مامور آب می‌گوید شستن کوچه قذغن است. چراغعلی می‌گوید پس این درختها را برای چه کاشته‌اید و می‌رود درخت‌هایی که تازه شهرداری در کوچه کاشته است را از ریشه در می‌آورد. یحیی سوار گردن عباس شده است و آن وقت عباس چادر

سریه را روی سرش کشیده است. یک زن دو سه متری شده‌اند. یحیی و عباس که وارد می‌شوند نازلی جیغ می‌زند و شهناز کم می‌ماند از هوش برود. شانس می‌آورند که سر یحیی به بالای در می‌خورد و زمین می‌خورند. چراغعلی هم اولش می‌ترسد و بعد می‌خواهد عصبانی شود اما یکدفعه خنده‌اش می‌گیرد. آنقدر می‌خندد که سیاه می‌شود. نازلی برایش آب می‌ریزد. یحیی و عباس هنوز می‌ترسند که چراغعلی وقتی خنده‌هایش تمام شود بلند شود و کتکشان بزند. نازلی رفته میترا دختر بالاخان را آورده دارد با قیچی موهایش را می‌زند. در خانه چراغعلی کسی لب به غذای شیرین نمی‌زند. سرکه ترشی را با قاشق مثل آب می‌خورند. یحیی و نازلی می‌روند از بقالی حسین آقا معلم، لواشک و ترشمزه می‌خرند. غوره‌ها را مثل نخود کشمش می‌خورند. شطرنج قدغن است. عباس و غضنفر یواشکی رفته‌اند با چوب سی و دو تا مکعب درست کرده‌اند و رویشان نوشته‌اند فیل، اسب، سرباز، وزیر، قلعه، شاه و نشسته‌اند در حال دارند شطرنج بازی می‌کنند. عباس می‌گوید که به جای فیل، شتر بنویسیم. یحیی دارد با خودکار رکس مشق‌هایش را می‌نویسد. غضنفر خودکار قرمز را بر می‌دارد و مشق‌های یحیی را خط می‌کشد. یحیی همین‌جور دارد غضنفر را نگاه می‌کند. اصلا این یحیی یک چیزی می‌داند که مشق نمی‌نویسد. این غضنفر اصلا سادیسم دارد. کفر اکرم را در می‌آورد. بچه که پدر بالای سرش نباشد همین می‌شود دیگر. یحیی رفته یک تلویزیون سونی رنگی چهارده اینچ خریده و یک شب ویدیو و چند تا نوار کرایه کرده بچه‌های فامیل جمع شده‌اند دارند در خانه چراغعلی ویدیو می‌بینند. یحیی جلوی ویدیو نشسته وقتی چراغعلی چپکی نگاه می‌کند می‌زند صحنه رد می‌شود. ویدیو کنترل ندارد. از آن نوارهای کوچک می‌خورد. فیلم‌ها را آنقدر کرایه داده‌اند که رنگ‌هایش پریده است. یک فیلم بزن بزن است. آخر فیلم هم یک شوی هندی زده‌اند. عباس از وقتی کار می‌کند دو بشقاب غذا می‌خورد. فینیش دارد می‌چرخد و پارچه‌ها را اتو می‌کند. عباس برای نازلی رمان دختر عموی من راشل را خریده است. چراغعلی که غضنفر را می‌بنید

می‌گوید گوی‌گوز عؤمر داغدا گزر میلچک دوشهر باشین ازر و غضنفر عصبانی می‌شود و چراغعلی می‌خندد و سرفه می‌کند و سیگار روشن می‌کند. چراغعلی سیگار روشن کردن‌هایش اتوماتیک شده است. دست خودش نیست. چیزی مثل نفس کشیدن شده است. چراغعلی عینکش را زده و دارد به حساب و کتاب‌هایش می‌رسد. دو بسته صدتایی اسکناس ده تومنی و بیست تومنی آبی هم کنارش است. سبیل‌ها و موهایش را سیاه رنگ کرده است. غضنفر و یحیی می‌روند از شیشه مغازه نگاهش می‌کنند و می‌آیند این‌ور کلی می‌خندند. زن‌ها در اتاق رو به حیاط دارند می‌رقصند. یحیی و غضنفر دارند از پله‌های زیر زمین نگاهشان می‌کنند. وضعیت قرمز می‌شود. زن‌ها دارند در اتاق به این طرف و آن طرف می‌دوند و دنبال چادرشان می‌گردند. دو تا هواپیمای اف‌پنچ در آسمان به پرواز در آمده‌اند. با صدای ضد‌هواپی‌ها، زن‌ها به هوا می‌پرند. یحیی یکی از آن کشتی‌های آهنی خریده است. نفت می‌ریزد و آتش می‌زند و کشتی با صدای خورخور داخل تشت آب در حمام دور می‌زند. ناوهای آمریکا به خلیج فارس آمده‌اند. عباس می‌گوید بسیجی‌ها می‌خواهند با قایق موتوری به ناوهای آمریکا بکوبند. چراغعلی می‌گوید آمریکایی‌ها قایق‌ها نرسیده با لیزر ذوبش می‌کنند. برای عباس جشن پایان خدمت گرفته‌اند. چراغعلی می‌ترسد که بچه‌های مسجد بریزند و همه را بگیرند. چراغعلی می‌گوید اینها یک یا زهرا می‌گویند و همه را به کشتن می‌دهند. چراغعلی می‌گوید در ارتش هم که بودم از دستم خسته شده بودند. هیچ وقت درست و حسابی خدمت نکردم. از این پادگان به آن پادگان و از این شهر به آن شهر می‌فرستادند. دوست نداشتم یکی به من دستور بدهد. سربه هم‌اش سر چراغعلی نق می‌زند که همه پولش را می‌دهد آهن قراضه می‌خرد. سربه به منگنه و فینیش بخار، منجنیق می‌گوید. از وقتی زیور پیش دخترش رفته سربه زیاد به چراغعلی گیر می‌دهد. چراغعلی می‌گوید می‌خواهی شوهرت بدهم. جعفر ده سال بیشتر است که مرده است. بلندگوی مسجد دارد مارش حمله پخش می‌کند. چراغعلی قبض برق را که می‌بیند سیگار روشن می‌کند و

چند تا فحش آبدار به انقلابی‌ها می‌دهد. شهناز کوپن روغن را به یحیی داده برود از شاطر روغن بخرد. مغازه شاطر بغل سلمانی رحیم آقا است. جلوی مغازه یک صف سی چهل نفری است. یحیی آخر صف است. عباس نه می‌رود نان بخرد و نه در صف روغن و برنج می‌ایستد. هر کاری خودش دلش خواست می‌کند. یحیی با تلفن حرف می‌زند و با خودکار بیک دارد روی مشمای روی میز یک قلب تیر خورده می‌کشد. یک بمب در ایستگاه علی‌آباد می‌افتد و شیشه‌های خانه چراغعلی می‌شکند. بالاخان هر روز می‌رود در ایستگاه علی‌آباد والیبال بازی می‌کند. چراغعلی دیگر اعصاب معصاب ندارد. می‌خواهد جمع کند برود. و تا می‌تواند پشت سر انقلابی‌ها فحش‌های رکیک می‌گوید و باز دلش خنک نمی‌شود. چراغعلی هنوز عشق زمان شاه را دارد. می‌گوید می‌رفتیم می‌خوردیم مست می‌شدیم و می‌زدیم و می‌شکستیم. اصلا عرق‌خور از جلوی مسجد رد می‌شد خجالت می‌کشید. یحیی مگس‌ها را می‌گیرد و داخل تور عنکبوت می‌اندازد. زنبورها را هم زنده زنده داخل قوطی کبریت زندانی می‌کند. یحیی و نازلی دارند جوک‌های سید کریم را گوش می‌کنند. سریه دارد به سماور آب می‌ریزد. هر وقت مهمان می‌آید سریه زود به سماور آب می‌ریزد و شهناز خجالت می‌کشد. کلی طول می‌کشد تا به مهمان چای بدهد. چراغعلی دخترش نازلی را که می‌بیند شروع می‌کند در وسط خانه می‌رقصد. شهناز دارد ظرفها را می‌شوید. یحیی از وسط دفتر مشقش ورق کنده و دارد موشک درست می‌کند. سریه دارد نماز می‌خواند. علی‌اشرف از چراغعلی پول گرفته و گذاشته رفته است. شهناز می‌گوید آدم جای علی‌اشرف باشد. یحیی به مدرسه رفته است. شهناز رفته دراز کشیده است. می‌ترسد کار کند سر و صدا شود چراغعلی بیدار شود. سریه تازه بلند شده و می‌رود پارچ استیل را از ظرفشویی آشپزخانه پر می‌کند و می‌آید در سماور می‌ریزد. شهناز جرات نمی‌کند دست به سماور بزند. در کتری روی اجاق گاز چای می‌گذارد. یحیی ساعت یازده صبح پیدایش شده است. معلم کار داشت گفت همه‌تان به خانه بروید. یحیی نوار آهنگران باز کرده است. دارد با نوای

کاروان می‌خواند. چراغعلی می‌گوید با نوای قابلاما، می‌رویم آشپزخانه و می‌خندد. یحیی و نازلی هر چه ظرف پلاستیکی کهنه در خانه است جمع کرده‌اند و دارند به چهار راه عباسی می‌برند. در چهار راه عباسی پلاستیک‌ها و نان خشک‌ها را به مردی که دارد روی چرخ دستی وسایل می‌فروشد می‌دهند و به جایش یک قوری کوچک می‌گیرند. قوری را می‌آورند در دکور چوبی خانه رو به ایوان می‌گذارند. یحیی گاز بوتان را داخل یک گونی باز می‌کند و گربه‌ای را داخل گونی می‌اندازد و می‌بندد بعد از چند دقیقه گربه را ول می‌کند گربه یک در میان و زیگزاگ می‌دود. عباس به سرش زده است که آب اکسیژنه درست کند. فکر می‌کند که اگر بتواند فقط یک اتم اکسیژن به مولکول آب اضافه کند میلیاردر می‌شود. دارد کتاب شیمی را ورق می‌زند. یحیی سر صف نوک مداد را داخل گوش نفر جلویی می‌کند. ناظم می‌بیند و شلنگ قرمز رنگ نیم متری‌اش را در دست تکان می‌دهد. هنوز مدرسه دیوار ندارد. ناظم مواظب است کسی در برود. یحیی دارد با کتاب فارسی به سر دوستش می‌زند. یک خانم معلمی آمده که صدایش خیلی بم و مردانه است و بچه‌ها وقتی حرف می‌زند خنده‌شان می‌گیرد. یحیی صدای خانم معلم را در می‌آورد و خانم معلم می‌شنود و از کلاس بیرونش می‌کند. عکس امام را بالای تخته سیاه زده‌اند. اصلاً این مدرسه بوی خاصی دارد. آدم که این بو را می‌شنود یکجوری قلبش تند تند می‌زند. فکر می‌کند امتحان دیکته دارد. سر صف پشت میکروفون پسری که در آن یکی کلاس است دارد اذا الوحوش حشرت را می‌خواند. صدایش را می‌لرزاند و از گلو در می‌آورد اما زیاد وارد نیست. بعضی جاها هم نفسش نمی‌رسد و قطع می‌کند. بعد کلی سر صف شعار می‌دهند. مرگ بر آمریکا مرگ بر شوروی مرگ بر انگلیس مرگ بر توده‌ای مرگ بر صدام یزید کافر. اصلاً بچه‌ها حال می‌کنند وقتی مرگ بر می‌گویند. غضنفر و یحیی چهار تا نخ به دهانه کیسه زباله بسته و نخ‌ها را به یک تکه پنبه بسته‌اند. نازلی از بالای کیسه زباله نگه می‌دارد و یحیی به پنبه بنزین می‌زند و کبریت را می‌کشد. بالون به آسمان می‌رود. تا چراغعلی

بباید سه تا بالون به فضا فرستاده‌اند. یکی از بالون‌ها به سیم‌های چراغ برق گیر می‌کند و آتش می‌گیرد. مکانیک‌ها و مغازه دارها جمع شده‌اند و دارند تماشا می‌کنند. یحیی و غضنفر هم دارند یواشکی از بین مردم تماشا می‌کنند. پشت خانه چراغعلی یک باغ بزرگ است. چراغعلی می‌گوید یک بالون افتاده عمارت وسط باغ آتش گرفته. یحیی و غضنفر آب دهانشان را قورت می‌دهند. اگر چراغعلی بفهمد پدرشان را در می‌آورد. یحیی یک موش را گرفته و دارد زنده زنده با فیچی جراحی‌اش می‌کند. می‌گوید می‌خواهم بازش کنم ببینم قلبش چه جوری کار می‌کند. فکر می‌کند اسباب بازی است. چراغعلی وانت‌پیکان را فروخته و یک فیات زرد خریده است. یحیی پنج صبح ماشین را روشن می‌کند و به خیابان می‌رود. در طاق‌یانی دوست چراغعلی می‌بیند و بوق می‌زند. چراغعلی که از خواب بیدار می‌شود می‌بیند کاپوت ماشین داغ است. یحیی می‌گوید از دیشب داغ مانده است. چراغعلی کمر بندش را در می‌آورد. شهناز رنگش می‌پرد. یحیی و غضنفر موتور گازی همسایه را گرفته‌اند و سوارش شده‌اند. شلنگ بنزین جلوی مسجد المهدی در می‌آید و بنزین شرشر می‌ریزد. نگه می‌دارند و درستش می‌کنند. نرسیده به طاق‌یانی جلوی شیشه‌بری یک زن با بچه‌اش ایستاده است. یحیی با موتور هر طرف می‌رود زن هم همان طرف می‌رود و یحیی درست می‌زند به زن و زن وسط خیابان ولو می‌شود. مردم جمع می‌شوند و زن را از زمین بلند می‌کنند. مغازه‌دارها دارند یحیی را نصیحت می‌کنند. یحیی دارد نگاهشان می‌کند. یحیی با انبردست و سیم روکش دار، تیرکمان درست کرده است. مردی را که دارد از وسط خیابان می‌گذرد نشانه می‌گیرد. مرد وسط خیابان به هوا می‌پرد. وسط خیابان جدول کشیده‌اند. یحیی و نازلی دستهایشان را باز کرده‌اند از روی جدول‌ها پاورچین به خانه عباسقلی می‌روند سبب ترش بچینند. جدول‌ها که دور می‌زند نازلی و یحیی هم دور می‌زنند. شهناز ناهار دلمه بادمجان پخته است. عباس و یحیی پوست بادمجان را کنار می‌گذارند و مخلفات داخلش را می‌خورند. می‌گویند پوستش را بده بالاخان باهاش کفش بدوزد و

چراغعلی قاه قاه می‌خندد. سریه هم می‌خندد. شهناز چیزی نمی‌گوید. چراغعلی قاشق بزرگ را جلوی قابلمه آبگوشت گرفته تا نخودهایش نریزد و شهناز دارد آب قابلمه را داخل کاسه چینی که عکس گل سرخ رویش است خالی می‌کند. چراغعلی نانهایی را که خرد کرده داخل کاسه می‌ریزد و با قاشق بهم می‌زند. یک پارچ پلاستیکی قرمز رنگ هم آورده‌اند که در سفید دارد. عباس دارد با پارچ در لیوانش آب می‌ریزد و کم‌کم پارچ را تا ارتفاع یک متری بالا می‌برد و شرشر آب بلند می‌شود. دارد مثلا ادای فرشته را در می‌آورد. فرشته یکبار وقتی آب می‌ریخت کمی پارچ را بالاتر از لیوان گرفته بود و حالا بچه‌های چراغعلی دست بردار نیستند. چراغعلی قاه قاه می‌خندد. لواشها را بنده خدا یحیی اول صبح رفته خریده است. چراغعلی یک استخوان بزرگ برداشته و آن یکی دستش را مشت کرده و دارد استخوان را به آن یکی دستش می‌کوبد تا مغز استخوانش داخل بشقابش بریزد. چراغعلی به عباس گفته برود نوار چسب پهن بخرد ضربدری به شیشه بچسباند بمب می‌افتد شیشه‌ها نشکند. با کوچکترین صدایی که می‌آید چراغعلی به هوا می‌پرد. دیگر اعصاب بمب و راکت را ندارد. آدم آورده است کف زیرزمین را کنده‌اند پناهگاه درست کنند به آب رسیده‌اند. شهناز از ترس چراغعلی اخبار که می‌گوید تلویزیون را خاموش می‌کند. چراغعلی به دکتر اعصاب گفته که فقط یک بار به بنی صدر رای دادم او هم فرار کرد و دیگر هیچ وقت رای ندادم و دکتر قاه قاه خندیده است. در طاق‌یانی راهپیمایی بیست و دوی بهمن است و چراغعلی از صبح دارد فحش می‌دهد. دست یحیی در منجنیق سوخته و دارد پمادولی می‌زند. عباس و یحیی از این اسم پمادولی خنده‌شان می‌گیرد. سریه اخم کرده است. همین‌جور از اول صبح اخم کرده است. شهناز بی‌صدا دارد کارهای خانه را می‌کند. مثل یک روبات. مثل یک تراکتور. مثل یک زن قدیمی. یحیی موتور گازی را فروخته و یک ژیان، بیست و هشت هزار تومن از بنگاه قاسم قصاب خریده است. عباس شیشه می‌کشد و پاهایش را زمین می‌کوبد و ادای ژیان یحیی را در می‌آورد. عباس موتورجت را که روشن

می‌کند آتش می‌گیرد. یحیی دوربین را حاضر کرده تا عکس بگیرد به مجله ماشین بفرستد. نازلی رفته یک اطلس نقاشی خریده و دارد از رویش نقاشی می‌کند. یحیی ژیان را فروخته و یک جیب میوی رو باز آبی رنگ خریده است. به سرش زده که با جیب از سربالایی قله بالا برود. عباس و غضنفر هم داخل جیب نشستند. مردم پایین قله جمع شده‌اند و دارند نگاه می‌کنند. چراغعلی به شهناز گفته عباس دیگر بزرگ شده برایش دنبال زن بگردند. عباس اما در فاز زن گرفتن نیست. عاشق دایناسور و هلی کوپتر و سیاه‌چاله است. عباس دوست دارد رشید بهبودوف گوش کند. آهنگ ساری گلین را هزار بار گوش کرده است. در جشن‌ها می‌رود وسط تالار و بالا و پایین می‌پرد که مثلا دارد می‌رقصد. وسط مهمانی پاهایش را دراز می‌کند یعنی اولین کسی است که پاهایش را دراز می‌کند بعد کم‌کم چند نفر دیگر هم پاهایشان را دراز می‌کنند. گاهی وسط مهمانی چرت می‌زند. گاهی یک حرفهایی می‌زند و یک شوخی‌هایی می‌کند که آدم خجالت می‌کشد. خودش هم از کارهای خودش خوشش می‌آید و دو ساعت می‌خندد. گاهی وسط مهمانی یک سرفه خنده داری با صدای نازک می‌کند که شهناز کم می‌ماند از خجالت آب شود. غضنفر را که در کوچه می‌بیند زانوهایش را خم می‌کند و سلانه سلانه راه می‌رود. دارد مثلا ادای غضنفر را در می‌آورد. به غضنفر قوجاقوت^۱ می‌گوید. غضنفر قوجاقوت‌زاده اصلانی تازه‌کندی قوش‌قوان گورچینی هم می‌گوید. به مدرسه نمی‌رود که مداد سوسمار نشان می‌خواهم. شهناز و سربیه همه باغ‌میشه را دنبال مداد سوسمار نشان می‌گردند پیدا نمی‌کنند. تپش تیپ مدرسه نیست. از مدرسه و معلم‌ها و کتابهایش خوشش نمی‌آید. کتاب شیمی غضنفر را ور می‌دارد و ورق می‌زند. می‌گوید من از همه این کتابها زیاد می‌دانم. معلم که قرآن و عربی درس می‌دهد سرم درد می‌گیرد. همه‌اش تقصیر علی‌اشرف است. آنقدر آمده نشستند در خانه چراغعلی از این

^۱ گرگ پیر

حرفها زده که بنده خدا بچه‌ها شستشوی مغزی شده‌اند. سربه داخل جانمازش یک مهر دارد که شکل قلب است و پشتش آینه دارد. و یک تسبیح قدیمی که کم مانده است پاره شود. عباس از پاهای سربه می‌گیرد و تا وسط اتاق می‌کشد و سربه داد و هوار راه می‌اندازد و شهناز دعوایش می‌کند که الان پایش از جایش در می‌آید. عباس به جبهه رفته است. افتاده گروه تخریب. می‌گوید مین‌های گوجه‌ای را خنثی می‌کنیم. چراغعلی کارد بهش بزنی خونش در نمی‌آید. شهناز لام تا کام حرف نمی‌زند. عکس‌هایش را فرستاده. دارد در سنگرشان نماز می‌خواند. آنجا همه نماز می‌خوانند من هم نماز می‌خوانم. به بسیجی‌ها آموزش می‌دهم. اول رب اشرح لی صدری می‌خوانم. وقتی بیکار می‌شوم با بسیجی‌ها بحث می‌کنم و عصبانی‌شان می‌کنم. ترکش به یکی از چشم‌هایش خورده و در بیمارستان اهواز بستری است. به مادرش نوشته که نترس میندار اسکی اوت دوتماز^۱. زیاد در حال و هوای شهید شدن نیست. اصلا در فاز دیگری است. سربه دلش برای عباس و دیوانه بازی‌هایش تنگ شده است. دوست دارد وقتی نماز می‌خواند یکی مهرش را بردارد و فرار کند. کسی نیست که دعوایش کند. چراغعلی اگر بداند عباس به جبهه رفته است دیوانه می‌شود می‌زند همه را می‌کشد. شهناز مانده چه کند. سالار از شیر سماور گرفته و کشیده است. همه جایش سوخته است. شهناز هر روز می‌برد پانسمان می‌کنند. همانجا هم ختنه اش می‌کنند. بالاخان در مغازه‌اش دارد آواز می‌خواند... سالار سلامت... در آمد. اصلا اگر بخواهی درست حساب کنی دهه شصت با همین سالار شروع می‌شود. لب پایینش از آن لب‌های برگردان است. موهایش وز وزی است. یک تب‌هایی می‌کند که نگو. شهناز زود ورش می‌دارد می‌بردش پاستور. یکبار تشنج کرده و شهناز ترسیده است. سالار جایش را خراب کرده است. در اتاق بغل حمام، لاستیکش را باز می‌کند و چند دور می‌چرخاند و پرتاب می‌کند. لاستیک و

^۱ یک ضرب المثل ترکی که می‌گوید لباس نجس هیچ وقت آتش نمی‌گیرد.

محتویاتش به دیوار می‌خورد و به صورت زن غلامحسن که دارد با شهناز حرف می‌زند می‌باشد. از وقتی سالار دنیا آمده یحیی می‌آید در حال می‌خواهد. عباس رفته برای سالار یک موتور پلاستیکی سبز رنگ خریده است. یحیی خروس بزرگ را داده دست سالار عکسش را می‌گیرد. چراغعلی غروب‌ها سالار را بر می‌دارد و به قله می‌رود. از قبله دربندی و پل اسبه‌ریز می‌گذرند. در سربالایی قله مردم با بیل و کلنگ در زیر سنگها برای خودشان پناهگاه درست کرده‌اند. وقتی وضعیت قرمز می‌شود می‌روند آنجا پناه می‌گیرند. چراغعلی می‌خواند سو گلیر بوروخ‌بوروخ. سووا ویردیم یومورخ. لاله‌لر هم می‌خواند. سالار می‌خواند. آلوده اوتوروب اوش مرتبه ده و شهناز می‌خندد. یحیی به سربازی رفته است. کرمانشاهان. روی نامه‌هایش خلیج فارس ایران محل دفن ریگان نوشته است. از آن نامه‌های مخصوص رزمندگان. از زبل خان کردستان به زبل خان آذربایجان. پس از عرض سلام و آرزوی سلامتی. نگرانی فقط از دوری شما و نامه‌های شماست. آخر نامه هم عکس زبل خان را با آن سبیل‌هایش کشیده و بالایش نوشته... زبل خان اینجا زبل خان آنجا زبل خان همه جا و بعد یک قلب کشیده که دو تا تیر خورده است. شطرنج آزاد شده است. همه دارند در کوچه‌ها و پارک‌ها شطرنج بازی می‌کنند. غضنفر رفته کتاب سیاهچاله‌های هاوکینگ را از کتابفروشی نوبل خریده است. عباس می‌گوید سنگواره‌ها نشان می‌دهد که آدم از میمون بوجود آمده. غضنفر می‌رود از معلم دینی می‌پرسد. معلم دینی پیراهن سفیدش را روی شلوار سرمه‌ای‌اش می‌اندازد. سریه یک مگس کش پلاستیکی دارد. با دسته مگس کش پشتش را می‌خارد. یحیی که مگس کش را بر می‌دارد داد و هوار راه می‌اندازد. سریه هر کس را که می‌بیند از درد پاهایش می‌گوید. غضنفر همیشه کتاب دستش است. سریه به سالار می‌گوید یاد بگیر. سالار می‌گوید... آبا، کتاب درسی نیست دارد کتاب شعر می‌خواند.

خانه کدخدا

دیشب شهناز خواب گل خانم زن کدخدای ونیار را دیده بود که داشت با کفن از اتاق پیر در بالای تپه ونیار پایین می آمد. فردایش بود یا پس فردایش که سر نهار یادش افتاد و به یحیی گفت... این انگشتی را در بیاور حرام است. نذر مردم است. خوب نیست برداشتی با خودت آوردی. شبها خوابهای بد می بینم. بپر بگذار سر جایش. یحیی گفت یکبار با فولوکس رفتیم سد زده بودند پیر مانده بود زیر آب. اصلا پیر انگشتی را می خواهد چکار. کسی که نذر کرده حاجتش را گرفته تمام شده رفته. ده بیست تا سنگ را روی هم چیده بودند شده بود یک اتاقک یک در یک متری. نه قبری بود نه امامزاده ای نه چیزی. ما هم که هر چی بدلیجات برداشته بودیم بردیم گذاشتیم سر جایش. فقط همین انگشتی ماند. چراغعلی دارد با گوشتکوب، گوشت و نخودها و سیب زمینی ها را در کاسه آلومینیومی له می کند. اصلا حواست کجاست. ونیار یادت هست. نزدیک غروب بود که رسیدیم و هنوز صدای آجی چای در گوشم هست. نوروزعلی جلوی قهوه خانه نشسته بود و لیلا که داشت از پشت پنجره قهوه خانه نگاه می کرد. پشت سر پسر کدخدا راه افتادیم که آمده بود دنبلمان. با یک و جب گل که مثل یک وزغ گوشتی چسبیده بود به زیر کفش هایمان و ابراهیم قلی که نرسیده رفته بود سر قبر گل خانم آن طرف پل آجی چای. خانه کدخدا پایین بود و برای ما چای و شیر داغ آوردند. از آن استکان های کوچک در یک سینی بزرگ. دریا، شوخی یا جدی یک استکان چای برداشت و یک استکان شیر و تو هم گفتی که باید هم چای بخوری و هم شیر و اکرم خجالت می کشید و اصلا تو در خانه که بودی شیر نمی خوردی و این از عجایب بمباران بود و فردا صبح که با یحیی و جلال و جمال رفتید پیر را غارت کردید. بالای کوه. انگشتی ها و النگوهای مردم را که از سنگها آویخته بودند و شهناز رنگش مثل گچ سفید شده بود که نذر مردم است و دهاتی ها اگر... و سالار کم مانده بود بیفتد در تنوری که دختران کدخدا نان

می‌پختند که بویش همه دهه شصت را گرفته بود و شما در هوا می‌فاپدید و مثل گرسنه‌ها می‌خوردید و آبروی هر چه تبریزی هست را می‌بردید و تازه هر بار که بهم می‌رسیدید بلند مثل دهاتی‌ها سلام علیکم می‌گفتید و مثلا ادایشان را در می‌آوردید و می‌خندیدید و تو نمی‌فهمی که من چه می‌گویم... جلوی قصابی بودیم که آهو آمد که اخبار گفته فردا بمب شیمیایی می‌اندازند و باید پیاز بگیریم جلوی بینی‌مان و نایلون فریزر بکشیم سرمان. نه واقعا یادت هست یا داری فقط سرت را تکان می‌دهی و یک تابلو از پشت شیشه قصابی آویخته بود که گوشت گوسفند با استخوان، هفتاد تومن و چراغعلی با لهجه ترکی و خشمی که هیچ وقت تمام نمی‌شد داشت برای رشید که از عراق آمده بود و معلوم نبود حالا چرا در خانه چراغعلی تلم شده است می‌گفت که دروغ است و با هفتاد تومن فقط پیه و استخوان گوسفند را در کاغذ می‌پیچد و روی ترازو می‌گذارد و سر و صدای صافکارها و آهنگرهای ماشین بلند بود و پسر مهوش که چراغعلی گذاشته بودش پیش نقاش ماشین و داشت یک پیکان سبز را سمباده می‌زد و بخار فینیش‌ها بلند بود و یحیی و عباس، طاقه پارچه‌های اتوشده را چیده بودند تا سقف مغازه و بالاخان و شاگردانش که با چکش افتاده بودند به جان کفش‌ها و تو رفته بودی از مغازه بالاخان، کش قرمز آورده بودی و سرشان را گره زده بودی و مگس‌های جلوی قصابی را می‌زدی لت و پار می‌کردی و بوی چسب کفاشی بالاخان که دنبالت آمده بود. آهو که رفت کم‌کم ترس برمان داشت و چراغعلی به شهناز گفت که وسایل را جمع کند و فرشته و بچه‌هایش هم آمدند و تو و اکرم هم که همیشه تلم بودید و اکرم هنوز رخت عزا تنش بود و همان غروب راه افتادیم با وانت چراغعلی و رفتیم به خانه غلامحسن در کرکج و شام، آبگوشت بود و سالار که آبگوشت دوست نداشت کاسه تیلیت را کشیده بود جلویش و حتما می‌ترسید که تمام شود و زن صاحبخانه که بیرون رفت یحیی و جلال، اثاث و بقیچه‌های زیر تخت را بیرون آورده بودند و یک مدال یاقوتی که برق می‌زد و شهناز و فرشته، دعوایشان کردند که سرجایش بگذارند و سر شام فقط

خنده بود. یک اتاق کوچک کج و کوله که دیوارهایش گچ سیاه بود و فردا صبح که غلامحسن برایمان شلغم از خاک درمی آورد و من با سنگ می زدم تا سنجدها از درخت بیفتند و تا ظهر خبری از شیمیایی نشد و دست از پا درازتر برگشتیم باغمیشه خودمان. و چند هفته بعد که همه فامیل جمع شدیم و پشت کامیون مقصود سوار شدیم که سرد بود و پتوها را سرمان کشیده بودیم و می خندیدیم و از جاده قدیم اهر رسیدیم به ونیار و تپه ها تکه تکه برف بود و پسر کدخدا رفته بود روی فرشی که مقصود دور خودش پیچیده بود و خوابیده بود و ما می خندیدیم. دو شب ماندیم در خانه کدخدا و من و میترا از پنجره اتاق بالا گاو میش ها را که بزرگ و سیاه بودند و صدایشان مثل رعد و برق بود و از طولیله به حیاط می آمدند نگاه می کردیم و بوی یاپا^۱ که در پشت بامها روی هم چیده بودند.

خانه زری خانم

همه اش مثل فیلمی که نیم ساعت پیش دیده باشم یادم است. یک زایمان طبیعی که هنوز که هنوز است اکرم از دستم شاکی است. سوار یک تاکسی نارنجی شدیم و من بغل اکرم در صندلی عقب شیر می خوردم. تاکسی از میدان ساعت و سه راه منصور و پل سنگی و بیلانکوه و بازارچه کلانتر گذشت تا به سراشیبی دالی کوچه در باغمیشه رسید و نرسیده به مسجد حاجی ولی، جلوی پای سلطنت که از صبح در پله های کوچه عباسقلی نشسته بود نگه داشت. نمی دانم مشکل از شیر اکرم بود یا غذاهایی که گل خاتون می پخت یا رطوبت دیوارهای خانه عباسقلی یا بوی فضولات گاوهای نصراله که در کرت ها ریخته بودند که دل پیچه عجیبی امانم را می برید. اکرم روی پاهایش می انداخت و

^۱ گلوله های خشک و پهن شده فضولات گاوها

آنقدر تکان تکانم می‌داد که سرگیجه می‌گرفتم و دل و روده‌ام به دهانم می‌آمد. روز دوم، سلطنت فقط چند قاشق کوچک روغن حیوانی به خوردم داد و صدایم به کل قطع شد و من مثل یک شیخ از بالای خانه عباسقلی داشتم خودم را که مثل یک تکه گوشت بی‌جان آن پایین افتاده بودم و اکرم و سلطنت بالای سرم گریه می‌کردند تماشا می‌کردم. ده روزه بودم که به خانه حمزه‌علی در شورچمن رفتیم و همانجا بود که بندنافم افتاد. گوشه اتاق یک گنجه بود که زیور درش را قفل می‌کرد. دومین سه شنبه زندگی‌ام شهناز و طرلان مرا برداشتند بردند مطب دکتر دریانی که در بازار کوروش بود برای ختنه. همان طرفهای کوچه انجمن و راسته کوچه که کتدی‌لر بازاری هم می‌گفتند و دهاتی‌ها می‌آمدند برای خرید. طبقه دوم یک ساختمان قدیمی. صبح چهارشنبه رفتیم حمام همایون تاج در ششگلان و من با همه عشقی که به بوی ترشیده شیر و عرق داشتم بوی شامبو بچه گرفتم. و پنج شنبه که نورالدین از سقز آمد و شام رفتیم خانه سلطنت که تاس کباب پخته بود و فردا صبح که خداحافظی کردیم و سوار اتوبوس شدیم و از عجب شیر و میاندواب و بوکان گذشتیم تا به سقز رسیدیم. خانه ما طبقه بالا بود. غیر از ما مستاجرهای دیگری هم بودند. اکرم از کردها می‌ترسید. یک شیر آب در حیاط بود که اکرم می‌برد کهنه‌هایم را می‌شست. حمزه‌علی برای دیدنمان به سقز آمده بود. لبه دارش را روی سر من گذاشت و نورالدین عکس گرفت. و غروب که به سینما رفتیم که یک فیلم بزَن بزَن و عشق و عاشقی بود. سقز یک سینما بیشتر نداشت. شام را هم در پارک خوردیم. حمزه‌علی برایمان یک کناره آورده بود. پول نفت کم‌کم خودش را در زندگی مردم نشان می‌داد و ما هم یک یخچال خریدیم نه صد تومن و یک تلویزیون ۲۱ اینچ که کم‌د چوبی داشت و یک رادیو ضبط آیوا که روی تلویزیون گذاشته بودیم. و یک بشکه نفت که جلوی خانه‌مان بود و من فکر کرده بودم آب است و تا می‌توانستم خورده بودم و اکرم ندانسته بود چه خاکی به سرش کند. چراغعلی شوهر شهناز که به سندنج می‌رفت به خانه ما هم سر می‌زد. از سقز رفتیم مریوان. اکرم می‌رفت

پشم گوسفند و پارچه گل‌گلی از بازار می‌خرید و با چوبی بلند که از تبریز آورده بود به جان پشم‌ها می‌افتاد و با چرخ خیاطی سینگرش که حمزه‌علی هشتصد تومن برایش خریده بود برای مهمان‌ها، لحاف تشک می‌دوخت. و سال ۵۶ که ما به خانه زری خانم در مرند رفته بودیم و اکرم برای ناهار، آبگوشت پخته بود و منتظر بود نورالدین سنگک بیاورد که نیاورد و اکرم تا غروب چشمش به در ماند. هوا تاریک شده بود و اکرم در اتاق به این طرف و آن طرف می‌رفت و نمی‌دانست چه کند که دوست نورالدین خبر آورد که مردم در تبریز شیشه بانکها را شکسته و رختاویز را آتش زده‌اند و ژاندارمری کاری نتوانسته بکند. نورالدین را به تبریز فرستاده بودند و این رختاویز که اکرم می‌گفت همان رستاخیز بود. سال ۵۸ از خانه زری خانم رفتیم به پادگان مرند. خانه‌های سازمانی.

پادگان مرند

اصغر آقا، شوهر بطول خانم هم کنار نورالدین نشسته بود. دست تکان دادیم و اتوبوسشان راه افتاد. گاهی من و اکرم شب‌ها می‌رفتیم خانه بطول خانم که تنها نمانند و من با داود و شیوا بازی می‌کردم. گاهی هم آنها می‌آمدند خانه ما. شیوا دختری بلند قد و لاغر بود و موهایش کمی فر بود. خانه‌شان بلوک روبرویی بود. طبقه اول. اکرم می‌گفت که بطول خانم وقتی تنها هستند شب‌ها یک خنجر ارتشی می‌گذارد زیر بالشش. نورالدین که از جبهه آمد برایم یک نفربر سبز آورده بود که شش تا سرباز سفید پشتش نشسته بودند. سربازها را می‌شد در آورد. باطری و چراغ و از این حرفها نداشت. اصغر آقا برای داود یک تانک آورده بود که دو تا باطری متوسط می‌خورد و مثل دیوانه‌ها خودش را به این‌ور و آن‌ور می‌کوبید و برای شیوا دو تا عروسک که بی خیال جنگ، کنار هم نشسته بودند و پیانو می‌زدند. من و داود سوار تاب می‌شدیم و شیوا هولمان می‌داد. داود با یک

قاشق پلاستیکی و یک کش و چند تا چوب که به هم میخ زده بود، یک مسلسل درست کرده بود که این قاشق پلاستیکی را که به کش وصل کرده بود چند دور می‌پیچاند و بعد ول می‌کرد که قاشق مرتب به تخته می‌خورد و صدای رگبار می‌داد. یک روز زمستان یادم هست که با بچه‌های پادگان رفته بودیم بالای ماسه‌ها که رویش برف باریده بود و فریاد می‌زدیم... هاوا سویوخی، صدام تو یوخی.^۱ اکرم نذر حضرت رقیه داشت و همه فک و فامیل از تبریز و تهران آمده بودند. آهو داشت در یک دیگ بزرگ، شله زرد می‌پخت. سلطنت هم آمده بود. از یک هفته قبل با اکرم رفته بودیم از بازار مرند، سیریش خریده بودیم که عباس برایم بادبادک درست کند. هفت سالم که شد جمع کردیم آمدیم تبریز، باغمیشه خودمان، خانه عباسقلی در دالی کوچه.

مدرسه هاشمی

اولین روز مدرسه، یک آقا معلم خوش اخلاقی آمد. هیچکدام از بچه‌های کلاس فارسی بلد نبودیم. به ترکی پرسید شیشه‌ها چه رنگی است و همه یکصدا گفتیم ساری. خندید و گفت که در مدرسه باید فارسی‌اش را بگوییم. از روز دوم یک خانم معلمی آمد که خیلی عصبانی بود و من سرکلاشش آنقدر گیج و منگ بودم که هر روز مدادپاک‌کنم گم می‌شد. همان تابلوی معروف سگ گربه را دنبال می‌کند را می‌ترسیدم بگویم. من ردیف ما قبل آخر می‌نشستم و ردیف آخر هم خوشگواره بود. پسری که موهایم را می‌گرفت و می‌کشید و معلم چیزی به او نمی‌گفت. مبصرمان هم یک پسر چوپان بود. بلد نبود اسم آنهایی را که شلوغ می‌کردند در تخته سیاه بنویسد و شلوغ‌ها را کشان کشان به جلوی تخته سیاه می‌برد تا خانم معلم وقتی آمد دعوایشان کند. وقتی مبصر می‌رفت آن طرف

^۱ هوا سرد است، صدام مرغ است.

تر، می‌دویدم و سر جایمان می‌نشستیم و مبصر دوباره با عصبانیت می‌آمد و ما را کشان کشان به جلوی تخته می‌برد و ما سر راه از نیمکت‌ها یا لباس بچه‌های دیگر می‌چسبیدیم تا نتواند ما را جلوی تخته ببرد.

تا خانه سلطنت

مخدوم‌علی و مراد، پنج صبح به کبریت سازی می‌رفتند. من هم شش و نیم صبح می‌رفتم. هر قدر سلطنت می‌گفت زود است گوشم بدهکار نبود. یک روز آنقدر زود رسیده بودم مدرسه که فقط من بودم و کلاغ‌ها. شب قبل برف سنگینی باریده بود. جوراب‌هایم خیس شده بودند. انگشتان پایم بی‌حس شده بود و جمعشان کرده بودم تا یخ نزنند. سر کلاس، بچه‌ها پیچ بخاری را دستکاری کرده بودند. بچه‌های ردیف اول صدایشان در آمده بود که دارند می‌پزند. صورتشان سرخ شده بود. بخاری داشت منفجر می‌شد. خانم یوسفی فرستاد دنبال بابای مدرسه بیاید درستش کند. زنگ که زد بچه‌ها مثل دیوانه‌هایی که زنجیرشان را باز کرده باشی جیغی زدند و از کلاس بیرون دویدند و من داشتم به خودم می‌پیچیدم. مدرسه‌مان شش تا مستراح داشت که سه تایش خراب بود و سه تایش... بی‌خیال شدم و دویدم. گفتم یکی ثانیه می‌رسم به خانه سلطنت. کوچه مدرسه هاشمی و کوچه باغ دستمالچی و آراکوچه که جوب‌های بزرگی داشت و به سرم زد که راه مستراح را نزدیک کنم و همانجا خلاص اما جرات نکردم و دویدم. شورچمن، نوبهار، سرایشی دالی‌کوچه و کوچه حاجی‌ولی نرسیده به پیچ آخر، دو قدم مانده به خانه سلطنت... سلطنت گفت که تکان نخورم و رفت یک تشمت مسی بزرگ آورد و با آفتابه روی پاهایم سه بار آب ریخت و یک زیرشلواری بزرگ آورد پوشیدم و شلوارم را شست و در ایوان آویزان کرد و جویری که مثلاً من نفهمم با آب و تاب برای مخدوم‌علی و مراد که از

کبریت سازی برگشته بودند تعریف کرد. مراد رفت کاغذ آورد تا نقطه نقطه بازی کنیم و طوری بازی کرد که من ببرم.

نورالدین

نورالدین را دو ماهی می شد که ندیده بودم. اکرم هم سه هفته ای می شد که به تهران رفته بود. خلاصه دلتنگ بودم. به سلطنت گفتم فردا از مدرسه می روم خانه شهناز. شهناز داشت با تلفن حرف می زد که رسیدم. مرتب بله، بله می گفت و بعد هم، نورالدین، هان! نورالدین، هان! و بعد رنگش مثل گچ سفید شد و خشکش زد و زل زد به من و همانجوری ماند. فردایش اکرم هم از تهران آمد. جرات نداشتم اکرم را ببینم. رفتم و در صندوقخانه شان نشستم. زن ها دور اکرم جمع شده بودند و بچه ها دور من. یکدفعه بغضم ترکید و هق هق زدم. و بعد هم یادمه که به خیابان رفتیم و آمبولانس می خواست به وادی رحمتش ببرد که بیرون شهر بود و اکرم نمی گذاشت و آوردیم به قبرستان ملک خودمان و من دست مراد را گرفته بودم و او دستم را می فشرد. تابوت را که باز کردند، بی قراری کردم که می خواهم نورالدین را ببینم. مراد مردها را هل داد و جلو رفتیم... تنها می نگریستیم، نورالدین با چشمان نیمه باز به آسمان و من با دهان نیمه باز به نورالدین. امیدی نبود، آرزویی بود شاید سخت کودکانه، که آن مرد سرد شده برخواهد خاست!^۱

در آلزایمر سلطنت

^۱ رجوع شود به تلخ نامه در همین کتاب

من می‌خندم و او هم می‌خندد، بی آنکه بداند برای چه می‌خندد. در هشتاد سالگی مثل یک کودک شش ماهه شده است و این همان سلطنت پنجاه سال قبل نیست. سلطنت هرگز فارسی یاد نگرفت و کتابی نخواند و ندانست که در تلویزیون چه می‌گویند اما به ترانه‌های ترکی باکو و نوار آشیق‌ها گوش می‌داد و این آشیق‌ها مردانی بودند که ساز در دست می‌گرفتند و در قهوه‌خانه‌ها و کوچه و بازار آذربایجان برای مردم، حکایت‌ها و شعرهای حکمت آموز می‌خواندند. سلطنت بایاتی بلد بود و اوشودوم اوشودوم را حتی وقتی که آلزایمر گرفت و در سی‌تی‌اسکن، مغزش تحلیل رفته بود و حتی نام پسرش را نمی‌دانست از اول تا آخر بدون لکنت می‌خواند و هر کلمه را با همان شور کودکانه و آهنگی که هشتاد سال پیش از مادرش فرخنده شنیده بود ادا می‌کرد... اوشودوم آی اوشودوم، داغدان آما داشیدیم، آملاری آلدیلار، منه ظولوم سالدیلار، من ظولوم دان بئزارام، درین قویو قازارام... سلطنت شاید از ترکان سلجوقی باشد که به تبریز آمده باشد و شاید از بازماندگان آریایی‌ها و یا مغول‌ها یا عثمانی‌ها و شاید از بومی‌های آذربایجان پیش از آریایی‌ها و اصلا چه اهمیت دارد^۱. سلطنت از هر

^۱ من فیکر ائلیرم کی هنج‌دیل و هنج‌پورد، هنج‌کسین دئییل و بوتون آداملار، سونرادان گلمه و بوتون دیل‌لر، سونرادان چیخما و اوبیری‌سی‌لرین قاریشما‌دی. دیل‌لر و ژن‌لر و اولکه‌لر تاریخ بویون‌دا اوقدر ال‌به‌ال اولوب‌لار کی اصلی صاحبینی تاپماق، حضرت‌فیل ایشی‌دیر و داعوادان و جنگ‌دن و میللت‌لری و آداملاری بیر بیریندن اوزاخلا‌ت‌ما‌قدان سونرا فیکر ائله‌میرم آیری بیر نتیجه‌سی اولا بیلله. هر دیل اؤزونه گوره بیر گنجینه‌دیر. تورکو منه شیرین‌دیر نیه‌کی سلطنت اونو باشتاپیری، نیه‌کی اوشاقلیق‌لاریمداکی خاطیره‌لر دولودور تورکو سؤزلری‌نن. تورکو هاردان گلیب بورایا من بیلیمیرم. ۱۰۰۰ ایل قاباق سلجوغولاری‌نن گلیب یا ۱۴۰۰ ایل قاباق گوءک‌توءرک‌لری‌نن یا ۲۰۰۰ ایل قاباق هون‌لار گتیریپ یا ۷۰۰۰ ایل قاباق آذربایجان‌دان کنجن ایلتیصاقی دیل‌لردن ریشه‌سی قالیب من بیلیمیرم. من فیکر ائله‌میرم سلجوغولار یا صفوی‌لر، آذربایجانی تورک ائله میش اولا، نیه کی سلجوغولار یا صفوی‌لر، آذربایجان‌دان چوخ، خوراسان‌دا و ایصفاهان‌دا قالیب‌لار و ایندی گرک مشهد ده و ایصفاهان‌دا تورکو دانیشاردیلار. بس بیز نیه تورکو؟ شاید آذربایجان‌دا و تورکیه‌ده، ایلتیصاقی دیل‌لرین سابقه و زمینه اولماسی، شاید ده آذربایجانین جوغرافیایی یا آداملاری‌نین ژن‌لری و فرهنگ‌لری، تورکونو قبول ائتمه‌سینده تاثیرسیز دئییل میش. شاید ده اوقدر تورک‌لر، سلجوغولاردان سونرا آذربایجانا کوچورلر کی سای‌لاری

نژادی که باشد، از هر کجا که آمده باشد و هر زبانی که داشته باشد، سلطنت است و اگر او نبود این کلمات هم نبود. و من ترکی را دوست دارم، چون سلطنت آنرا می‌فهمد، همین. که من سلطنت را دوست دارم که او نورالدین را با چنگ و دندان بزرگ کرد. سلطنت دیگر مرا نمی‌شناسد و نمی‌تواند این کلمات را بخواند که نتوانسته هرگز نیز، که او فارسی نمی‌دانسته، که او خواندن نمی‌دانسته است. سلطنت به کتاب می‌گوید کیتاب و این همان کاف فارسی نیست، حرفی است که بین کاف و چ، ادا می‌شود و اگر یک فارس زبان بشنود، چون گوشش با این حرف آشنایی ندارد، فکر می‌کند که سلطنت به کتاب، چیتاب و به کباب، چَباب

اوبیری‌سی‌لری کتچیری و آذربایجان داعواسیز دوشور تورکلرین اینه. آما بو ایلتیصاقی زمینه نمه دی؟ کیتابلارین بیرینده یازیب کی ۷۰۰۰ ایل قاباق، ایلتیصاقی دبلرین اجدادی کی هله تورک دئیل دیلر، آسیای میانه‌دن و خزر دریاسی‌نین اوست‌لریندن حرکت ائله‌ییرلر گلیرلر آذربایجاندا گندیرلر بین‌النهرین یین اشاغی لاریندا سومر تمدنون قورورلار. آرجاسی دا آذربایجان و تورکیه دوروبرینده قالیرلار و ماننا، اورارتو، کاسی، میتایی و لولویی تمدونلری آدلانیرلار. بو تمدون‌لر کی هامیسی‌نین دیلی ایلتیصاقی ایدی نئچه ایل‌لر سونرا آزادان گندیرلر و یئرلرینی آیری تمدونلر توتورو. ایلتیصاقی‌نی بوشلا. نیه کی اسکیمولارین و ژاپون‌لولارین دا دیلی ایلتیصاقی دیر آما تورک دئیل‌لر. بس تورکلر کیمدی‌لر و هاردان گلیبلر؟ کیتابلارین بیرینده یازیب کی ۱۷۰۰ ایل میلاد دان قاباق، تورکلرین اجدادی تیان‌شان داغلاریندا زیندگانلیق ائله‌ردیلر. ۲۰۰ ایل میلاد دان قاباق، هون تورکلری، آسیای میانه ده تمدون قورورلار. هون‌لار آزادان گندیرلر نئچه دانا قبیله قالیر کی هفتال خاقاناتی یا آغ‌هون‌لار آدلانیرلار. هفتال‌لار جنگ‌لرده آزادان گندیرلر و اونلاردان افسانه‌لرده بیر الی‌یاغی کسلیمیش اوغلان قالیر کی اونو بیر قورد آپا‌بیر آلتای داغلاریندان بؤیودور سونرا قورد بو اوغلاندان حامیله اولور اون دانا اوغلان دوغور هر‌سی بیر قبیله اولور. اوغلان‌لارین عقیللی‌سینین آدی آشینا ایدی کی فرمانروا اولور و گوک‌تورک دولتینی تشکیل وئیر. گوک‌تورک دولتی، ۶۰۰ ایل میلاددان سونرا، موغول‌وستان‌دان قارادنیزه‌جن، یاییلمیشدی. گوک‌تورکلر، چین‌لی‌لردن شیکست یئیرلر و اولکه‌لری، قیرقیزلار و اویغورلار یئتیشیر. ایسلام‌دان سونرا، عرب‌لر آسیای - میانه‌نی فتح ائله‌ییرلر و سامانیان‌دان سونرا، سیحون جیحون چای‌لارینین اوستو (ماورالنهر)، قراخانلی‌لارا (قراخانیان) و سیحون جیحون چای‌لارینین آلتی (خراسان)، غزنوی‌لره یفتیشیر. ۱۱-ینجی میلادی ایل‌ده، سلجوق‌لار کی اوغوز تورکلریندن ایدیلر غزنوی‌لری شیکست وئیرلر و ایرانا گلیرلر.

می‌گوید^۱. سلطنت تنها بازمانده من است. تنها فامیل من است که هنوز زنده است. مال دیروز است. مال هشتاد سال پیش است اما وقتی من دست‌هایش را می‌گیرم و می‌فشارم، مرا به گذشته‌ها می‌برد، بی‌نمکی مدرنیته را از من می‌گیرد. در سی‌تی‌اسکنش یک خونریزی مزمن در زیر عنکبوتیه مغزش دیده می‌شود که تخلیه‌اش کرده‌اند و هنوز بانداژ بر سرش دیده می‌شود. سلطنت، مغزش تحلیل رفته است و در سی‌تی‌اسکن، بین مغزش و استخوان جمجمه‌اش، فاصله سیاهی است و این یعنی آلزایمر. من فکر می‌کنم که همه باغ‌میشه قدیم، یک‌جورهایی در این آلزایمر سلطنت گم شده است. من فکر می‌کنم که از قشر خاکستری مغز سلطنت تا استخوان جمجمه‌اش، در این فاصله سیاهی که در سی‌تی‌اسکن مغزش دیده می‌شود، در این آلزایمر، در این فراموشی عمیق، در این نسیان پیری، در این فضای خاموش، در این شکاف تیره، گل‌احمد هنوز دارد شاخسی می‌رود، آسیه هنوز دارد جهره می‌ریسد، گل‌مراد وقتی از جلوی خانه حمزه‌علی می‌گذرد، گیردکان بادام به طرلان می‌دهد، حلیمه دارد جامیش‌ها را می‌دوشد، آی‌پارا دارد ناخن‌های پایش را می‌چیند، اسداله دارد به چشمه بیوک کلانتر، سرکشی می‌کند و حمزه‌علی دارد کرت‌های باغ دستمالچی را آب می‌دهد. سلطنت می‌گوید شیر پاستوریزه، مزه ندارد، راست هم می‌گوید. سلطنت موه‌ای صافی دارد و پشت کله‌اش تخت است و شکل صورتش کمی شبیه مصری‌هاست، بینی‌اش تیز است، یک چشمش مصنوعی است، وقتی حرف

^۱ واج (ک) دو گونه است، (ک) پیشکامی یا نازک و (ک) پسکامی یا ستمبر. نازک مثل: کویر، کردار، کردن، کرایه، مکر، فکر، مسکن. ستمبر مثل: کوچه، کار، کابین، کلوجه، سکونت و... (ک) پسکامی با (ق) مشترک المخرج بوده و به نوعی هر دو پسکامی طنین دار و در حقیقت یک واج تلقی می‌گردند. بر خلاف زبان فارسی، (ک) در زبان ترکی آذربایجانی، همیشه به صورت پیشکامی (نازک/ اینجه) می‌آید. مثال: کبین، کرکی، کرایه، گلمک، کسمک، کوچه، کوره‌کن و... در ترکی آناتولی، (ق) آذربایجانی به (ک) ضخیم تبدیل شده است... قارا-کارا، قیزیل-کیزیل، قیرمیزی-کیرمیزی، قلب-کالب.

می‌زند، هیجان دارد و با دست، چادرش را در دستش مچاله می‌کند. همیشه یک چارقد سرش است. یکی دو تا دندان طلا دارد، شلوار سیاه پشمی می‌پوشد و جوراب‌های سیاهش را روی شلوارش تا زانوهایش می‌کشد. دستهایش را می‌گیرم و خوب گوش می‌کنم، من در آرزایم سلطنت، صدای پای کفش‌های نصراله را می‌شنوم، صدای خنده زن‌های کوچ‌ه حاجی‌ولی را. من در آرزایم سلطنت، دنبال خودم می‌گردم، دنبال پدرم نورالدین، دنبال پدر بزرگم، عباسقلی، دنبال اکبر آجان، برادر عباسقلی و فرزندان... دباغ محمدی‌هایی که هیچ‌وقت ندیدم شان و ندانستم کجا هستند. من در آرزایم سلطنت، دنبال صد سال باغمیشه می‌گردم. دنبال آدم‌هایی که نیامده، رفتند و از آنها تنها، خاطره‌ای ماند در آرزایم سلطنت. لطف اله، به سلطنت، خانیم باجی می‌گوید. لطف اله می‌گوید که خانیم باجی، نصراله را خیلی دوست داشت. عاشقش بود. نصراله، کلاه لبه دار خاکستری به سر می‌گذاشت. کت و شلوار گشاد خاکستری هم می‌پوشید. بچه‌های سلطنت به او آجان می‌گفتند. خدایش بیمارزد. سلطنت می‌گفت که خواستگار فرستادند و من قبول نکردم. جادو کردند. نعل اسبی را گذاشته بودند روی آتش و من دیدم که قلبم آتش گرفت و از خانه بیرون دویدم. گوهر، هووی سلطنت، زنی مهربان و کم حرف بود، کمی چاق با گونه‌های برجسته و موهای موجدار که سلطنت و بچه‌هایش به او، آرواد می‌گفتند. یکبار وقتی پنج سالم بود تا در چوبی مستراح خانه نصراله را باز کردم دیدم گوهر نشسته است. بی آنکه بترسد یا ناراحت شود تیس می‌کرد و با مهربانی حالم را پرسید و من که سرخ شده بودم، ماندم چکار کنم. در را بستم و دویدم. تا یکی دو روز رویم نمی‌شد سلامش کنم. این مستراح دو پله بالاتر از حیاط بود و وقتی با آفتابه آب می‌ریختی چند ثانیه بعد صدای ریختن شرشر آب را در چاه می‌شنیدی. این چاه هر وقت پر می‌شد آنرا با سطل‌های چرمی به کرت‌های خالی می‌کردند و کرت‌ها تا لبه پر می‌شد و یک مگس مگسی می‌شد که نگو. در این کرت‌های خانه نصراله، بوته‌های گوجه‌فرنگی بود و درخت‌های سیب پاییزی. گوجه

فرنگی‌ها را وقتی سبز بودند می‌چیدند و پشت پنجره، جلوی آفتاب می‌گذاشتند تا سرخ شود. سلطنت، شیشه‌های آبغوره را هم پشت پنجره می‌گذاشت. سلطنت آش آبغوره که می‌پخت، شکر هم سر سفره می‌آورد. شکر را داخل آش که می‌ریختی، ترش و شیرین قاطی هم می‌شد. مزه‌اش هنوز مانده در دهانم. سلطنت، هر وقت من می‌ترسیدم با یک خاک‌انداز مسی سیاه دود گرفته می‌آمد و در آشپزخانه ترسم را بر می‌داشت و این آشپزخانه روزی طویله‌ای بود که یک گاو میش سیاه شیرده داشت و یک آغل و گوهر هووی سلطنت هر روز این گاو را می‌دوشید و نصراله شیرش را برای سلطنت در خانه عباسقلی می‌برد. و این ترس برداشتن، چیزی بود شبیه عکس برداشتن. وسط آشپزخانه دراز می‌کشیدم و گل‌خاتون چادرش را رویم می‌کشید و سلطنت، خاک‌انداز را روی اجاق، داغ می‌کرد و گل‌خاتون در استکان آب نمک درست می‌کرد و مراد و مخدومعلی، روی سکوی آشپزخانه می‌نشستند و می‌خندیدند و من هم در زیر چادر، خنده‌ام می‌گرفت. سلطنت، دستهای لاغری داشت با پوستی لطیف و چروک خورده، درست مثل سیب‌های زردی که چند روزی در طاقچه مانده و چروکیده باشد. کنار سماور می‌نشست. روی تشکچه‌اش. سلطنت دومنچ درست می‌کرد برایم. نان‌های خشک را خرد می‌کرد و پنیر قاطی‌اش می‌کرد و بعد کره را در ماهی تابه داغ می‌کرد می‌ریخت رویش. با دست گلوله گلوله‌اش می‌کردیم و می‌خوردیم. می‌مُردم برای این دومنچ. هَن^۱ که می‌گفتم، سلطنت می‌گفت؛ هَن یوخ بعلی و بعلی که می‌گفتم، سلطنت می‌گفت... بعلیوه شکر، نازی‌وی کیم چکه‌ر^۲ و من که می‌گفتم خانیم^۳، سلطنت دندانهای طلایش نمایان می‌شد. سلطنت برایم کته می‌پخت و سیب‌زمینی و گوجه هم قاطی‌اش می‌کرد که قیرمیزی دوگی می‌گفتم، می‌رفت از دبه‌ای که در ایوان گذاشته بودند، ترشی بادمجان هم

^۱هان

^۲ شکر به بله ات، نازت را کی می‌کشد؟

^۳ سلطنت را خانیم صدا می‌کردم.

می‌آورد، می‌نشستیم سر سفره کوچکشان، من و اکرم و سلطنت و مخدومعلی و مراد و گل‌خاتون... و نورالدین که همیشه جایش خالی بود.

خانه نصراله

غضنفر رفته از صندوقخانه سلطنت یک دیوان حافظ پیدا کرده است. نورالدین اسمش را با مداد قرمز پشت جلد سیاه رنگ دیوان حافظ نوشته است. ورق‌هایش کاهی است و بوی گرد و غبار می‌دهد. غضنفر دیوان حافظ را به گل‌خاتون نشان می‌دهد. چشمهای گل‌خاتون پر از اشک می‌شود. آشپزخانه سلطنت در حیاط است. ته آشپزخانه تاریک است و یک در چوبی دارد که به خانه گوهر باز می‌شود و همیشه بسته است. گوشه آشپزخانه یک آب گرمکن ارج گذاشته‌اند که بوی نفت می‌دهد. یک ظرفشویی آهنی است که زنگ زده است و یک شیر که به سرش یک شلنگ ده سانتی قرمز وصل کرده‌اند. سلطنت از حیاط سبزی می‌چیند و در کاسه آلومینیومی می‌ریزد و یک تخم مرغ می‌اندازد و شوربا درست می‌کند. مخدومعلی دارد انگشتهایش را هم می‌خورد. گل‌خاتون، غضنفر را به مدرسه‌شان برده است. دخترها دور غضنفر جمع شده‌اند. معلم می‌گوید امروز کلاسمان مختلط است و دخترها می‌خندند. برگشتنی گل‌خاتون برای غضنفر یک مجله فکاهیبون می‌خرد. اتوبوس ترمز می‌کند و غضنفر با کله به کف اتوبوس شیرجه می‌رود و همه لباسهایش خاکی می‌شود. گل‌خاتون از غضنفر قول می‌گیرد که به اکرم نگوید در اتوبوس به زمین خورده است. مراد برای غضنفر کیهان بچه‌ها خریده است. دو تومن که می‌شود بیست ریال. گل‌خاتون داستانهای کیهان بچه‌ها را برای غضنفر می‌خواند. مراد یک کتاب ماهی سیاه کوچولو دارد. می‌گوید زمان شاه قدغن بوده. غضنفر به سرش زده که کتاب را بخواند. با سواد دوم ابتدایی نمی‌شود. مخدومعلی به کلاس رقص آذری می‌رود.

در خانه می‌رقصد و سلطنت می‌خندد. مخدومعلی یک دوربین عکاسی زینت خریده است. همه روی پتو می‌نشینند و مخدومعلی عکسشان را می‌گیرد. عکس نورالدین هم که بالای سرشان روی دیوار است می‌افتد. مخدومعلی گوشه چپ بازی می‌کند. فوتبال دستی‌اش هم خوب است. یک دوچرخه بیست و هشت دارد. پیچیده جلوی ماشین و دعوا شده است. برای گل‌خاتون خواستگار آمده است. گل‌خاتون و سلطنت در این یکی اتاق نشسته‌اند و دارند از لای در نگاه می‌کنند. هنوز گل‌خاتون نمی‌داند داماد، کدام یکی است آن وقت سر مهریه دعوا می‌شود و خواستگاری می‌روند. یک دفتر چهل برگ خالی زیر میز سماور است که مخدومعلی و غضنفر بر می‌دارند نقطه نقطه بازی می‌کنند. گل‌خاتون از نقطه نقطه خوشش نمی‌آید و عاشق اسم و شهرت است. اسم و شهرت و میوه و حیوان و اشیا. مخدومعلی موهایش را سشوار کشیده است. می‌ترسد بخوابد موهایش خراب بشود. مخدومعلی دوچرخه بیست و هشت سیاه رنگش را فروخته است و یک موتور سوزوکی هشتاد قرمز رنگ خریده است که هر روز با دستمال برقش می‌اندازد. به غضنفر می‌گوید که پشت موتور بنشیند و پاهایش را روی آن میله‌ها که می‌گوید بگذارد. غضنفر می‌ترسد. تلویزیون را بالای یک کمد چوبی گذاشته‌اند. تلویزیون دارد نامها و نشانه‌ها را پخش می‌کند. مراد تمام حواسش به مسابقه است. مراد ناخن‌های دستش را گرد می‌چیند و سوهان می‌زند. مراد طرفدار پرسپولیس است و مخدومعلی طرفدار استقلال است. به دیوار آشپزخانه عکس حسن روشن و ناصر حجازی را زده‌اند. گل‌خاتون دستهایش را نیوا می‌زند. مراد و مخدومعلی جمعه‌ها تا ظهر می‌خوابند آن وقت غضنفر که صبح می‌آید بیدارشان کند سلطنت داد و هوار راه می‌اندازد. مخدومعلی در حیاط سوت می‌زند و دانه می‌پاشد تا کفترهایش پایین بیایند. کفترها اما هنوز دوست دارند پرواز کنند. نصراله می‌گوید که یکی از کفترها به هواپیما خورده و هواپیما سقوط کرده است و دولت دارد کفترها را جمع می‌کند. فردا که مخدومعلی به کبریت سازی می‌رود نصراله لانه کفترها را خراب می‌کند. غضنفر با مراد و مخدومعلی به

سینما می‌رود. تبریز شش تا بیشتر سینما ندارد که همه در چهار راه شهناز است. پینگ پنگ هم می‌روند. مخدومعلی یک سنتور زمینی خریده است. غضنفر هم می‌زند دنگ دونگی در می‌آید. گل خاتون می‌گوید خانه شده خانه مسگرها. گل خاتون آب داغ می‌گذارد کنار کرت موهایش را می‌شوید. گل خاتون می‌ترسد خواستگار بیاید و خانه بهم ریخته باشد. مخدومعلی را دعوا می‌کند که آشغال نریزد. مخدومعلی می‌گوید با نوای قابلاما می‌رویم آشپزخانه. اعلامیه دسته جمعی شهیدهای دالی کوچه را به دیوارها زده‌اند. تلویزیون اجساد سوخته را نشان می‌دهد. اکرم می‌ترسد و تلویزیون را خاموش می‌کند. عراقی‌ها خرمشهر را گرفته‌اند.

خانه حمزه‌علی

خانه حمزه‌علی در شورچمن است. شورچمن از شمال به آراکوجه و از جنوب به دالی کوچه می‌رسد. گل احمد پدر حمزه‌علی، ریش سفید شورچمن است. حلیمه زن گل احمد مرده است و گل احمد زنی گرفته بنام آی‌پارا که از ونیار آمده است. به غضنفر گفته‌اند که حمزه‌علی را با هواپیما به آلمان برده‌اند اما غضنفر همه چیز را می‌فهمد. زن‌ها جمع می‌شوند و هویج خرد می‌کنند و حلوا می‌پزند. غضنفر همه درهای خانه حمزه‌علی را قفل می‌کند و کیف مدرسه‌اش را به پشت بام می‌اندازد که دیگر به مدرسه نمی‌روم. خانه حمزه‌علی یک نیم دایره است. یعنی الان یک چهارم دایره است. آن یکی نیم دایره خانه گل احمد است. بالای تخت حمزه‌علی طاقچه‌ای است که یک دفتر قرمز رنگ دویست برگ گذاشته‌اند. غضنفر چشمش دنبال این دفتر است. می‌خواهند اموال خانه را در آن بنویسند و سهم زیور را بدهند برود. زیور یک گنجه چوبی دارد که درش را قفل می‌کند. غضنفر از بس لاغر است که هر کس اکرم را می‌بیند می‌گوید به این

بچه، نان نمی‌دهید بخورد. اکرم دست از سر غضنفر بر نمی‌دارد که باید یک لیوان شیر بخورد. غضنفر با دمپایه می‌زند شیشه‌های خانه حمزه‌علی را می‌شکند. هفت صبح یک روز زمستانی. سال ۶۲. یحیی می‌گوید شیشه‌های پنجره با دمپایه وسط آسمان و زمین داشتند به طرف ما می‌آمدند. نازلی می‌گوید زود لحاف را روی سرمان کشیدیم. غضنفر هر روز صبح به خانه همسایه می‌رود و با حکیمه، منچ و مار پله بازی می‌کنند. حکیمه درسهای غضنفر را از روی کتاب می‌خواند و غضنفر می‌نویسد. حکیمه ظرفهای ناهار را با تایید می‌شوید و غضنفر آب می‌کشد. غضنفر و حکیمه با دو تا قوطی کنسرو خالی و یک نخ قرقره بلند، زنگ اخبار درست کرده‌اند. آن‌ور حیاط یک اتاق است که به آرایشگاه زنانه اجاره داده‌اند. وقتی عروس می‌آورند حکیمه و غضنفر می‌روند از پشت پنجره نگاه می‌کنند. بچه‌ها در حیاط مدرسه در صف آب ایستاده‌اند. دو تا شیر آب بیشتر نیست. غضنفر لیوانش را می‌دهد ناظم بدون نوبت پر می‌کند. چقدر بچه شهید بودن حال می‌دهد. غضنفر با مقصود در خانه حمزه‌علی دوازده سنگ بازی می‌کند. سه‌سنگ هم بازی می‌کنند. در زمستان شیر مستراح یخ می‌زند. آفتابه مسی را از شیر آشپزخانه پر می‌کنند می‌برند. غضنفر دو متر مانده به در مستراح پایش سر می‌خورد و مقصود دست بردار نیست. می‌گوید غضنفر از این‌ور حیاط سر خورد و تا آن‌ور حیاط مثل پلنگ صورتی اسکی رفت و با کله وارد مستراح شد و دخترهای فامیل می‌خندند. غضنفر و حکیمه می‌روند در کوچه بغلی که مثل رختخواب مار در کارتون رابین‌هود، لاغر و دراز است لس‌لس^۱ بازی می‌کنند. آشیق^۲ و لوموناد^۳ و کش‌کش^۱ هم بازی می‌کنند. مقصود همه

^۱ با گچ، هشت خانه بزرگ روی اسفالت می‌کشند و یک سنگ پرتاب می‌کنند که نباید روی خط بیفتد.

^۲ همان قاپ بازی.

^۳ درب کاناداها و کواکاها را جمع می‌کنند و داخلشان قیر می‌ریزند و رویش از کاغذهای شکلات‌ها و آدامس‌ها می‌چسبانند و مثل تیله روی زمین می‌چینند و بازی می‌کنند.

بچه‌های فامیل را سوار تریلی‌اش می‌کند و به پارک ولیعصر می‌برد. غضنفر سوار تاب شده و پیاده نمی‌شود تا بقیه بچه‌ها سوار شوند. مقصود به دخترهای فامیل گفته در آن یکی اتاق مثل گروه سرود ایستاده‌اند. در چوبی وسط دو تا اتاق بسته است و غضنفر دارد در این یکی اتاق بازی می‌کند. مقصود یک دفعه در را باز می‌کند و دخترها دسته جمعی می‌خوانند... غضنفر خودشو دوس داره. یار و رفیق نداره. تنها میره مدرسه. همیشه دیر می‌رسه...

بالاخان

گلدسته که مرد، بالاخان گوسفندهایش را فروخت و به ارتش رفت. با پنجم ابتدایی. افتاد پسوه. سه ماه بیشتر نماند. فرار کرد آمد تهران. خانه طرلان. جمعه‌ها می‌رفتند چیتگر و سد کرج. انقلاب که شد آمدند تبریز. همان خانه کنار اسب‌ریز که جمال از این‌ورش تا آن‌ورش ملق می‌زد و من هیچ وقت یاد نگرفتم ملق بزیم. و از آنجا به هیجده متری شهید ابراهیمی. سیگار را که گذاشت کنار، می‌رفت کوه. ما را هم می‌برد. من و جمال و جلال و یحیی. مسجد عینالی و تابلو و سلام اله و قهوه خانه و نیار. یحیی با دوربین یاشیکا عکسمان را می‌گرفت. یک حلقه فیلم دوازده تایی که از عکاسی به‌رنگ خریده بود. یکبار از داش‌دربندی رفتیم و رسیدیم به دره داش‌کسن و جویباری که در کنارش نشستیم و صبحانه خوردیم و بالاخان با انگشت سبابه زمختش، هسته‌های هلو را فشار می‌داد می‌رفت داخل خاک و چند ماه بعد که رفتیم هسته‌ها سبز شده بود. بالاخان گفت این دره جان می‌دهد برای درخت کاشتن.

^۱ دو نفر این‌ور و آن‌ور می‌ایستند و کش را دور پاهایشان می‌اندازند و یک نفر آن وسط جفت پا روی کش می‌پرد چیزی مثل حرکات ژیمناستیک روی خرک. پسرها کمتر از این بازی‌ها می‌کنند.

خانه بالاخان

هیجده متری شهید ابراهیمی از غرب به ربع رشیدی می‌رسد و از شرق به طاق‌یانی و از شمال به قبرستان ملک و از جنوب به خیابان عباسی، جایی که خانه و مغازه بالاخان است و چند تا مکانیک و آهنگر و نقاش اتومبیل و یک قفل ساز و آن طرف یک نجاری و یک کله‌پاچه‌پزی و یک قهوه‌خانه و یک صافکار و یک قصابی و خانه و مغازه دو دهنه چراغعلی که پارچه‌ها را با فینیش اتو می‌کنند. غضنفر یک توپ پلاستیکی بر می‌دارد و می‌رود خانه بالاخان بازی می‌کند. بالاخان همیشه شاد است. کم مانده بلند شود وسط کفاشی برقصد. بالش‌های خانه بالاخان قرمز رنگ است. روکش بالش‌ها سر می‌خورد. جمال بالش‌ها را زیر پایش می‌گذارد و می‌پرد دستش را به شیشه بالای در می‌زند. در طاقچه عکس سیاه و سفید بالاخان را گذاشته‌اند که سبیل دارد و ریش‌هایش را زده است و موهای جلوی سرش کمی ریخته است و کت و شلوار دارد. کرکره‌هایشان آبی رنگ است. میز زیر سماورشان دو تا آینه کشویی دارد. کسوها را می‌کشند و قندان و استکان‌ها را از داخل میز بر می‌دارند. اکرم می‌گوید که چایشان مثل شربت گلابی است. ببخشید مثل شربت آلبالو است. بالاخان دو تا دمبیل دارد. حالا نمی‌دانم فارسی‌اش چه می‌شود. از همان گرزهای چوبی سنگین که پهلوان‌ها در زورخانه بالای سرشان می‌چرخانند. بالاخان چهار صبح بیدار می‌شود و می‌رود سنگک می‌خرد. رادیوی بالاخان همیشه آهنگ شاد می‌خواند. از آن رادیو گرام‌های زمان شاه که گرامش خراب شده است. بوی چسب کفاشی آدم را دیوانه می‌کند. غضنفر میخ‌های کفاشی را با چکش روی میز می‌کوبد. صدای شاخسی نمی‌گذارد بالاخان بخوابد. بالاخان هم مثل چراغعلی فحش می‌دهد. فقط فحش‌هایشان فرق می‌کند. فرشته چای می‌گذارد. بچه‌ها یکی یکی به مدرسه می‌روند. فرشته می‌رود از طاق‌یانی سبزی بخرد. خانه نارین‌گل هم می‌رود. ته کوچه ملاحسن. خان‌کیشی این خانه را از شوهر آهو

خریده است. خانه‌ای با سقف نیمدایره با یک حیاط بزرگ. خان‌کیشی نوشابه را می‌خورد و ته شیشه را به نارین‌گل می‌دهد. نارین‌گل به شلوغ، سولوخ می‌گوید. موهایش فر است. گربه‌ها می‌آیند از پشت پنجره، نگاهش می‌کنند. گوشه ایوان بالای پنجره، یک لانه چوبی است که دو تا یا کریم دارد. یا کریم‌ها رفته‌اند غذا پیدا کنند. یک کلاغ می‌آید و جوجه یا کریم‌ها را بر می‌دارد و می‌برد. فرشته چند روز مریض می‌شود. بالاخان دو تا پک که می‌زند سیگار تمام می‌شود. روزی یک دو قوطی سیگار بهمن می‌کشد. زمان شاه وینستون می‌کشید اما دیگر نمی‌تواند وینستون گیر بیاورد. زمان شاه از آن شربت‌ها هم می‌خورد اما الان دیگر پیدا نمی‌کند. بالاخان جمال و جلال را بر می‌دارد و به عینالی می‌روند. بالاخان دارد کفش زنانه می‌دوزد. به همه فامیل یک جفت می‌فرستد. خانه بالاخان یک پنکه است که پره‌هایش آبی است و دکمه‌های تند متوسط آرام و خاموش دارد. بالاخان وقتی تهران بوده این پنکه را خریده‌اند. جمال مگس‌ها را می‌گیرد و داخل پره‌های پنکه پرت می‌کند. غضنفر و دریا هم مگس‌ها را می‌گیرند و لای کتاب حیدرآبای شهریار می‌گذارند و یکدفعه کتاب را می‌بندند و مگس‌ها آن تو له می‌شوند. غضنفر دارد با ترکی شکسته بسته حیدرآبای شهریار را می‌خواند. اکرم از شهریار خوشش نمی‌آید. بالاخان وقتی می‌خواهد یک بالش زیر پاهایش و یک بالش زیر دستش و یک بالش هم آن‌ورش می‌گذارد. زیر پیراهنش را هم در می‌آورد و می‌خواهد. بدنش ورزیده و پشمالو است. صدای تلویزیون را بلند کرده‌اند. بالاخان وسط خواب بیدار می‌شود و یک فحش می‌دهد که صدای تلویزیون را کم کنند و دوباره سرش را روی بالش نگذاشته خور و بفش بلند می‌شود. جمال کنترل تلویزیون را زیر پیژامه‌اش مخفی می‌کند. جمال و جلال یک دوچرخه بیست و چهار دارند. جلال روی صندلی می‌نشیند و جمال سر پا روی میله‌های چرخ عقب می‌ایستد. در راه پله پشت بام خانه بالاخان کلی گلدان و گل و گیاه است. بچه‌ها بزرگ شدند و هنوز بالاخان برای پله‌ها نرده درست نکرده است. یکی دو بار بچه‌ها از بالای پله‌ها افتاده‌اند و چیزی نشده

است. جمال می‌رود از پله نهم می‌پرد. میترا هم از پله هفتم می‌پرد. جمال در زیرزمین دارد خاگینه درست می‌کند. در خانه بالاخان همه عاشق غذاهای شیرین هستند. بالاخان هر روز جمال را می‌فرستد از قنادی سولماز نرسیده به طاق‌یانی از آن شیرینی‌های کشمشی می‌خرد. جلال رفته یک سبد بسکتبال خریده به دیوار حیاط زده است. یک توپ بسکتبال هم خریده. توپ به دیوار می‌خورد و برمی‌گردد به شیشه‌های زیر زمین می‌خورد و در همین نیم ساعت دو تا از چهار تا شیشه زیر زمین را شکسته‌اند. بالاخان توپ را به انباری بالای مغازه می‌اندازد. بالاخان سنگک‌ها را وسط سفره می‌گذارد و سفره را تا می‌کند تا خشک نشوند. آشپزخانه‌شان در زیر زمین است. بنده خدا فرشته برای یک ناهار درست کردن ده بار به زیر زمین می‌رود و برمی‌گردد. بالاخان آبگوشت را داخل یک کاسه بزرگ می‌ریزد و با ته شیشه آلبیمو نخودها و سیب زمینی‌ها و گوشت‌هایش را له می‌کند. فرشته دارد پیاز پوست می‌کند. پیازها را حلقه‌ای می‌برد و در بشقاب می‌گذارد. هنوز به بشقاب نگذاشته پیازها تمام می‌شود. جمال دو تا پیاز برداشته است. بالاخان با قاشق در کانادا را باز می‌کند و یک نفس قولوب قولوب همه کانادا را سر می‌کشد. غضنفر همین‌جور دهانش باز می‌ماند. بالاخان جوری غذا می‌خورد که آدم اشتهايش باز می‌شود. بالاخان دیگر سیگار نمی‌کشد. می‌رود در پشت کوه عینالی درخت می‌کارد. بالاخان به دیوار حیاط یک آینه زده و داده نجار یک صندلی درست کرده پنج صبح بلند می‌شود جلوی آینه ورزش می‌کند. بالاخان مرد همه یا هیچ است. مرد صفر یا یک است. حوصله اعداد اعشاری را ندارد. کفش‌هایی می‌دوزد که ده سال هم که بیوشی پاره نمی‌شود. مثل آلمان و روسیه است. مثل فرانسه و اسپانیا نیست. حوصله کارهای کوچک و ریز را ندارد. دیجیتالی نیست. کوانتوم نیست. مکانیک است. حوصله تشریفات و رسم و رسوم‌ها را ندارد. همیشه عجله دارد. دوست دارد یکی ثانیه همه کارها را ردیف کند برود. دوست ندارد یکی کاری را لغت بدهد. نشسته و دارد پیر و پاتالهای فامیل را به ترتیب سن می‌شمارد. سریه که مرد نوبت علی

اشرفه بعد نوبت سلطنته بعد نوبت زیوره. بالاخان دارد برای غضنفر داستان تعریف می‌کند... الاغ وسط جنگل، عرعر می‌زند که آواز خواندنم گرفته و آدمها می‌آیند الاغ و شیر و شتر را می‌گیرند وقتی می‌خواهند از رودخانه رد شوند الاغ را سوار شتر می‌کنند شتر هم وسط رودخانه بلند می‌شود و به الاغ می‌گوید که الاغ جان من هم الان رقصیدنم گرفته و الاغ در آب می‌افتد و غرق می‌شود.

خانه دستمالچی

اینجا خانه دستمالچی است. حمزه علی باغبان همین دستمالچی بود. باغ مال مردی بود بنام دستمالچی. باغ را سال ۵۲ فروختند. چشمه‌ها را خشکاندند و درخت‌ها را قطع کردند و جایش خانه ساختند. اکرم می‌گوید این کوچه شش متری، درخت‌های بادام بود. دستمالچی در شمال آراکوچه است و دالی کوچه در جنوب آن. آراکوچه یعنی کوچه وسطی. تمدن باغمیشه از دالی کوچه برخاسته است تا به آراکوچه رسیده است. امروزه آراکوچه قسمتی از خیابان عباسی است که از غرب به طاق‌یانی و چهار راه عباسی و از شرق به سیاوان و میدان فهمیده می‌رسد. قبله‌علی می‌گوید در باغمیشه قدیم، چشمه کلانتر^۱ تا از اولین باغ در میدان فهمیده به آخرین باغ در چهار راه عباسی برسد دوازده روز طول می‌کشید. اسداله پدر قبله‌علی به حساب و کتاب و نوبت بندی آب چشمه کلانتر می‌رسید. اکرم می‌رود ماهی تابه خورش و قابلمه برنج را از آشپزخانه می‌آورد. غضنفر هم بشقاب و قاشق‌ها و لیوان‌ها و پارچ آب را می‌آورد. یحیی هم پیاله بر می‌دارد می‌رود از دبه آن‌ور حیاط که زیر برفها مانده ترشی می‌آورد. یحیی و

^۱ چشمه کلانتر، آب دامنه‌های کوه سهند بود که از روستای لبقوان و باسمنج و نعمت‌آباد می‌آمد و از کرکج و بارنج می‌گذشت تا به میدان فهمیده امروزی می‌رسید و اسداله با پولی که از باغبان‌ها می‌گرفت هر سال این قنات را مرمت می‌کرد.

غضنفر، تخم‌های گل صباح را از کاشی‌های حیاط جمع می‌کنند و داخل شیشه خالی مریا می‌ریزند. برگها کم‌کم دارند زرد می‌شوند. برگ چسبیده‌های دیوار کم‌کم دارند می‌ریزند. جلوی پنجره اتاق نشیمن دو تا پتوی سیاه زده‌اند تا سرما داخل نیاید. دفتر کتابهای غضنفر گوشه اتاق باز است. یحیی دارد آیین‌نامه رانندگی را حفظ می‌کند. هنوز آهنگ کارتون مهاجران در گوش غضنفر هست. یحیی هنوز می‌تواند درس بوقلمونی بنام مگاپوت را از حفظ بخواند. تلویزیون سیاه و سفید دارد دیدنی‌ها را پخش می‌کند. عکس نورالدین را به دیوار خانه زده‌اند و دورش چراغ کشیده‌اند که روشن خاموش می‌شود. اکرم عکس‌های رنگی نورالدین را که در جبهه گرفته مخفی کرده است. سر قبر نورالدین که می‌روند غضنفر را نمی‌برند. نورالدین از کلمات ممنوعه است. اکرم تنهایی خودش را دارد و غضنفر تنهایی خودش را. جمعه‌ها صبح شبکه تبریز اسلام غنچه‌لری را پخش می‌کند. بعد غضنفر در ضبط آیوای نورالدین، صبح جمعه با شما را گوش می‌دهد. و عصر که شبکه یک برنامه کودک می‌دهد و بعد هم یک فیلم سینمایی و سریال پاییز صحرا بعد هم هوا کم‌کم تاریک می‌شود و غروب دلگیر جمعه از راه می‌رسد. غضنفر جمیله شیخی را که می‌بیند دلش می‌گیرد. جمیله شیخی نقش مادر بزرگ بد اخلاق و سخت گیر را بازی کرده است. باید برای این غروب جمعه‌ها فکری بکنند. اینجوری که نمی‌شود. شنبه‌ها اوشین را نشان می‌دهد. یکشنبه‌ها هم دیدنی‌ها را. غضنفر زیر درخت آلبالو یک لوبیا کاشته است. لوبیا دور ساقه درخت آلبالو می‌پیچد و بالا می‌رود. سلطنت می‌گوید این لوبیا نمی‌گذارد درخت آلبالو میوه بدهد. اکرم هم لوبیا را در می‌آورد. غضنفر که از مدرسه می‌آید دیوانه می‌شود. دارد شاخه‌های درخت آلبالو را یکی یکی می‌شکند. یحیی از پنجره نگاه می‌کند و می‌خندد. سقف خانه چکه می‌کند. اکرم یک قابلمه گذاشته تا فرش خیس نشود. اکرم و غضنفر رفته‌اند از بنیاد شهید حواله گونی بگیرند. مردی که حواله گونی را می‌نویسد کم مانده وسط جمعیت خفه شود. زنها هر چه از دهانشان در می‌آید بهش می‌گویند. که چرا اینجا

نشسته‌ای باید می‌رفتی شهید می‌شدی بچه‌های ما را به کشتن فرستادین آن وقت یک حواله گونی هم نمی‌نویسین. بالاخان به اکرم گفته هر جا به حرفت گوش نکردن کفشت را در بیار بزنی به کله‌شان. تشک برای غضنفر کوتاه شده است اما غضنفر پاهایش را جمع می‌کند تا اکرم نفهمد. تشک اکرم بزرگ است. اکرم نفسش گرم است. اکرم که به دستشویی می‌رود غضنفر به لحاف تشک اکرم می‌رود و گرم می‌شود. اکرم کلکسیون درد است. اگر مریض نباشد حوصله‌اش سر می‌رود. غضنفر از پیرمرد جلوی مدرسه آلبالوی خشک می‌خرد. سنگک دانه‌ای دو تومن است. غضنفر با پسر همسایه دعوا می‌کند. پسر همسایه می‌گوید نورالدین در آسمانها ماشین سواری می‌کند. غضنفر زار زار گریه می‌کند. بچه‌ها دورش جمع می‌شوند. غضنفر به حمام نمی‌رود. اکرم از پایش می‌گیرد و کشان کشان به حمام می‌برد. نازلی و یحیی کلی می‌خندند. اکرم نمی‌گذارد یحیی از پنجره آشپزخانه بیرون نگاه کند می‌گوید موهایت بلند است مردم فکر می‌کنند که منم. برق‌ها رفته است. اکرم رفته زنبوری را آورده روشن کرده است. نصف توری زنبوری ریخته است. غضنفر دستش را جلوی چراغ زنبوری گرفته و دارد با سایه دستش که روی دیوار افتاده گرگ درست می‌کند. غضنفر دارد پاک کن را می‌جود و به انیمیشن‌هایی که بغل کتاب حرفه و فن کشیده است نگاه می‌کند. آدمک اول، توپ را از نقطه کرنر ارسال می‌کند و آدمک دوم، با کله توپ را وارد دروازه می‌کند. آدمک دروازه بان هم شیرجه جالبی می‌زند اما به توپ نمی‌رسد. اکرم می‌گوید زود درس و مشق‌هایت را تمام کن الان اوشین شروع می‌شود. کایو به اوشین حسادت می‌کند. اوشین شب و روز کار می‌کند و خسته نمی‌شود. آدم آهنی است. دخترها موهایش را اوشینی می‌کنند. اکرم به برق، بلق می‌گوید و نازلی می‌خندد. عباس با همان چکمه‌های چرمی که در رنگرزی می‌پوشد به خانه اکرم آمده است. غضنفر و اکرم رفته‌اند کتاب رستم نامه ترکی را بخزند. انتشارات فردوسی در شیشه گرخانه. فروشنده می‌گوید نه خانم نمی‌تواند این کتاب را بخواند ترکی است. اکرم می‌گوید شما چکار دارید پولش را می‌دهیم. غضنفر سوم

ابتدایی است. تشکش را خیس کرده است. نمی‌داند چرا اینجوری شده است. خیلی وقت بود اینجوری نمی‌شد. اکرم تشک را می‌برد روی طناب رخت حیاط می‌اندازد تا جلوی آفتاب خشک شود. غضنفر به سرش زده است شانس بفروشد. اکرم دعوایش می‌کند که آبرویمان در محله می‌رود. داخل نایلون یک جقجقه، یک بسته سوزن، یک حشره کش پلاستیکی، یک توپ پلاستیکی، یک آب کش و کلی خرت و پرت‌های دیگر. بچه‌ها پنج ریال می‌دهند یکی از کاغذها را بر می‌دارند. خیلی‌هایش سوزن در می‌آید. غضنفر تیله را روی زانویش می‌گذارد و هوایی می‌زند. تیله در جوب وسط کوچه می‌افتد و لای گل و لای فاضلاب گم می‌شود. غضنفر دستش را لای گل و لای کرده دنبال تیله می‌گردد. پسر همسایه با کاغذ و سوزن ته گرد و یک تکه چوب، فرفره درست کرده دارد سر کوچه می‌فروشد. بچه‌ها اسفالت کوچه را با میخ سوراخ می‌کنند و بعد گوگردهای چوب کبریت‌ها را در می‌آورند و داخل سوراخ می‌ریزند و آن وقت با میخ می‌کوبند منفجر می‌شود. از عینالی که سیل می‌آید می‌پیچد به کوچه شش متری و می‌آید ته کوچه می‌پیچد به خانه اکرم. زیر زمین پر از آب می‌شود. این دهه شصت چرا تمام نمی‌شود. هی لفتش می‌دهند. هر کی هرچی دوست داره روی دیوارها می‌نویسه. همین غضنفر را هم اگر بنویسیم برای هفت پشتمان کافی است با این کارهایش. غضنفر همه را کتک می‌زند. کوچک و بزرگ هم سرش نمی‌شود. این بچه را چرا بر نمی‌دارید ببرید روانپزشک. این بچه عقده‌ای است. فرشته می‌گوید دارد زهرش را بیرون می‌ریزد. بزرگ که شد درست می‌شود. اکرم می‌گوید مرا به گور می‌برد بعد درست می‌شود. کولر آبی در پشت بام ول معطل است. اکرم نمی‌گذارد غضنفر کولر را باز کند که هوا خورد گردنم درد گرفت. زمستان که می‌آید نارنگی و لیمو شیرین و پرتقال هم می‌آید و غضنفر خوشحال می‌شود. در اتاق نشیمن بخاری سیاه روشن می‌کنند و درش را می‌بندند تا گرم شود. هال و آشپزخانه یخ بندان است. لحاف تشک‌ها از دور سرما می‌دهند چه برسد که بخواهی داخلشان بخوابی. غضنفر از مدرسه آمده و دیده اکرم نیست.

هنوز موبایل اختراع نشده است. تلفن هم ندارند. اکرم هم سوادش کجا بود کاغذی بنویسید وقتی بیرون می‌رود. حتما یکی مرده است. حتما به خانه شهناز رفته است. غضنفر سردش شده است. ساعت پنج شده و تلویزیون دارد نخودی را می‌دهد. بخاری را روزها روشن نمی‌کنند و گرانه نفت کم می‌آورند. غضنفر دریچه بخاری سیاه را باز می‌کند و کمی درجه بخاری را می‌چرخاند تا نفت وارد بخاری شود. می‌رود از آشپزخانه کبریت می‌آورد. کبریت را می‌کشد و از دریچه بخاری، کبریت روشن را داخل بخاری می‌اندازد اما روشن نمی‌شود. نفت زیاد رفته و شعله داخل نفت خاموش می‌شود. غضنفر یک ورق از وسط دفترش می‌کند و آتش می‌زند و داخل بخاری می‌اندازد. بخاری روشن می‌شود. شعله‌ها کم مانده از سوراخ سمبه‌های بخاری بیرون بزنند. بخاری سرخ سرخ شده است. غضنفر درجه نفت بخاری را می‌بندد. تا یک متری بخاری نمی‌شود رفت اما هنوز این‌ور اتاق سرد است. لامپ صد وات مثل فانوس نور می‌دهد. غضنفر می‌رود ترانس برق را روشن کند. چند دقیقه بعد ترانس آژیر می‌کشد. دارد لولک و بولک را پخش می‌کند. شیشه تلویزیون گرد است و رویش گرد و غبار می‌نشیند. جلوی شیشه تلویزیون یک تلق رنگی چسبانده‌اند تا تصویرش رنگی شود. اکرم می‌گوید زمان شاه که با پدرت به خیابان می‌رفتیم بغل خیابان موز می‌فروختند دانه‌ای یک تومن بود پدر می‌خرید و تو می‌خوردی اما غضنفر چیزی یادش نمی‌آید. یکبار وقتی مدرسه هاشمی بود یکی از بچه‌ها موز آورده بود خورده بود بچه‌ها جمع شده بودند داشتند پوست موز را با تعجب نگاه می‌کردند. غضنفر با لگد کپسول گاز را روی اسفالت کوچک قل می‌دهد. برگشتنی اکرم هم می‌رود از آن طرف کپسول می‌گیرد می‌آورند. غضنفر می‌ترسد پولهایشان تمام شود. مشق‌هایش را ریز ریز می‌نویسد تا دفترش دیرتر تمام شود. سیب را یواش یواش می‌خورد تا مزه‌اش را بیشتر حس کند. از بنیاد شهید دو هزار تومن حقوق می‌گیرند. تا هوا خیلی تاریک نشده لامپ‌ها را روشن نمی‌کنند تا پول برقشان زیاد نیاید. تلویزیونشان برفک نشان می‌دهد. اکرم به غضنفر می‌گوید زیاد در خانه راه نرود

تا پاشنه جوراب‌هایش پاره نشود. چرخ ماشین همسایه را باز کرده‌اند و جایش آجر چیده‌اند. زنی زیر چادرش یک دست قطع شده را به خاطر الگوهایش برداشته است. دارد از دستش خون می‌چکد. نمی‌گذارد مردم کمکش کنند. قربان رفته کمک کند. زیر آوار یک کودک تکه پاره دیده از هوش رفته است. مردم دارند به صورتش آب می‌زنند. قربان نقاش اتومبیل است ول کرده رفته دارد پارچه می‌فروشد. اکرم می‌گوید من بروم نان بگیرم مردم پشت سرم حرف در می‌آورند. غضنفر از هفت صبح رفته لواش بخرد. زنها لواش‌ها را در هوا می‌گیرند و غضنفر را هل می‌دهند. غضنفر ساعت دوازده و نیم اشک ریزان و دست خالی به خانه می‌آید. اکرم به لواش پزی می‌رود. خجالت نمی‌کشید در نوبت بچه شهید می‌روید. یکی از زنها که تازه از دهات آمده به اکرم می‌گوید تو دیگه چی می‌گی دیر اومدی زود یاد گرفتی و بغض که گلوی اکرم را می‌گیرد. شه‌ریار را رفته‌اند سر پیری آورده‌اند تا پشت میکروفون برای خانواده‌های شهید حیدر بابا بخواند. اکرم شه‌ریار را نمی‌شناسد. غضنفر می‌گوید اسمش حیدر بابا است. همه کف می‌زنند. یکی از پدران شهید بلند می‌شود و سر همه داد می‌زند که چرا کف می‌زنید و دشمن را شاد می‌کنید صلوات بفرستید. بچه‌های شهید را پشت تالار جمع کرده‌اند تا یکی یکی بیایند جایزه بگیرند. بچه‌ها صبرشان تمام می‌شود و همانجا همه جایزه‌ها را باز می‌کنند. غضنفر هاج و واج نگاه می‌کند. آقایی که در بنیاد کار می‌کند و غضنفر را می‌شناسد یک خودکار فشاری و یک کلاسر بر می‌دارد و به غضنفر می‌دهد. قرابیه می‌آورند. بچه‌ها از ترس اینکه به شان نرسد حمله می‌کنند و سینی قرابیه واژگون می‌شود. غضنفر فکر می‌کند که در بنیاد شهید آدم را به چشم گدا نگاه می‌کنند. غضنفر می‌رود و در پله‌های حیاط می‌نشیند و مگس‌ها را می‌گیرد و با ذره‌بین می‌سوزاند. بوی شیمی آلی بلند می‌شود. غضنفر یک ورق از دفترش می‌کند و در روی کاشی‌های ایوان می‌گذارد و با ذره بین کاغذ را می‌سوزاند. دارد مرگ بر شاه می‌نویسد. غضنفر یک تخم گل‌صبح از روی کاشی‌ها بر می‌دارد و زیر ذره بین می‌گذارد و نگاهش

می‌کند. تخم گل‌صبح را در دهانش می‌گذارد و می‌جود. مزه تلخی دارد. غضنفر دو پایش را داخل یک کفش کرده که من دوایر جادویی اقلیدس می‌خواهم. اکرم با نازلی به بازار می‌رود. اکرم زبانش می‌گیرد وقتی دوایر جادویی اقلیدس می‌گوید. مغازه دارها می‌خندند که نه خانم از این چیزها نداریم. اکرم و نازلی هنوز هم که یاد دوایر جادویی اقلیدس می‌افتند می‌خندند. غضنفر اسباب بازی‌هایش را در طاقچه اتاق بالا چیده است. نمی‌گذارد کسی دست بزند. امتحانات تمام شده است. از تیرماه شبکه دو صبح‌ها هم دو ساعت کارتون پخش می‌کند. رامکار و استرلینگ را می‌دهد. واتو واتو، بارباپا عوض می‌شه، دختری بنام نل، بلفی و لیلیبیت، هاج زنبور عسل، خونه مادر بزرگه، هادی و هدی، بانزی، مهاجران. نازلی به اکرم می‌گوید که نوار ترانه‌ها را بیاورد گوش کنند. اکرم می‌گوید نورالدین که شهید شد همه کاست‌ها را داخل چاه‌انداختم. نازلی دست بر نمی‌دارد. اکرم می‌رود کاست‌ها را از زیر زمین می‌آورد. روی کاست‌ها اسم خواننده‌ها را نوشته. نازلی دکمه ضبط آیوا را فشار می‌دهد و درش بیرون می‌پرد و کاست را داخلش می‌گذارد و درش را می‌بندد. رو ماسه‌های ساحل نوشته. شب‌های رامسر مثل بهشته. شب که می‌شه پنجره‌ها وا می‌شه. غضنفر از صبح تا شب می‌نشیند با ضبط صوت و می‌رود. صدای اکرم را که دارد بایاتی می‌خواند ضبط می‌کند. یحیی یک نوار جدید آورده است. آره دوست دارم بیشتر بیشتر. غضنفر همه خانه را دنبال کاست نورالدین می‌گردد پیدا نمی‌کند. سربازها، فردا که بهار آید، صد لاله به بار آید را خوانده‌اند و نورالدین ایران ایران‌هایش را گفته است. غضنفر مشق‌هایش را ریز می‌نویسد تا دفترش دیر تمام شود. معلم پنجم می‌گوید این کتاب تاریخ غلط است بروید خودتان در کتابهای تاریخ حمله اعراب به ایران را بخوانید. غضنفر فکر می‌کند اگر سیزده سالش شود خیلی بزرگ شده است. اکرم به نهضت سواد آموزی می‌رود. اکرم و غضنفر می‌دهند نازلی برایشان انشا می‌نویسد... به نظر من جنگ خوب است و باید ادامه پیدا کند چون این جنگ را ما شروع نکردیم بلکه بدست ابرقدرت‌های شرق و غرب بر ما تحمیل

شده است... نازلی یک چیزهایی می نویسد که خودش قبول ندارد. معلم پنجم می گوید بروید به من بگو چرا بخرید. چند تا کتابفروشی در بازار شیشه گرخانه است کنار مغازه هایی که گوشت و حلوی گردو و پنیر لیقوان می فروشند. اکرم حواسش به دستفروش هایی است که برگ های انگور می فروشند. فروشنده فکر می کند به من بگو چرا اسم یک ترانه است. نازلی در دفتر نقاشی غضنفر، نیمرخ یک دختر زیبا را می کشد که آرایش کرده است. غضنفر فقط بلد است پرچم ایران و تانک بکشد و یک خانه با دو تا پنجره که پشتش چند تا کوه است و بالای کوه چند تا ابر و یک خورشید. یحیی فقط بلد است هواپیمای اف چهارده بکشد.

اکرم

و هر روز که می گذرد اکرم بیشتر شبیه سلطنت می شود و من بیشتر شبیه مخدوم علی. چقدر آدمها در همدیگر تکرار می شوند... اکرم روی تختش خوابیده است. چشمهایش را بسته است اما وقتی من وارد اتاق می شوم می فهمد. تختش رو به قبله است، خوابیده در تختش قرآن می خواند، تختش تاشو است. بقیچه هایش را زیر تختش می گذارد. دو تا عینک دارد و یک عصا به رنگ قهوه ای سوخته. وقتی از خانه بیرون می رود دمپایه های آبی اش را جلوی خانه ما می گذارد. خودش قند خونس را می گیرد. روزی سه تا متفورمین می خورد و یک آتنولول پنجاه و یک نورتریپ بیست و پنج و.. دوست دارد که شانه هایش را ماساژ بدهم. در اسکنش چند تا لکه سیاه در مهره های پشتی اش دیده می شود. میل را جلوی تلویزیون می گذارد و می نشیند سریال نگاه می کند. صدایش را هم تا آخر بلند می کند. وقتی آشغالی می آید سمفونی پنجم بتهوون را پخش می کند شاید هم خواب های طلایی باشد شاید هم آهنگ سارا کورو. پرهام به طبقه بالا

می‌دود و به اکرم می‌گوید که آشغالی آمده است. غضنفر دو تا نایلون را باهم پرت می‌کند. یکی می‌خورد به آن آقایی که با لباس زرد بالای نیسان ایستاده است و آن یکی هم از جلوی نیسان به زمین می‌افتد و در کوچه پخش می‌شود. اکرم می‌گوید من نمی‌دانم این درسها را چه جوری خوانده‌ای. دیروز ساعت دو از اداره که آمدم رفتم طبقه بالا پیش اکرم که می‌خواهم یک اتاق امن ضد زلزله در حیاط خانه بسازم دو ساعت نصیحت کرد که تو مثلاً پزشک هستی خجالت دارد اینهمه می‌ترسی بنشین دو رکعت نماز آیات بخوان زندگی و مرگ ما دست خداست. دیدم اینجوری نمی‌شود و شروع کردم از هزار سال گذشته که هر صد سال یک زلزله بزرگ آمده و همه تبریز ویران شده و رسیدم به زلزله ورزقان و غسل باغمیشه که از زیر خانه دستمالچی ما می‌گذرد و رفتم خوابیدم. عصر که بلند شدم دیگر نمی‌ترسیدم رفتم پیش اکرم دیدم رنگش مثل گچ سفید شده است. می‌گفت همه‌اش فکر می‌کند که تختش تکان تکان می‌خورد. از ایوان خانه اکرم، قله و توتدوغ دیده می‌شود. سبزی‌ها روی میز آشپزخانه است. اکرم دارد با تلفن با طرلان حرف می‌زند. بیست دقیقه بیشتر است که حرف می‌زند. سه تا لیمو ترش داخل پیاله‌انداخته تا خیس بخورد. اکرم می‌گوید نباید این چیزها را بنویسم. اما من همه را می‌نویسم. اکرم نمی‌گذارد شکلات بخورم می‌گوید دندانهایت خراب می‌شود. هنوز سی سال پیش است. اکرم برایم یک پیراهن آستین کوتاه شیک خریده است. هر کاری می‌کند نمی‌پوشمش. در مسجد حاجی‌ولی دارند برای جبهه کمک جمع می‌کنند. اکرم قند شکسته می‌دهد به مسجد بزم. می‌گویند قند زیاد آورده‌اند و من قندها را بر می‌گردانم. خانه پسری که در ردیف سوم کلاسمان می‌نشیند با خاک یکسان می‌شود و فردا معلم حرفه می‌پرسد چرا آن صندلی خالی است و چند تا از بچه‌ها حق هقشان بلند می‌شود. سر صف آنقدر شعار می‌دهیم که صدایمان می‌گیرد. دیگر نامه‌ای از نورالدین نمی‌آید. دیگر کسی روی دیوارها جنگ جنگ تا پیروزی نمی‌نویسید. بچه‌ها فارسی صحبت می‌کنند، کم‌کم بزرگترها هم به یثرب‌کوی، هویج می‌گویند.

سیدسبزی فروش، کافی نت می شود و مش ممی، شارژ ایرانسل می فروشد. همسایه، همسایه را نمی شناسد. آدمها بسته بندی می شوند. چشمه ها خشک می شود. باغ دستمالچی می شود کوی دستمالچی و هزار هزار خانه و حتی یک درخت هم نمی ماند. دیگر صدای گاو و گوسفند از شورچمن به گوش نمی رسد. دیگر پیرمردی با الاغ از آراکوچه نمی گذرد. دیگر کله سحر، خروسی در حیاط همسایه نمی خواند. دیگر کسی در تنور خانه اش نان نمی پزد. دیگر بوی یاپا به مشامت نمی رسد. به خیابان می روی. بوق ماشین ها دیوانه ات می کند. عکس ابراهیم قلی را روی تیرهای چراغ برق زده اند. مجلس ترحیم. هزار سال گذشت. به میترا می گویم همه اش یک خواب بود. حتی کفترهای علی اشرف در آسمان دالی کوچه یک خواب بود. و ما بیدار که شدیم چیزی در مایه های پف فیل بودیم و آن روزها هنوز پفک نبود و تامارا در تشت مسی، لواشک آلبالو درست می کرد و سلطنت هنوز زن نصراله نشده بود و ما هنوز بوی پهن می دادیم و زانوی شلوارمان وصله داشت و هنوز آشپزخانه مان اوپن نبود و من می رفتم از مش احد کانادا می خریدم و بالاخان همه شیشه را یک نفس قلوب قلوب سر می کشید. هنوز سالهای دور بود و سلطنت یادش نرفته بود کفش هایش را کجا گذاشته است.

طبقه سوم

اکرم دارد شام می پزد. عکس بالاخان روی دیوار خانه است. اکرم عینکش را می زند تا از آشپزخانه تلویزیون را ببیند. یک دوربین باشد ظهر ببینم تو آمدی. میترا چکار می کند. از اینجا سرما می آید. سه تا آیه است از اینترنت بیاور معنی اش را پیدا کنیم. سه هفته است قرآن یاد نداده ای. چای، چورک، بیسکویت، میوه. اوخ. برف سنگین جاده هراز را مسدود کرد. آنجا کجاست. این را

نمی‌توانی در خانه‌تان بازی کنی بالا که می‌آیی به من قرآن یاد بدهی. روی دیوار آشپزخانه، شماره تاکسی تلفنی‌ها است. اعتراض‌ها در تایلند. به من می‌گویند اسمت را چرا عوض کردی اکرم خوب بود. ورشکستگی شهر دیترویت. آنها زمستان چرا بستنی می‌خورند. آخر اینها چی است می‌نویسی بروم آمپولهایم را بیارم بزنی دستهایم درد می‌کند. باید حوله گرم رویش بگذاری. به جای نوشتن اینها درس بخوان. مهناز وقتی می‌خندد صدایش تا طبقه پایین می‌آید. اکرم می‌گوید من هم اگر جای او بودم اینجوری می‌خندیدم. مهناز هر وقت قهر می‌کند به خانه اکرم می‌آید. اکرم کلکسیون درد است مهناز هم که می‌آید و اوایلا می‌شود. به قول هوشنگ‌مرادی کرمانی، شما که غریبه نیستید. این طبقه سوم که نوشته‌ام یک طبقه خیالی است. تازه طبقه دومش را هم غیر قانونی ساخته‌ایم. آدم‌هایش هم خیالی هستند. مثلاً همین مهناز. اگر بداند فقط یک خیال است پوست از سرم می‌کند. فکر می‌کند که این همه وقت سر کارش گذاشته‌ام. اصلاً من نمی‌دانم برای ابراهیم‌قلی چه فرقی می‌کند که یک شخصیت داستانی باشد یا یک شخصیت واقعی. مهناز و ابراهیم‌قلی و مزدک هر کدام دنیای خودشان را دارند. سه دایره بدون سطح مشترک. معلوم نیست کدام نویسنده این سه شخصیت را در طبقه سوم جمع کرده است. ابراهیم‌قلی یک فسیل است. یک سنگواره که باغمیسه قدیم در تک تک لایه‌هایش رسوب کرده است. مهناز همین‌جور وسط باغمیسه قدیم و جدید، آونگ می‌خورد. و مزدک که می‌گوید طبقه سوم آخر دنیاست. مهناز تا آرنجش النگو دارد. دست‌هایش مثل برف سفید است. هر هفته می‌رود در تزریقات آراکوچه آمپول نورویون می‌زند. قوطی کبریت را از دست ابراهیم‌قلی در کابینت مخفی می‌کند. سه بار سوریه و یکبار حج عمره رفته است. تا ابراهیم‌قلی به خانه می‌آید می‌زند ترک‌ست، سریال می‌بیند. نمی‌گذارد ابراهیم‌قلی اخبار گوش کند. مزدک عاشق شخصیت لئون است وقتی که گلدان دستش است و در خیابان راه می‌رود. تیتراژ سریال مدار صفر درجه را دوست دارد. دوست دارد پوتین سربازی بپوشد و همیشه یک باتوم

همراهش باشد. در کامپیوترش عکس‌های کودکان فلسطینی را گذاشته که در حمله اسرائیلی‌ها زخمی شده‌اند. روی در اتاقش نوشته... ول کام تو هل... و صلیب شکسته هیتلر را کشیده و رویش عکس چارلی چاپلین را زده است. دوست دارد ویولون بخرد. کاغذ پاره‌ها را می‌برد در حیاط آتش می‌زند. با خودنویس شعرهای کتاب قوم محزون را عوض کرده است. اسم وبلاگش را فرمانروایان خیابان گذاشته است. ده بار گلا دیاتور و بت‌من را دیده است. فکر می‌کند که شانزده آذر، شورش می‌شود می‌خواهد برود در خیابان عکس بگیرد. ابراهیم‌قلی مردی است با ابروهای پر پشت و صورت آبله‌گون. صدایش خش دارد. تف می‌کند در جوب آراکوچه وقتی به سر کوی دستمالچی می‌رسد. دهانش بو می‌دهد. دو دندان طلا دارد. میخ به زیر کفش‌هایش می‌زند. عاشق فیلم‌های آلن دلون و بیک ایمانوردی است. جلوی قهوه‌خانه اسماعیل، کپسول گاز پر می‌کند. هندوانه و خربزه هم می‌فروشد.

اکرم و مهناز برای دیدن آی‌پارا به خانه عباسقلی رفته‌اند. مرجان زن اسماعیل چای می‌آورد. آی‌پارا جایش را خراب کرده است. مهناز بلند می‌شود و پنجره اتاق را باز می‌کند تا هوای تازه بیاید. آی‌پارا عمه ابراهیم‌قلی است. صد و چند سالش است. چشم‌هایش گود رفته است. چانه‌اش می‌لرزد. پوستش نازک و چین و چروک خورده است. دندان‌هایش افتاده‌اند. چشم‌هایش را باز می‌کند و اکرم و مهناز را نگاه می‌کند. غضنفر از پله‌های سه گوش بالا می‌رود. مزدک باتومش را هم برداشته است و یک کلت که وقتی شلیک می‌کند مثل فندک روشن می‌شود. سقف یکی از اتاق‌ها ریخته است. شیشه پنجره صندوقخانه شکسته است. عنکبوت پیر چشم‌هایش آب مروارید گرفته است. غضنفر را نمی‌شناسد. یک دیازپام خورده و در گوشه پنجره صندوقخانه خوابیده است. اشتها ندارد مگسی را که در تور افتاده بخورد. غضنفر می‌رود از پنجره اتاق سلطنت، حیاط عباسقلی را نگاه می‌کند. درخت آلبالوی کنار حوض خشکیده است. وسط حوض یک بشقاب ماهواره گذاشته‌اند و رویش پارچه کشیده‌اند.

علفهای هرز همه کرت را گرفته است. غضنفر با دوربین موبایلش در قیافه چروکیده عنکبوت پیر زوم می‌کند و عکس ماکرو می‌گیرد. مزدک با پوتین سربازی‌اش یک لگد به در چوبی صندوقخانه می‌زند و غضنفر نیم متر هوا می‌پرد. کاهگل‌ها از سقف صندوقخانه روی سر و صورت غضنفر می‌ریزند. عنکبوت پیر چرتش پاره می‌شود.

امیرقاسم

خانه ما کنار خانه آهو بود. محله کلانتر. ما طبقه بالا می‌نشستیم و گلچهره و دخترش دلارام در بالاخانه و اسداله و علویه در طبقه پایین. اسداله برنج که می‌خورد مریبا هم قاطی‌اش می‌کرد تا سردی نکند. از مدرسه که می‌آمدم به خانه اسداله می‌رفتم و علویه قربان صدقه‌ام می‌رفت. من همان سالی بدنیا آمدم که در بازار تبریز با آجر زده بودند به سر نجف شوهر آهو تا سیاست را تا آخر عمر بیوسد بگذارد لب طاقچه‌ای که عکس سلمان و رحمان را گذاشته بودند. رحمان در خیبر پنج شهید شده بود و سلمان، سال ۶۰ به خارج رفته بود و دیگر نیامده بود و سرونازشان که زن بیوک‌آقای ما شده بود. من امیرقاسم هستم. شناسنامه‌ام را مردشیر^۱ گرفته. باغداگل گفته بود امیر بگیر. مامور ثبت احوال گفته بود امیر تنها نمی‌شود و مردشیر از دهانش پریده بود امیر قاسم. حیدرعلی و طرلان دارند دنبال زن می‌گردند برای من که شوخی شوخی پنجاه و سه سالم شده است و نصف موهای سرم ریخته است و کتاب‌های ممنوعه می‌فروشم در خیابان انقلاب و عاشق دختری هستم که اسمش را نمی‌دانم. دختری که هر سال دو بار می‌آید کتاب می‌خرد. دختری با پیراهن چارخانه در داستان‌های من. اینجا تهران است. شهر دود و ترافیک. یک خانه قدیمی در امیریه. کوچه‌ای که پیچ می‌خورد و پیچ

^۱ پسر فاطما باجی

می‌خورد تا به خیابان شاپور می‌رسد. همان وحدت اسلامی. این وحدت اسلامی را که می‌شنوم یاد جنگ‌های خاورمیانه می‌افتم. طبقه پایین خانه طرلان است. دختر گلدسته. دیشب خواب دیدم با ملافه‌ای که شب‌ها رویم می‌اندازم مثل سوپرمن از آسمان باغمیشه پیدایم شد و درست شیرجه رفتم در خانه کلانتری‌ها و خوردم به یکی از ستون‌هایش و ایوانش فرو ریخت و رسیدم به زیرزمین خانه کلانتری‌ها و تونلی که از زیر خانه جعفرقلی می‌گذشت و می‌رسید به قلعه رشیدیه^۱ که نمایشگاه سلجوقی‌ها بود. یک چوب کبریت ممتاز^۲ کردم در گوش آدمک سلجوقی که دم در ایستاده بود که سبیلش را با دندانش جوید اما چیزی نگفت و من خیال کردم باد عبور می‌کند از روی پرده‌های قدیمی^۳. از قلعه رشیدیه آمدم بدون نوبت در پمپ بنزین خیابان عباسی سوختگیری کردم و از روی ماشین‌های پشت چراغ قرمز تا چهار راه عباسی دویدم و اوج گرفتم تا آسمان و آنقدر رفتم که دودها تمام شد و پایین که آمدم سال هزار و چهار صد و نمی‌دانم چند خورشیدی بود و نارنج سه قلو زاییده بود و از صدا و سیمای مرکز تبریز آمده بودند برای مصاحبه و قبله‌علی پشت دوربین با دو انگشتش علامت پیروزی نشان می‌داد و من داشتم انگیزه خانواده را برای افزایش جمعیت به خبرنگار توضیح می‌دادم. میکروفون را به باغداگل دادم و یکدفعه یادم افتاد که باغداگل مرده است و داد زدم کات کات این یک خواب است باغداگل مرده است خبرنگار عصبانی شد که خواب است که خواب است مرده است که مرده است بگذار حرفش را بزند. باغدا گل تا می‌خواست حرف بزند چند تا مرد داعشی وارد اتاق شدند و من و خبرنگار دستهایمان را بالا بردیم خبرنگار گفت انا داعش و فیلمبردار گفت من نه سر پیاز و نه ته پیاز و قبله‌علی نمی‌دانم از کجا رفته بود زود یک پرچم داعش درست کرده بود آورده بود پشت دوربین تکان می‌داد.

^۱ ربع رشیدی

^۲ همان کبریت سازی خویلی‌ها

^۳ شعری از سهراب سپهری

داعشی‌ها من و باغداگل را با خودشان بردند. در کوچه یک نفر هم نبود طوفان نمک همه جا را سفید کرده بود روی دیوار مسجد کلانتر یک اعلامیه تحریم که اندازه یک بنر بزرگ بود زده بودند و ریز ریز چند هزار تا اسم رویش نوشته بودند چند قدم جلوتر چند مرد داعشی با کلنگ به جان ستون‌های خانه کلانتر افتاده بودند.

ختم باغداگل

خیلی حال می‌دهد که با سرعت هشتاد کیلومتر در ساعت که داری هفت صبح به سر کارت می‌روی به سرت بزند که مستقیم بروی به شمال و ساعت دو ظهر زنگ بزنی به نارنج که من انزلی هستم و او بگوید خوش بگذرد یعنی یک کارهایی بکنی که خودت را هم غافلگیر کنی چه برسد به شوهر خواهرهایت که هیچ وقت نتوانسته‌اند در ذهن دو دو تا چهارتایشان هضمت کنند یا همین دیروز ساعت ده صبح که باغداگل را در بلوک دوازده وادی رحمت ردیف هفده بغل آبخوری طلایی به خاک سپردی به سرت بزند که بروی سراغ ایاز و باهم بروید ویلای برادر ایاز در یوش بلده و نرسیده به عوارضی تبریز زنجان به نارنج اسام اس بزنی که من قاطی کرده‌ام و چند روز نیستم و نارنج برایت بنویسد قربانت بروم داداش مواظب خودت باش و آن وقت... هر قدر شوهر خواهرهایت ساعت یک ظهر در غذاخوری حاج علی و پسران و ساعت سه تا پنج عصر در مسجد کلانتر دنبالت بگردند پیدایت نکنند و در مراسم ختم هر چه خواستند مردم باغمیشه و اصناف و کسبه محله کلانتر و فک و فامیل دور و نزدیک و دوستان و آشنایان که زحمت کشیده‌اند تشریف آورده‌اند در دلشان یا بلند بلند پشت سرت بگویند و تو... تا سه راهی تاکستان با ایاز حرفهای صد من یک غاز بزنی و در مجتمع بین راهی آفتاب درخشان صحرا بعد از عوارضی قزوین یک تی شرت آبی بخری و پیراهن سیاهت را در بیاوری و هشتاد هزار تومن در انزلی اتاق کرایه

کمی و تا ساعت سه صبح خوابت نبرد و بلند شوی بیایی در چمن‌های پارک بغل سطل آشغال بخوابی و صبح که بیدار شدی ببینی پیرمردها و پیرزن‌ها دارند دور و برت ورزش صبحگاهی می‌کنند و یاد باغداگل بیفتی که هفت ماه بود در کما بود و خواهرهای عجب وجعت که همه شان به بوی بیمارستان آرزوی داشتند و تو که لابد در پیشانی‌ات نوشته بودند همراه تخت هشت و لابد ننه فقط برای تو یکی زحمت کشیده بود و خواهرهای سنگین وزنت حتما در خانه شوهرهایشان بدنیا آمده بودند.

ایاز رفته بود زیر یک سمند موتور ملی و نمی‌دانم داشت چه غلطی می‌کرد که رسیدم. یک دویست و شش اس‌دی هم جلوی مغازه‌اش بغل جوب نگه داشته بود و راننده‌اش داشت با موبایلش حرف می‌زد. یک لگد زدم به پاهای بی‌قواره‌اش که از زیر سمند بیرون آمده بود. خزید و بیرون آمد و به به داش قاسم که گفتم ننه‌ام مرده دارم می‌رم شمال هستی یا نه؟ خواست خودش را به گریه کردن بزند که گفتم ادا در نیار گفت الاغ ننه‌ات مرده می‌ری شمال گفتم زر نزن هستی یا نه شاگردش ارسلان را صدا زد و کلید مغازه را داد دستش و با همان لباس‌های سرهم روغنی نشست پشت فرمان ماشینش که پژوی جی ال ایکس مدل هشتاد و هفت بود و از جمعه بازار میدان تره بار خریده بود و بی‌مقدمه راه افتادیم تا کیلومتر صد و هفت آزادراه تبریز زنجان که سرباز تابلوی قرمز ایست را از دور تکان داد و نگه داشتیم. در آینه ماشین ایاز داشت با یک دستش با افسر که داخل ماشین نشسته بود چانه می‌زد و دست دیگرش در جیبش بود و حتما دنبال یک ده هزار تومنی سبز می‌گشت که من دکمه ضبط ماشینش را زدم که شروع کرد به ای قشنگ‌تر از پریا، تنها تو کوچه‌نریا و زدم آهنگ بعدی که ایلک دفعه ساحیلده بود و چشم‌هایم را بستم. از بازار رویان دو تا ماهی سفید و یک کیلو برنج و دو تا کره و یک قوری بیست هزار تومنی و دو کیلو گوشت چرخ‌کرده و نیم کیلو زیتون پرورده و چند تا آب معدنی خریدیم و پیچیدیم به طرف آبشار آب پری. ویلا بعد از میانبند بود نرسیده به یوش. جاده یوش بلده

آنقدر مه بود که یک متری مان را هم نمی‌دیدیم و ماشین ایاز که چراغ مه شکن نداشت و درست داشت می‌رفت ته دره که نگه داشتیم. چرخ جلو طرف شاگرد وسط زمین و آسمان داشت الاکلنگ می‌خورد و شاسی ماشین قفل شده بود روی سنگ بزرگی که اگر به دادمان نرسیده بود تکه بزرگمان، گوشمان بود و من یاد حرف ایاز افتاده بودم که الاغ ننهات مرده داری می‌ری شمال. و چه شمالی. ایاز شروع کرده بود اولین سفر نخجوانش را برایم تعریف می‌کرد و هوا که داشت تاریک‌تر و سردتر می‌شد و من شروع کرده بودم به خوردن کره و گوشت چرخ‌کرده نپخته در صندلی پشت راننده و ایاز که پشت فرمان رسیده بود به سفر آنتالیا و داستان کتابفروش دوره گردی که دوست داشت مشروب در آنتالیا غدغن شود و ایاز گفته بود الاغ ما به خاطر همین چیزها بلند می‌شویم این همه راه می‌آییم اینجا. نزدیک‌های صبح خوابمان برده بود که ماشین تلق تولوق کرد و الاکلنگ شد و بلند که شدیم گاو بزرگی داشت ماشین را هل می‌داد به طرف دره که پایین آمدیم و ایاز از دم گاو که شاخش گیر کرده بود به سپر ماشین، گرفته بود و می‌کشید که صاحب گاو آمد و ماشین را از بالای سنگ پایین آوردیم. خبری از مه غلیظی که دیروز جاده را قورت داده بود نبود. صاحب گاو که همین‌جور داشت از دور نگاهمان می‌کرد در پیچ و خم‌های جاده کوچک و کوچکت‌تر می‌شدیم و هنوز مزه لقمه نان و پنیری که برایمان گرفته بود در دهانمان بود. ساعت ده صبح بود که به ویلا رسیدیم. ایاز داشت در ایوان ویلا که رو به جنگل بود ماهی‌های سفید را روی ذغال‌ها سرخ می‌کرد و من وسط اتاق خوابیده بودم و داشتم به مهمان‌هایی که از تهران و اردبیل برای ختم باغداگل آمده بودند فکر می‌کردم و حساب و کتاب غذاخوری و مسجد و ملا و عرش‌خوان و چای و قند و آن هشتصد هزار تومنی که برای پول قبر داده بودم و پانصد و چند هزار تومنی که ته کارت بانکی‌ام مانده بود و کم‌کم رسیده بودم به کارت بانکی قبله‌علی و النگوهای نارنج و گردن بند لیره باغداگل که ایاز صدایم زد. فردایش رفتیم به امامزاده‌ای که وسط جنگل بود و ایاز دو تا از النگوهای نذری را

که از حلقه‌های امامزاده آویزان بود یادگاری برداشت گذاشت در جیبش و من قار و قور شکم راه افتاده بود که ایاز از امامزاده بیرون آمد و با تیرکمان سنگی اش که هر جا می‌رفت همراهش بود زد و دو تا پرنده را که بی‌هوا از بالای امامزاده می‌گذشتند به زمین انداخت و یکی ثانیه پوستشان را کند و به سیخشان کشید و روی آتش سرخشان کرد و خوردیم و راه افتادیم به طرف رودخانه‌ای که از بالای ایوان ویلا دیده بودیم و بچه خرسی که آمده بود از رودخانه آب بخورد بی‌آنکه حواسش به ما باشد که چند قدم از ترس مادرش که حتما آن نزدیکی‌ها بود عقب عقب رفتیم و تا امامزاده دویدیم. ایاز دو تا النگوی نذری را که برداشته بود از جیبش در آورد و سر جایش گذاشت.

ساعت ده شب با ایاز شطرنج بازی می‌کردم که نارنج زنگ زد که می‌خواهند خانه باغدا گل را بفروشند. گفتم غلط کردن تا تو شوهر نکرده‌ای کسی دست به آن خانه نمی‌زند و قطع کردم و بی‌هوا اسب سفیدم را گذاشتم بغل گوش وزیر ایاز که تا نیمه‌های صفحه چوبی شطرنج که از بازار رویان خریده بودیم جلو آمده بود و سرم را که بلند کردم دیدم ایاز صورتش گل انداخته است. شام را که خوردیم وسط اتاق دراز کشیدم و چشمهایم را بستم و ایاز رفته بود در ایوان کوچه‌لره سو سیمیشم می‌خواند. چشمهایم را که باز کردم ساعت سه بعد از نصف شب بود و خبری از ایاز نبود. به ایوان رفتم که رعد و برق بود و ایاز داشت زیر باران در حیاط آیریلیق می‌خواند. چند روز بیشتر در شمال نماندیم. هنوز اعلامیه‌های باغداگل روی دیوارهای باغمیشه بود و بنری که زده بودند از طرف همسایه‌ها. حوصله هیچ مراسمی را نداشتم. از تسلیت گفتن همیشه بدم می‌آمد. درست مثل خداحافظی کردن. خدا بیامرزد باغداگل می‌گفت تو اصلا از چی خوشت می‌آد. از تعارف کردن خوشت نمی‌آد. از کادو آوردن خوشت نمی‌آد. راست می‌گفت بنده خدا. سر سفره دوست نداشتم یکی تعارف کند چی بخور چی نخور. از تالار غذاخوری و مهمانی‌های قاطی پاطی و قیافه‌هایی که هیچ وقت ندیده بودمشان هم خوشم نمی‌آمد. کادو را که نگو. یک قابلمه استیل یا یک

دست لیوان را در کاغذ کادو بپیچند و بیاورند که چی. دست خودم نبود. از خیلی چیزهای دیگر هم خوشم نمی‌آمد اما زندگی اجتماعی مجبورم می‌کرد که تحملشان کنم. به نارنج گفتم زورم می‌آید به خاطر حرف مردم، پیراهن سیاه بپوشم. ننه خودم است دوست دارم تا چهلمش بنفش بپوشم. خدایامرز باغداگل رنگ بنفش را خیلی دوست داشت. الان که این را می‌نویسم دارم برای این پنج شنبه که چهلم باغداگل است نقشه می‌کشم. دیروز پیامک آمده بود تور زمینی سه روزه وان هر چهارشنبه نفری سیصد هزار تومن.

قورباغه ها

دارم با رنگ و روغن یک قورباغه می‌کشم. به یاد قورباغه‌های اسبه‌ریز که منقرض شدند. بچه که بودم می‌رفتم از اسبه‌ریز نوزاد قورباغه می‌گرفتم می‌آوردم در حوض می‌انداختم. و هنوز اسبه‌ریز خشک نشده بود. و هنوز آسمان آبی بود و کسی ماسک نمی‌زد. خانه مان در دالی کوچه بود. و جب به و جب دالی کوچه برای من خاطره است. با شهرداری قرارداد بسته‌ام که روی دیوارهای شهر، نقاشی بکشم. نقاشی باغ‌ها و چشمه‌ها و درخت هایی که خشک شدند.

دالی کوچه ما

تا رفتم در خانه را باز کنم دیدم دختر همسایه در سینی، آش کشک نذری آورده است. گفت می‌بخشید می‌شود ظرفش را بیاورید. نگاهش کردم و گفتم چشم و دست پاچه دویدم کاسه را به ریحانه دادم تا بشوید. ریحانه گفت یک گل سرخ هم از حیاط بکن بگذار داخل کاسه. خندیدم و سرخ شدم و کاسه را با گل سرخ به دختر همسایه دادم. از آن روز بود که فکر کردم دیگر عقلم را از دست داده‌ام. شب و روزم شد دختر همسایه. به کفترهای داداش اژدر هم که نگاه

می‌کردم دختر همسایه را می‌دیدم. آن شب صدای ساز عین‌اله‌خان چنان اثری در من کرد که می‌خواستم ستاره‌های آسمان را بردارم و به گردن دختر همسایه ببندم. هر قدر ننه‌جان داد و هوار کرد که هوا سرد است و بیا یک چیزی بپوش و برو، انگار نه انگار. عین‌اله‌خان همسایه دیوار به دیوار مان بود. عین‌اله‌خان وقتی ساز دستش می‌گرفت قیافه‌اش از آن حالت خشن دالی‌کوچه‌ای بیرون می‌آمد و اشک در گوشه چشمهایش جمع می‌شد. شب‌ها در ایوان خانه‌شان می‌نشست و ساز می‌زد. صدای ساز عین‌اله‌خان که می‌آمد همه دعا‌های ننه‌جان و داداش از در در ذهنم رنگ می‌باخت. خیالاتی به سراغم می‌آمد که فراتر از ذهن یک دالی‌کوچه‌ای بود. دده‌جان دیگر آن دده‌جان سابق نبود. دیگر آن چشمهای دریده و سیل‌های تابدار و آن کلاه لبه‌دارش به تاریخ پیوسته بود. یک عرقچین ساده به سرش می‌گذاشت و زانو به بغل و بی‌رمق، گوشه اتاق، می‌نشست. دده‌جان این اواخر دیگر شده بود یک مرده متحرک. همه پولی را که از کبریت سازی می‌گرفت صرف دود و دم و منقلش می‌شد و ننه‌جان خانه را با پولی که از داداش سرهنگ می‌گرفت می‌چرخاند. دده‌جان حتی وقتی که اهل دود و منقل هم نشده بود پیش ننه‌جان کم می‌آورد. یعنی بنده خدا با همه هارت و پورتش، مثل همه و نیاری‌ها، آدم ساده و خوش باوری بود. اما ننه‌جان همیشه فتنه‌ای در سرش بود. هزار تا فیلم بازی می‌کرد تا حرفش را به کرسی می‌نشانند. مثل آب خوردن می‌توانست دروغ بگوید. حتی رنگش هم سرخ نمی‌شد. چیزی از در و همسایه می‌شنید و آب و تابی می‌داد و یک بلوایی درست می‌کرد که کسی نمی‌توانست جمعش بکند. خوشبختانه اهداف بزرگی نداشت و گرنه تاریخ را سیاه می‌کرد. ننه‌جان هیچ وقت رو نداد که خواهرهای دده‌جان پا به خانه ما بگذارند. یعنی بنده خداها چند بار هم که آمده بودند چنان از فحش‌های رکیکی که ننه‌جان حواله دده‌جان و نیاری‌ها می‌کرد رنگ به رنگ شده بودند که محال بود دوباره پا به خانه ما بگذارند. مش سکینه، هووی ننه‌جان هم و نیاری بود. طبقه پایین می‌نشست و اگر دده‌جان سری بهش می‌زد یواشکی بود و دور از

چشم ننه‌جان. ننه‌جان نه تنها از دده‌جان بلکه از همه و نیاری‌ها که به قول خودش آمده بودند و باغمیشه آنها را به هم ریخته بودند بدش می‌آمد. هر وقت خطایی از من سر می‌زد، ننه‌جان بی معطلی می‌گفت تقصیر تو نیست یک رگه‌ات از این دهاتی‌های بی همه چیز است. خیلی‌ها فکر می‌کردند که من نوه ننه‌جان و دده‌جان هستم. گاهی لباس‌های کودکی داداش سرهنگ را می‌پوشیدم و گاهی کفش‌های کودکی داداش اژدر را. من هم زبانه‌ام پیش ننه‌جان بسته بود. خودش را به غش کردن می‌زد و یک فیلمی بازی می‌کرد که آدم دست و پایش می‌لرزید. به سرم زده بود که بروم تهران پیش دایی لطفاله. شنیده بودم که تهران کسی کاری به کار کسی ندارد. همسایه همسایه را نمی‌شناسد. آدمها هر جور دوست دارند زندگی می‌کنند و کسی پایپچشان نمی‌شود. اگر هنوز در دالی کوچه مانده بودم تنها به خاطر دختر همسایه بود و ساز عین‌اله‌خان. نه دده‌جان، نه مش سکینه، نه عمو مصیب و زن عمو شاه صنم و نه ریحانه و نه من، هیچ کدام جلودار زبان ننه‌جان نبودیم. تنها داداش اژدر بود که در برابر ننه‌جان کوتاه نمی‌آمد و هرچی ننه‌جان می‌گفت بی معطلی و رودر بایستی جوابش را می‌داد. هیچ کدام کم نمی‌آوردند. بنده خدا ریحانه، زن داداش سرهنگ که پا به این خانه پر آشوب گذاشته بود. چشمه‌ایش از ترس درشت می‌شد و کم می‌ماند گریه کند. داداش اژدر شب‌ها به کاباره‌های ارمنی‌های خیابان دوه‌چی می‌رفت. در آنجا عاشق دختری آواز خوان شده بود که طینت نام داشت. یک روز طینت را هم به خانه‌مان آورد. بیچاره مش سیکنه لام تا کام حرف نزد. چه می‌توانست بگوید. طینت دختری بلند قد بود که چارقدرش نمی‌کرد. دده‌جان داداش اژدر را حالی کرد که بروند پیش میرداود، ملای محل تا خطبه‌ای بخواند. قرار شد که طینت پیش در و همسایه و فامیل چارقدرش کند. طینت عاشق بود. آن اوایل که من هنوز بچه سال بودم و به خانه مش سکینه می‌رفتم و مش سکینه خانه نبود طینت آواز می‌خواند و می‌رقصید. با من راحت بود. قلب صافی داشت. طینت از داستان داداش اژدر و دختر عین‌اله‌خان

چیزهایی شنیده بود و با آنکه می‌دانست وقتی داداش اژدر به پشت‌بام برای کفتر بازی می‌رود، خانه عین‌اله‌خان را دید می‌زند اما چیزی نمی‌گفت. طینت گلدوزی می‌کرد و خانه آس و پاس مش سکینه را با هنرمندی چنان تزئین کرده بود که آدم دهانش باز می‌ماند. طینت هیچ وقت صاحب بچه نشد. داداش اژدر یکبار ساعت دو نیمه شب یک هواروی سر طینت زد که همه از خواب پریدیم. داداش اژدر از این کارها زیاد می‌کرد. چند بار حسابی طینت را کتک زده بود. دایی لطف اله که از تهران آمد و قضیه را فهمید کلی به داداش اژدر نصیحت داد که عزیز خواهر، دوره این کارها گذشته، مرد که نباید دست روی زنش بلند کند. خلاصه دایی لطف اله کلی حرفهای روشنفکرانه و قشنگ به داداش اژدر گفت اما انگار این حرفها اصلا در گوش داداش اژدر نمی‌رفت. طینت مثل ریحانه چارقد سرش نمی‌کرد. مثل داداش اژدر و ننه‌جان هم دنبال دعوا نمی‌گشت. ندیده بودم که طینت نماز بخواند. ننه‌جان وقتی با داداش اژدر دعوا می‌کرد، به طینت می‌گفت دختره ارمنی و داداش اژدر عصبانی می‌شد. طینت یک روز بی‌خبر از خانه مش‌سکینه رفت. داداش اژدر هر جا رفت دنبالش پیدایش نکرد. یکبار که داداش سرهنگ مرا به سینما برده بود برگشتی در خبابان فردوسی طینت را دیدیم. داداش سرهنگ با احترام با او احوالپرسی کرد و خواست که به سر خانه و زندگی‌اش برگردد. طینت چیزی نگفت. خداحافظی کرد و رفت. داداش اژدر دوست داشت دو دکمه بالای پیراهنش باز باشد و یک تسبیح شاه عباسی در دستش باشد و سیل‌هایش را روی لب‌هایش بریزد و پاشنه کفش‌هایش را بخواباند و مثل لات‌ها حرف بزند و همه ازش حساب ببرند. می‌خواست لوطی محله باشد که نبود. چند بار که حرفهای بزرگتر از دهنش زده بود حسابی در کوچه کتک خورده بود. از دایی جان لطف اله و اخلاق روشنفکرانه و به قول خودش قرطی بازی‌هایش هم اصلا خوشش نمی‌آمد. تا وارد خانه می‌شد بیچاره طینت دست و پایش به لرزه می‌افتاد. یکبار جلوی چشم من یک سیلی محکم به گوش طینت چنان خواباند که از صدایش مش سکینه وسط نماز یک الله‌اکبر

هراسانی گفت که انگار مار گزیده باشدش. ننه‌جان همیشه می‌ترسید که دده‌جان یک زن دیگر هم بگیرد. می‌گفت اینها در ارثشان است. مرا می‌فرستاد در کوچه تعقیبش کنم. داداش اژدر سپرده بود که حواسم باشد اگر آن کفتر سفید پا بلندی که فروخته بود آمد چند تا دانه بریزم و سوت بزنم و در قوشخانه را باز کنم تا کفتر برود داخل. ننه‌جان تا بو برد تشت مسی را چنان انداخت روی کاشی حیاط که من کم مانده بود زهره ترک شوم کفتر بدبخت هم فکر کنم تا چند سال دیگر هم از آسمان دالی کوچه که سهل است از آسمان کل باغمیشه هم پرواز نمی‌کرد. ننه‌جان گوش مرا هم گرفت و کشان کشان برد به خانه که عوض اینکه بشیند سر درس و مشقش، شده هم‌دست آن نمک به حرام الوات عرق خور قمار باز، همین مانده که کفتر بازی هم بکنی. داداش اژدر وقتی یک کفتر می‌فروخت دو سه روزی چشمش به آسمان بود که برگردد. گاهی یک کفتر را سه بار می‌فروخت. داداش اژدر هیچ وقت شغل درست و حسابی نداشت. سه تا خروس جنگی داشت که می‌برد میدان نوبهار، سر برد و باختشان شرط می‌بست. یک روز یکی از خروس جنگی‌های داداش اژدر انگشت ننه‌جان را نوک زده بود. ننه‌جان یک الم شنگه‌ای راه‌انداخته بود که نگو. یک شب داداش اژدر آمد از دده‌جان پول بگیرد برود عرق خوری، ننه‌جان در را قفل کرد، داداش اژدر هم زد شیشه پنجره اتاق را شکست و دده‌جان را کشان کشان برد حیاط و گلاویز شدند که از صدایشان، همسایه‌ها ریختند خانه‌مان. سالها گذشت اما داداش سرهنگ و ریحانه صاحب بچه‌ای نشدند. ننه‌جان می‌خواست برای داداش سرهنگ زن بگیرد و من رفتم به ریحانه گفتم. ریحانه رنگش سفید شد و حرف را عوض کرد. فردا صبح که دیدمش چشم‌هایش پف کرده بود. انقلاب که شد، داداش اژدر عرق گیر نمی‌آورد. عین‌اله خان هم جرات نمی‌کرد ساز بزند. جنگ که شد، داداش سرهنگ را فرستادند جبهه. بچه‌های دالی کوچه که روزگاری قاپ بازی می‌کردند لباس جنگ پوشیدند و به جبهه رفتند. محله که خالی شد داداش اژدر خودش را در مسجد دالی کوچه جا کرد. ننه‌جان می‌گفت طهارت بلد نیست رفته شده

رئیس مسجد. دالی کوچه دیگر آن دالی کوچه قدیم نبود. بچه‌هایی که روزی در خانه مردم را می‌زدند و فرار می‌کردند اکنون برای کمک به مردم سر و دست می‌شکستند. سه ماه گذشت و خبری از داداش سرهنگ و نامه‌هایش نشد. ریحانه چند تا نامه برایش نوشته بود اما جوابی نیامده بود. از مسجدی‌ها شنیدم که داداش سرهنگ مفقودالتر شده. دنبال کسی می‌گشتند که به ننه‌جان و ریحانه خبر دهد. ریحانه حامله بود. ریحانه به خانه خودشان، پیش عمو مصیب و زن عمو شاه‌صنم رفت. دوست داشتم همه چیز را فراموش کنم. متین، چشم و ابرویش عین داداش سرهنگ بود. اسمش را خود داداش سرهنگ و ریحانه انتخاب کرده بودند و ننه‌جان اگر هم خواست جراتش را نکرد که دخالت کند. سالها گذشت و من با دختر همسایه ازدواج کردم. برای ریحانه خواستگار آمد اما قبول نکرد. داداش اژدر که از زندان بیرون آمد، گاو میش دده‌جان را فروخت و یک پیکان مدل پنجاه و سه خرید تا مسافرکشی کند. دده‌جان آلزایمر گرفت و بازیچه کودکان دالی کوچه شد. بچه‌ها برایش با کاغذ دم می‌بستند و می‌خندیدند.

خانم باجی

خانم باجی... جانم... چرا منو برداشتی آوردی خونه تون... تو چراغ این خونه‌ای... اگه تو منو نمی‌آوردی خونه تون من کجا می‌رفتم... نه می‌آوردم... می‌دونم حالا اگه نمی‌آوردی کجا می‌رفتم... نه می‌آوردم... جای دیگه نبود که برم... چرا می‌اومدی اینجا. آدم مگه نمی‌آد خونه خودش. خانم باجی وقتی بمب افتاد خونه ما تو چیکار می‌کردی... هان... وقتی بمب افتاد خونه ما تو کجا بودی... هان... یادته... آره یادمه... پدرت یادت می‌آد... آره... تو کجا بودی... مدرسه بودم دیگه... آره مدرسه بودی، مدرسه هم بمب افتاد... نه مدرسه که می‌افتاد من

الان اینجا نبودم... راست میگی پس من کجا بودم... من هم همینو می‌گم... فردا می‌آی مدرسه ما.. بیام که چی بشه... گفتن ولی تون بیاد... من که ولی نیستم. خانم‌باجی می‌شه باز قصه دعوای اوروں‌ها را با مش‌ابراهیم برام بگی... تو که نرفتی واسه این دووار کوپی، شیشه بخری... خوب برقه‌ها بره لاله‌ها رو روشن می‌کنیم... لاله‌ها جهیزیه فاطماباجیه دست بهش بزنیم ناراحت می‌شه... منو دوست داره چیزی نمی‌گه... مشق‌هاتو نوشتی... می‌نویسم حالا تو بگو... رادیوی مش‌ابراهیم دارد آژیر قرمز می‌کشد. خانم‌باجی در اتاق به این‌ور و آن‌ور می‌دود. در خانه را گم کرده است. دارد خودش را از پنجره به حیاط می‌اندازد. در و دیوار خانه می‌لرزد... بومب، بومب. شیشه‌های پنجره می‌شکند. همه دارند به طرف دود می‌دوند... افتاده شورچمن... افتاده خانه سوتچی^۱ ممد. دیگر گل‌عنبر در حیاط خانه رخت نمی‌شوید. دیگر غلامعلی آن‌ور حیاط با ماشین‌های جوراب بافی‌اش ور نمی‌رود. خانه‌مان مثل گود زورخانه شده. تیلته ماهمید^۲ رفته وسط گود. دارند آوار را جابجا می‌کنند. به صورت خانم‌باجی آب می‌زنند... یا ابالفضل. چارقُدش را پاره می‌کند. خودش را می‌زند. دست‌هایش را می‌گیرند. من اما بغض گلویم را گرفته است، همیشه دیر دو ریالی‌ام می‌افتد، مثل مجسمه خشک زده است. ناگهان حق هقی می‌لرزاند... گل‌عنبر... گل‌عنبر... غلامعلی. سر شورچمن از تاکسی پیاده می‌شویم... اینجوری فکر می‌کنند نامزد کرده‌ایم. مگه نامزد نکرده‌ایم؟ و من مثل لبو سرخ می‌شوم و سارا می‌خندد. سارا آن سالها هم به من می‌خندید وقتی که خانم‌باجی قصه خیس کردن شلوارم را تعریف می‌کرد و من در صندوقخانه مخفی می‌شدم. من یک شلوار ورزشی آبی پوشیده‌ام که بغلش سه تا خط دارد و زانویش هم پاره است. گوشه اتاق خانم‌باجی نشست‌ام و دارم دماغم را بالا می‌کشم. معلوم نیست سرما خورده‌ام یا دارم گریه می‌کنم.

^۱ شیرفروش

^۲ محمود تیلیت

فاطماباجی شبها می‌آید و پیش ما می‌خوابد تا نترسیم. خانم‌باجی ساعت را کوک می‌کند و تا سرش را روی بالش می‌گذارد خور و پوفش بلند می‌شود. فاطماباجی هم کمی این‌ور و آن‌ور می‌شود تا خوابش می‌گیرد. کلافه می‌شوم. بلند می‌شوم و بالش‌هایشان را بالا پایین می‌کنم که تازه یک سوت زدن هم به آخر خور و پف فاطماباجی اضافه می‌شود. لامپ شصت وات با سیمی بلند از سقف آویزان است. سقف اتاق چوبی است. تیرهای چوبی بزرگ که وسطشان تخته‌های چوبی کوچک چیده‌اند. آن قدر در تاریکی به سقف خانه و وسایل روی طاقچه‌ها نگاه می‌کنم که خوابم می‌گیرد. کابوس می‌بینم... گل‌عنبر کفنش را باز کرده و از قبرش بیرون آمده است. دارد غلامعلی را هم تکان می‌دهد که برخیزد. ساعت روسی دارد خودش را می‌کشد. قلبم بالای صد تا در دقیقه می‌زند. خانم‌باجی بلند می‌شود و سماور را روشن می‌کند. خانوم باجی، هنوز پنج نشده، زوده. پنج دقیقه بعد تکانم می‌دهد... یحیی، یحیی، دیرت نشه. به مستراح می‌روم که آن‌ور حیاط است. در را که باز می‌کنم فاطماباجی نشسته و آفتابه مسی کنارش است. موهایش را حنا گذاشته. لبخندی می‌زند و احوالم را می‌پرسد. سرخ می‌شوم و می‌دوم. تا چند روز رویم نمی‌شود سلامش بکنم. حیاط و مستراح هنوز آب لوله کشی و برق ندارد. آفتابه را از شیر دهلیز پر می‌کنیم می‌بریم. شبها آن‌ور حیاط تاریک و ترسناک است. خانم‌باجی با فانوس می‌آید کنار مستراح می‌ایستد تا من کارم تمام شود. با لهجه ترکی می‌گوید که رفته بود بالای درخت توت خودکشی کند که یک توت خورده بود و دیده بود شیرین است و یکی دیگه خورده بود دیده بود شیرین است و کلی توت چیده بود برده بود برای زنش که باهم دعوا کرده بودند. از سینما بیرون می‌آییم، هوا تاریک شده، برگهای چنار پیاده رو را پر کرده است... چه ربطی به گیلان داشت و سارا می‌خندد. سارا چقدر راحت است. با همه راحت است. انگار تا همین دیروز

^۱ خانم باجی حرف‌های "ر" را "ی" می‌گوید.

در دالی کوچه نبوده. دخترها چه زود عوض می‌شوند. اما من هنوز در خانه خانم‌باجی دارم مشق می‌نویسم و به حرفهای فاطماباجی با خانم‌باجی گوش می‌کنم. من هنوز یخم در این شهر بزرگ باز نشده است. هنوز مزه آبگوشت خانم‌باجی در دهانم مانده است. هنوز بوی گل و لای اسب‌ریز از لباسهایم می‌آید. این همان سارای من نیست که موهایش را دو گوش می‌کرد و دندانهایش همیشه بیرون بود. دیگر آن دالی کوچهای نیست که بخوایم از خاطرات خانه خانم‌باجی با او بگویم. دارند در اتاق پشتی جهره می‌ریسند که قهقهه‌شان بلند می‌شود... دیم دا دادی دام... دیم دا دادی دام. فاطماباجی قوال می‌زند و فخری خانم دارد روی پشم‌های نریسیده وسط اتاق می‌رقصد. خانم‌باجی دارد ادای رقصیدن فخری خانم را در می‌آورد. خانم‌باجی آنقدر می‌خندد که شکمش درد می‌گیرد. فخری خانم موهایش فرفری است. صورتش گرد است. فیس و افاده ندارد. فاطماباجی سیگار زر می‌کشد. صدایش خش دارد. سر دو تا شوهرش را خورده است. بچه‌هایش دیگر بهش سر نمی‌زنند. سارا از پنجره قطار به بیرون نگاه می‌کند. چهار سال است که با این قطار می‌رویم و برمی‌گردیم و هر بار خانم‌باجی آلزایمرش شدیدتر می‌شود. خانم‌باجی همه چیز را فراموش کرده است. کلمات هم از یادش رفته است. فقط بیایاتی می‌خواند. بیایاتی‌ها را هم دیگر غلط غولط می‌خواند. خانم‌باجی بلد است ترس بردارد. انگار عکس برمی‌دارد. انگار سی‌تی‌اسکن می‌کند. و آخرش درست انگشت می‌گذارد روی آن چیزی که ترسیده. سارا دراز به دراز وسط اتاق می‌خوابد. چادرش را رویش می‌کشند. خانم‌باجی می‌رود خاک انداز سیاهش را از مطبخ می‌آورد و روی علاءالدین می‌گذارد تا داغ شود و بعد در استکان آب نمک درست می‌کند و با قاشق بهم می‌زند. بعد خاک‌انداز داغ را با دستمال برمی‌دارد و بالای سر سارا ننگه می‌دارد و لب‌هایش را تکان می‌دهد و بعد یک دفعه آب و نمک را می‌ریزد روی خاک‌انداز. آب و نمک روی خاک‌انداز تفته می‌شود و شکل می‌گیرد... شکل گریگ شده. نه خانم‌باجی، بمب افتاده ترسیده. سارا به همه چیز می‌خندد و من به همه چیز

فکر می‌کنم و غصه می‌خورم... از مارال خوشتر می‌اد، نه؟ سارا بلد است سوالهای سخت سخت از آدم بپرسد. روی سکه‌های گردنبند خانم‌باجی مردهایی با اسب دارند می‌دوند. خانم‌باجی اینها دیگه کی هستند؟ این ستارخانه این یکی باقر خانه این احمد شاهه این رضا شاهه این پیشه‌وریه این هم مصدقه. خانم‌باجی اینها که قیافه‌شون معلوم نیست. چرا معلوم نیست، مش‌ابراهیم همه‌شون رو می‌شناخت. خانم‌باجی کم عاشق نیست. مش‌ابراهیم را می‌پرستد. مش‌ابراهیم استخوانهایش آن‌ور اسبه‌ریز است. بالای قله. اسبه‌ریز از آن دورها می‌آید. می‌آید و پیچ و تاب می‌خورد و از جلوی قهوه خانه تیلته ماهمید می‌گذرد و می‌رود. خانم‌باجی نمی‌داند که اسبه‌ریز به کجا می‌رود. می‌خواهیم سر قبر مش‌ابراهیم برویم. خانم‌باجی جوراب‌هایش را می‌پوشد و چارقش را گره می‌زند. کفش‌هایش را پیدا نمی‌کند. کفش‌های فاطماباجی را می‌پوشد. چای‌قیراگی شلوغ است. دارند از پل اسبه‌ریز شهید می‌برند... این گل پرپر از کجا آمده... از سفر کرب و بلا آمده. صبر می‌کنیم که بگذرند. تابوت را که در پرچم سه رنگ پیچیده‌اند از قله بالا می‌برند. خانم‌باجی با سنگ کوچکی سه چهار تا خط روی قبر مش‌ابراهیم می‌کشد، شکل پنجره می‌شود بعد با سنگ چند بار روی قبر می‌زند انگار دارد در می‌زند تا مش‌ابراهیم بیدار شود. بعد سه انگشتش را مثل سه پایه دوربین روی قبر می‌گذارد و لب‌هایش را تکان می‌دهد. سر قبر گل‌عنبر و غلامعلی هم می‌رویم. دور قبر شهید جمع شده‌اند... اللهم صل علی محمد و آل محمد. کفترهای سفید و سیاه در آسمان آبی دالی کوچه بالای اسبه‌ریز دسته دسته چرخ می‌زنند. سارا خطش خوب است با کلاس است. اما من خطم همان خط اول دبستان است. وقتی با خودکار می‌نویسم همه انگشتهایم مرکبی می‌شود. چقدر این خودکار بیک مرکب می‌ریزد. خانم‌باجی دارد یخدان چوبی‌اش را مرتب می‌کند. جهیزیه‌اش است. بچه‌ها و لباس‌ها را ولو کرده وسط اتاق. چشمش به کفش‌هایش می‌افتد که در یخدان مخفی‌اش کرده... خانم‌باجی، حالا چرا کفش‌هایت را مخفی می‌کنی کی می‌آد از دهلیز کفش‌های تو را بدزدد.

خانم‌باجی قاه قاه می‌خندد. خانم‌باجی اینروزها زیاد قاه قاه می‌خندد. زیاد هم زار زار گریه می‌کند. زیاد حرف می‌زند. راحت تر و خودمانی تر شده. گاهی کلمات رکیک می‌گوید و اصلاً خجالت نمی‌کشد کلی هم تکرارش می‌کند. غذایش کم شده. فقط دوست دارد کیک و تی‌تاب با شیر گاو بخورد. شیر پاستوریزه را دوست ندارد. می‌گوید مزه ندارد. خیلی چیزها یادش می‌رود... یحیی، شام خورده‌ایم؟ نه خانم‌باجی. آدم نمی‌داند فیلم بازی می‌کند یا راستی نمی‌داند. گردن‌بند خانم‌باجی نیست. آب شده رفته زیر زمین. خانم‌باجی همه جا را دنبالش می‌گردد اما پیدایش نمی‌کند. خانم‌باجی چند روز است که خواب و خوراک ندارد. می‌ترسم به خاطر این گردن‌بند، تلف شود. شام تخم مرغ و سیب زمینی آب پز داریم. می‌روم از صندوقخانه نعنای خشک بیآورم بریزیم روی تخم مرغ. خانم‌باجی مشتاق بده گردن‌بندت پیدا شده. چشم‌هایش از خوشحالی می‌درخشد و دهانش باز می‌ماند... کجا بود؟ ظرف نعنای نشانش می‌دهم. قاه قاه می‌خندد. خانه خانم‌باجی یک جوری است که آدم خوشش می‌آید. طاقچه‌هایش، کمدهایی که داخل دیوار است. رادیوی مش‌ابراهیم که قد یک تلویزیون است. چراغ‌های نقره‌ای با حباب‌های لاله، عکس مش‌ابراهیم که عرقچین سفید سرش است و یک دست را بر سینه گذاشته و جلوی ضریح امام رضا ایستاده است. یک سماور نفتی روی میز تخته‌ای گوشه اتاق و بغلش چند تا استکان کوچک و بزرگ و نعلبکی گل سرخی و قندان شیشه‌ای و یک قوری چینی بند زده بالای سماور که رویش یک دستمال زرشکی انداخته‌اند تا دم بکشد گوشه اتاق یک پرده گل گلی است که پشتش صندوقخانه است. صندوقخانه پر است از خرت و پرت‌های خانم‌باجی و کلی شیشه کاکوتی و شاهسپرن و عرق نعنای و عرق بیدمشک و کیسه‌های پارچه‌ای کوچک که با میخ از دیوار صندوقخانه آویزان است و پر است از گل سرخ خشک و نعنای خشک و خرد شده و آرد برنج و زنجبیل. از سقف هم، گلابی و انگور آویخته است تا خشک شوند. خانم‌باجی کف صندوقخانه یک پتو انداخته... پتوی سربازی مش‌ابراهیم است. زیر پتو یک دریچه چوبی است که

وقتی رویش راه می‌روی تلق تولوق می‌کند. مخفی گاه است. سربازهای روس که می‌آمدند مش‌ابراهیم می‌رفت آنجا مخفی می‌شد. خانم‌باجی شبها در کوچه را سه تا قفل می‌کند و کلیدش را می‌گذارد زیر متکایش. یک تلویزیون در این خانه صاحب مرده نیست که آدم مشغول شود. من چه حرفی دارم که با این دو پیرزن تاریخ گذشته بزنم. گل‌عنبر دارد در حیاط رخت می‌شوید. دارد کوچه‌لره سو سپمیشم می‌خواند. غلامعلی دارد آن‌ور حیاط با ماشین‌های جوراب بافی‌اش ور می‌رود. من دارم یخ حوض را می‌شکنم. دلم برای گل‌عنبر تنگ شده است. برای خانه‌مان. برای غلامعلی. خانه‌مان مخروبه شده. غلامعلی این اواخر کارش کساد بود. گل‌عنبر می‌گفت مشق‌هایم را ریز ریز بنویسم تا دفترم زود تمام نشود. اینقدر با جوراب راه نرو پاره می‌شود. چکمه‌ام سوراخ بود و هر روز جورابم در برفها خیس می‌شد. خانم‌باجی پولهایش را جایی مخفی می‌کند که عقل جن هم نمی‌رسد. آقای دارد کوپین باطل شده می‌خرد. این از همه‌شان بهتر است. آن یکی پایت را اذیت می‌کند. علامتی که هم اکنون می‌شنوید آژیر قرمز یا علامت خطر است... خانم‌باجی چکمه‌ها در دست از مغازه بیرون می‌دود. حاج خانم، پولش را ندادید. بومب بومب. ای وای... کجا انداختند؟ یا باب الحوایج و تا راننده حرفی بزند خانوم باجی سوار می‌شود. خانم‌باجی نذر کرده اگر جنگ تمام شود لخت مادرزاد تا سر کوچه تیلته ماهمید بدود و برگردد. خانم‌باجی، این چه نذری است کرده‌ای؟ نصف شب می‌دوم. خانم‌باجی بلد است نقاشی بکشد. برایم یک گرگ کشیده است. خودش هم از نقاشی‌اش خنده‌اش می‌گیرد. خانم‌باجی سه تا مرغ و یک خروس دارد. لانه‌شان آن‌ور حیاط بغل مطبخ است. خانم‌باجی نمی‌گذارد مرغ‌ها داخل کرت‌ها بروند و سبزی‌ها را خراب کنند. صدای آواز تیلته ماهمید از صندوقخانه می‌آید... آراز^۱ آراز خان آراز، سولطان آراز خان آراز. امروز شش ماه تمام است که من به خانه خانم‌باجی آمده‌ام. سیب را ذره ذره می‌خورم

^۱ آراز همان رودخانه ارس است.

تا مزه‌اش را بیشتر حس کنم. مثل خانم‌باجی همیشه می‌ترسم که پولمان تمام شود. خانم‌باجی جورابم را که پاره شده می‌دوزد و به زانوی شلوارم یاماخ^۱ می‌دوزد. خانم‌باجی فرش را لوله کرده گوشه اتاق گذاشته است... حیف است خراب می‌شود. دو تا گلیم از رنگ و رو رفته کف اتاق انداخته است. شب که مشق می‌نویسم خانم‌باجی یاد خاطره‌ای می‌افتد و تا می‌خواهد تعریف کند چشمهایش پر از اشک می‌شود و خاطره از ذهنش می‌پرد. جای پای دمپایه‌های فاطماباجی تا مستراح روی برف مانده است. برف روی شاخه‌های سیب و آلبالو نشست و خمشان کرده است. می‌ترسم سقف روی سرمان خراب شود، اگر مش‌ابراهیم زنده بود... یا آلاله خلاقزی. صدای پاروی تیلته ماهمید و تلپ تلپ ریختن برفها هنوز در گوشم است. بوته‌های گوجه فرنگی زیر برف می‌ماند. خانم‌باجی چهار پنج دست بلوز و جلیقه می‌دهد که روی هم بپوشم. جنگ تمام می‌شود اما خانم‌باجی لخت مادرزاد تا سر کوچه تیلته ماهمید نمی‌دود. همه چیز از یادش رفته است. قبرستان قله را پارک کرده‌اند. اگر خانم‌باجی بفهمد الم شنگه راه می‌اندازد. اسبه‌ریز آبش کم شده. خبری از آنهمه باغ نیست. همه جا خانه‌های چندطبقه ساخته‌اند. مارال و مادرش برای خانم‌باجی، پوشاک می‌بندند. در جای قیراگی کنار اسبه‌ریز در مغازه‌ای که قبلا سبزی‌فروشی بوده کافی‌نت باز می‌کنم. آقا ببخشید این سبزی‌فروشی کجا رفته. در کاغذ آچاهار تایپ می‌کنم که سبزی‌فروشی آن‌ور اسبه‌ریز.

قهوه خانه قله^۱

در سال‌های دور (دهه سی و چهل شمسی) در شمال شرقی تبریز، در محله‌ای به نام باغمیشه (که مرحوم شهریار، در شعر ای وای مادرم آن را باغ بیشه خوانده و گفته است... در باغ‌بیشه، خانه مردی است با خدا) کوهی بود به نام قله. در آن جا قهوه‌خانه‌ای بود که تابستان‌ها، سه چهار روز در هفته، با دوستان به آن جا می‌رفتیم. آن روزها مقدمه پایان نامه‌ام را مرتب می‌کردم. غروب یکی از روزهای تابستان ۱۳۴۰ش، با چند تن از دوستان، در آن قهوه خانه نشسته بودیم. بحثی در گرفت درباره حافظ که چرا حافظ، شهید خوانده شده است. در بُجوحه بحث، چند مشتری تازه وارد آمدند. یکی از آنها خیلی دقیق به مشاجره ما گوش می‌داد. آن مرد موقر، به سخنان من ایراداتی می‌گرفت و من تلاش می‌کردم پاسخ دهم. ایشان یکی دو مأخذ معرفی کرد و من یادداشت کردم. هوا داشت تاریک می‌شد. باید اضافه کنم که باغمیشه، در ده دوازده کیلومتری تبریز، واقع بود. اکنون همه این محله‌ها داخل شهر تبریز واقع شده‌اند. حتی بعد از ولیانکوی و باغمیشه هم به جای درختان سبز و شاداب، سنگ و تیر آهن روییده است. آن مرد محترم، هنگام خروج از قهوه خانه، دم پله‌ها توقف کرد و گفت... در شهر، به منزل ما تشریف بیاورید. خوش حال می‌شویم! آدرس ما سراسر است... خیابان تربیت، محمد نخجوانی^۲. برق از چشمان من پرید.

^۱ خاطره ای از دکتر توفیق سحانی

^۲ حاج محمد نخجوانی، از چهره‌های خوش نام و از فضلاء صاحب نام آذربایجان، در سال ۱۲۹۷ق، در تبریز به دنیا آمد و پس از ۸۴ سال زندگی با عزت، با خوش نامی در سال ۱۳۴۱ش، درگذشت و در گورستان طوبائیة تبریز، به خاک سپرده شد. تصحیح و چاپ دیوان حیران خانم دُنْبلِی، تصحیح و چاپ

دست و پایم را گم کردم. از جسارت خود، عذر خواستم. مرحوم نخجوانی که دستپاچگی مرا دید، فرمود... شما خوب کار کرده اید و با چند جمله، مرا تشویق کرد و آرامش بخشید. خداحافظی کرد. متأسفانه فرصتی پیش نیامد که در منزل به زیارت ایشان بروم. کوتاه مدتی بعد، شنیدم که به رحمت حق پیوسته است. خدایش بیامرزد.

بو توی موبارک

آهو می گوید که گل گز، در جشن عالیشان، دایره می زد و آمنه آواز می خواند... حوض باشی داش اولی، سو توکولی یاش اولی... و بعد برمی گشت به طرف عروس و زبانش را در می آورد و دوباره می خواند... من شوفره گنتمه رم، شوفرلر عیاش اولی... و اشاره اش به داماد، **عالیشان** بود. سلطنت می گوید صدای آمنه، تا قله می رفت. در اینجا، آهو، یاد جشن خان کیشی، برادر بزرگ عالیشان می افتد که...

نارین گل، دختر کوچک گل احمد را با روئندی سفید و سوار بر اسب به خانه خان کیشی می آورند. گل گز و آمنه قوال در دست می خوانند که... توی دوگوسون آریتمیشیخ، دامدان داما داغیتیشیخ، قیز ننه سین قاریتمیشیخ، بو توی موبارک، موبارک بارک، هزار هزاردی بو گئجه، توکان بازاردی بو گئجه، وئرین آپاراخ گلینی، بی انتظاردی بو گئجه... حلیمه و گلدسته، گیردکان بادام روی سر عروس می پاشند. فرحناز، نامزد قدمعلی، کنار ساقدوش سولدوش نشست و اولین کسی است که صدای ساز را از دور می شنود و فریاد می زند چالقیچیلار گلدیلر و

اشعار مُعجز شبستری (شاعر پر آوازه آذربایجان)، تهیه فهرست کتب خطی کتاب خانه تربیت و تصحیح دیوان ابو منصور قَطران تبریزی، برخی از خدمات علمی اوست.

زندگی نامه و خدمات علمی مرحوم نخجوانی، تهران: انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۴، ص ۶۱ و مقدمه

می‌دود و خبر می‌آورد که داماد را دارند از حمام می‌آورند و زنها می‌دوند برای تماشا. نوازنده‌ها می‌نوازند و قره‌یچی، پیشاپیش نوازنده‌ها در دالی کوچه، استکانها را بهم می‌زند و می‌رقصد. و در اینجا، آهو یاد گلین حمامی نارین گل می‌افتد... حمام کلانتر، بسته است و به حمام پل سنگی می‌روند. در حمام پل سنگی، خواهران داماد نشسته‌اند و دارند سرشان را با گل می‌شویند و گل آرام دختر بزرگ گلچهره به روی آنها آب می‌پاشد و می‌خندد. گلدسته هم دارد سر آهو را می‌شوید. عروس را هم داده‌اند دلاک، حمامش کند. آهو می‌گوید که؛ مادرم، علویه در آن جشن برایم یک پارچه بامباز و دو تا گوشواره طلا به وزن یکی میثقال، یثندی نوخود، اوش بوغدا (دو مثقال و هفت نخود و سه گندم) خریده بود که این پارچه بامباز را دادیم به درزی خامیستان، زن ایبان آقا در شورچمن، برایم بدوزد.

گلین حمامی^۱

از سوز دانیشما شروع می‌شد که همان قند سیندیرما یا ائلچی گئتمه یا اوزوک تاخما بود تا می‌رسید به قیز گورمه و کبین کسمه و پالتار کسمه و جاهاز گورمه و جاهاز گئتمه یا خونچا آپارما و دو روز بعد از جاهاز آپارما، گلین حمامی بود. هزینه گلین حمامی را اوغلان ائوی باید می‌پرداخت و زنی بود بنام موشاطا که خانه به خانه می‌رفت مهمانها را دعوت می‌کرد. مثلا می‌گفت که ننه با دختر بزرگ فردا بیاید گلین حمامی و دو تا دختر کوچک پس فردا صبح بیایند گلین یولاسالما و پس فردا عصر هم ننه تنها بیاید برای بندیتخت. و موشاطا تعداد مهمانها را حساب می‌کرد و قبلا پول حمامشان را می‌داد. در گلین حمامی زنها حلقه می‌نشستند و عروس با مشقفه که همان جام بود روی

^۱ این نثر به سبک ترکی فارسی نوشته شده است.

شانه‌هایشان آب می‌ریخت و خوش گل‌سین می‌گفت. موشاطا هم یک ملافه بزرگ روی زمین پهن می‌کرد و روی آن یک پارچه توری نقش دار که به آن سوزنی می‌گفتند می‌انداخت و روی سوزنی، دو تا بقچه می‌گذاشت یک بقچه، بقچه حوله‌ها بود که شامل سه حوله بود، حوله سر، حوله بدن و حوله پا که ایاق آلتی می‌گفتند. موشاطا برای عروس کفش و حوله می‌برد و کمک می‌کرد خشک شود و لباس بپوشد و همه لباس‌ها و حوله‌ها را آخر کار در بقچه بزرگی که به آن منده یا باغلی می‌گفتند جمع می‌کرد. قدیم ترها، عروس، قیرمیزی فیته و بعدها آغ فیته می‌انداخت. از حمام ظهر راه می‌افتادند و برای نهار و عصرانه به خانه عروس می‌رفتند. دنبال عروس هم عمه یا خاله‌ای از طرف داماد و عمه یا خاله‌ای از طرف عروس راه می‌افتاد و عروس را همراهی می‌کرد که به این همراهان یئنگه می‌گفتند. مردها هم عصر برای داماد حامامی می‌رفتند. در حمام حاجی نقی، مش عباس، جان سورتن و مش جعفر اوستای حمام بود. در حمام سیاوان هم، دلاک سکینه، باش یووان بود. زلیخا باجی هم سو وئره ن بود و شووه رن سکینه هم آب به مشقفه می‌ریخت. در حمام کلانتر هم که دختران اسداله می‌رفتند کبه خجه، باش یووان بود. طرلان می‌گوید یکبار این کبه خجه به آبا گفت که مشه گلدسته از گل‌هایتان می‌دهید بخورم. آنروزها که به حمام می‌رفتند حمام یئری برمی‌داشتند که شامل نوشول، کیسه، لیف، باش حوله سی، آیاخ حوله سی، فیته، منده، مشقفه و آیاخ دشی و سایر اقلام بود. حیدرعلی می‌گوید که زنها فیته نداشتند و دستمالی را با نخ می‌بستند اما طرلان می‌گوید که زنها فیته داشتند که حاشیه‌هایش هم چین دار بود.

طرلان

چه بازی‌هایی می‌کردید... بشش‌دش بازی می‌کردیم و آل‌آله‌دومه‌دکه بازی می‌کردیم و قوناق‌باجی بازی می‌کردیم و قولچاق آره وئره‌ردیخ یعنی عروسک شوهر می‌دادیم و برایشان جهاز می‌دادیم و این جهاز، یک قوطی کبریت یا گودوش سینینی بود... دوه دوه خوتدان دوه هم بازی می‌کردیم... این زگیلت را چرا نمی‌روی در بیاوری؟ بهروز دعا خواند و هفت تا برنج را برد در باغچه حیاط زیر خاک دفن کرد اما خوب نشد. آتین وزین‌ده سوتدوم دوشمه‌دی... چه می‌خوردید؟ یک گاو یا دو تا گوسفند را سر می‌بریدیم و در گوورما قازانی می‌پختیم و همه‌اش را در یک گوورما کوپی می‌ریختیم و گوورما کوپی را هم تا سرش با ساری یاغ پر می‌کردیم و این تکه گوشت‌های پخته در داخل روغن در این کوپ، تمام زمستان می‌ماند و خراب نمی‌شد و هر روز از داخل این روغن چند تا تکه گوشت می‌کندیم و آبگوشت می‌پختیم، گاهی هم بچه‌ها وقتی گرسنه می‌شدند یواشکی می‌رفتند سر این کوپ و گوشت‌ها را می‌کندند و می‌خوردند که خیلی خوشمزه بود. زمستانها روی میز کرسی، شام مئژمئی سی که مسی بود می‌آوردیم و داخل آن، سالاما اموروت (گلابی آویخته و خشک شده) و سالاما اوزوم (انگور آویخته) و ایده (سنجد) و بادام و گیردکان می‌گذاشتیم و می‌خوردیم. گلدسته، حمزه‌علی را می‌فرستاد تا بال کدوسی بخرد و ما سر کرسی می‌نشستیم و کدو تنبل‌ها را خرد می‌کردیم و آبا که آنروزها تا کلاس چهارم خوانده بود برایمان از کتاب، داستان امیر ارسلان نامدار را می‌خواند و فردا صبح کدو را می‌پختیم که خیلی خوشمزه و شیرین می‌شد. آنروزها آب لوله کشی و چراغ برق نبود و ما با تلمبه‌ای که در حیاط داشتیم از چاه آب می‌کشیدیم و شب‌های زمستان این آب یخ می‌زد و ما صبح آب گرم می‌کردیم و می‌ریختیم تا یخش باز شود و شبها در دهلیز خانه در دولچا و آفتابه مسی آب می‌ریختیم و در شام مئژمئی سی چراغ نفتی می‌گذاشتیم تا اگر نصف شب کسی خواست به مستراح برود و آب حیاط یخ زده بود، کارش راه بیافتد. بعدها کرگانی، دوست آقا و همسایه‌مان که به خانه خودشان برق کشیده بود به خانه ما

هم برق کشید. خدایش بیامرز. در صندوقخانه خانه گل احمد که تاریک بود یک خامه‌گیر داشتیم که دو تا ناودان داشت و از یکی از ناودانها، خامه می‌آمد و در پوتدوق^۱ می‌ریخت که ما در سینی با چاقو آنرا قسمت می‌کردیم و می‌بردیم به بقالی حاج زینال می‌دادیم و عوضش، دهن‌دوش (حبوبات و غلات) می‌گرفتیم و از ناودان دیگر هم شیر می‌آمد که با آن ماست درست می‌کردیم. اسداله چون میرآب و کارش سنگین بود علویه ناهار را برنج می‌پخت و کنارش خامه و مربایی که از گل سرخ‌های حیاطشان پخته بود می‌گذاشت، اما شام را نان و ماست و غذاهای سبک می‌خوردند و اگر ما شام خانه آنها می‌رفتیم علویه چون می‌دانست ما شام به غذای سبک عادت نداریم به خاطر ما برنج می‌پخت. علویه در تنبی و اسداله در دهلیز می‌نشست. در باغ دستمالچی یک عمارت دو طبقه بود که تابستانها سه ماه می‌رفتیم و آنجا می‌ماندیم. سیفعلی و توران در آن ور عمارت و ما در این ور عمارت می‌ماندیم. گاوها را هم تابستان‌ها از طویله خانه به باغ می‌بردیم و آنجا نگه‌شان می‌داشتیم و زمستان دوباره برمی‌گرداندیم. یک روز شهناز از بالای عمارت افتاد و دستش شکست. یکبار هم شب دیر هنگام من و شهناز می‌خواستیم از باغ به خانه بیاییم که درب باغ قفل بود و ما از قلمه لیق گذشتیم و از دیوار باغ بالا رفتیم و به کوچه باغ شازده پریدیم و از دور دیدیم که گرگ‌ها قدم می‌زنند و یواش یواش از بغل دیوار خودمان را به خانه رساندیم اما شهناز خیلی ترسید و آبا او را فردایش به بچی برد. گل احمد یک باغ آلوچه داشت که طرف باغ اسداله و گلچهره بود که فروخت و اگر این باغ مانده بود همه ما الان مگه لیق شده بودیم. وقتی می‌خواستیم به اکرم جهاز بدهیم علویه آمد و یک لحاف را مثل مینجیق، سیریماخ کرد و دوخت، من هم از تهران بالش دوختم برایش فرستادم. از پشت بام به چهار نگاه می‌کردیم اگر نه تا خونچا بود می‌گفتیم پولدارند و اگر سه تا خونچا بود می‌گفتیم فقیرند. می‌گوید اگر ما را به

حنا دعوت نمی‌کردند یک جوری سوخولاردیخ باخاردیخ. آنروزها ماشین گوشت نبود و داخل تخته‌ای بنام دیبک کوفته را می‌کوبیدند و داخل کوفته گیلانار می‌گذاشتند.

حیدرعلی

سر شورچمن یک کاروانسرا بود. دهاتی‌ها با خر، ماست و پنیر می‌آوردند و قند و شکر و داش کلم می‌بردند و در کاروانسرای شورچمن استراحت می‌کردند و آبدوغ چورک می‌خوردند و یک بار پسر فلانی از پشت بام به آبدوغ دهاتی‌ها شاشیده بود. بعدها دهاتی‌ها با شتر می‌آمدند و یکبار این شترها در باغمیشه رم کردند و به سیم‌های تلگراف گیر کردند و همه سیم‌ها پاره شدند و تیرهای چوبی تلگراف بر زمین افتادند و مردم همه چوب‌ها را بردند که خانه بسازند. یکبار سیفعلی رفت از حلیمه اجازه گرفت و مرا به چَرشَنبه بازاری برد. پیاده راه افتادیم و در دانشسرا یک ریال دادیم و یک دوچرخه کرایه کردیم و به بازار رفتیم که ولوله بود. از بازار فوشقا و لولئین و گودوش با دسته دو طرفه خریدیم و داخلش نمک ریختیم که رسم خرید چهارشنبه سوری بود بعد از بازار دری عاباس به بوتچو بازار رفتیم و یک دست و نیم چلوکباب خوردیم و برگشتیم. زنهای قدیم بیت (شپش) داشتند و هر وقت کار نان و آرد تمام می‌شد وقت می‌گرفتند و می‌رفتند و سر تنور موهایشان را تکان می‌دادند تا بیت‌هایشان به تنور بریزد. در حمام‌های عمومی آن روزگار و خزانه‌های معروفشان، زن‌ها نوبت صبح و مردها نوبت بعد از ظهر بودند. و مش عاباس حمام‌چی، بعد از نوبت خانمها با وسیله‌ای شبیه شیپور که سر گشاد داشت، خزنه را که پر بود از مو و مواد سیاه دیگر تمییز می‌کرد و کف حمام را داغ می‌کرد و بعد می‌گذاشت که مردها به حمام وارد شوند. آخر کوچه شورچمن، باغی بود بنام خان باغی که ارث

مادرم بود و یک روز مامور رضا شاه با اسب آمده بود و تا چارقدم مادرم فرحناز را نگرفته بود دست برداشته بود. می پرسم که چرا به تهران رفتی، می گوید که من سرمایی بودم و از تهران که گرمتر بود، خوشم می آمد، پیاده روهای تهران، پر از آدمهایی بود که در جنبش و جوش و تلاش بودند اما تبریز شهر مرده ها بود. مردها جلوی خانه هاشان ساعتها بیکار می نشستند و حرفهای مفت می زدند. اقتصاد تبریز خوابیده بود. معلمها با شاگردانشان، پلاکارد در دست در خیابانها راه می افتادند و از مصدق حمایت می کردند. آنروزها که شاه فرار کرده بود و مصدق سرکار بود، آمریکا در تبریز افرادی را اجیر کرده بود که طرفداران مصدق را بترسانند، یک کارخانه داری هم بود در تبریز که شاهچی بود و جمعهها کارگرهایش را لباس یک دست می پوشانید و در خیابان رژه می برد که به نفع شاه و علیه مصدق شعار بدهند و آخر شعارها هم، دستشان را مثل نازیها یکدفعه بلند می کردند و هو می گفتند و آخر سر به همه کارگرا و جماعتی که قاطی راهپیمایی شان شده بودند، نهار می داد. یک اصغر آقایی بود که در این مراسم رژه شرکت می کرد. یکروز ازش پرسیدم که اصغر آقا چه شعارهایی در رژه می دهید و اصغر آقا گفت که من هیچ وقت دقیقا متوجه شعارها نشده ام، شعارها را آنهایی که اول رژه هستند می دهند و من هم دنبالشان راه می افتم و هر وقت آنها دستهایشان را بلند کردند و هو گفتند من هم، هو می گویم و آخرسر یک ناهاری هم گیرم می آید... اورو سها با شمشیرهای تیزشان، درختان را قطع می کردند و با گاری هایشان که شش اسب به آنها بسته بودند چوبها را به بازار می بردند و می فروختند و پولی برای غذایشان و نوشیدنشون جور می کردند. میوه های باغها را می چیدند و باغبانها از ترس چیزی نمی گفتند. یکبار یک سرباز روس از بقالی در نوبهار، یک قوطی کبریت خرید اما پولش را نداد و با اسب فرار کرد.

قبله‌علی می‌گوید این حرفها را نویسم خطرناک است. قبله‌علی سال ۱۳۲۴ در مدرسه خیابانی درس خوانده است. روبروی مسجد کلانتر... سال ۱۳۲۵ که پیشه‌وری رفت کتابهای ترکی را جمع کردند و در میدان ساعت وسط حوض ریختند و سوزاندند. می‌پرسم از کتابها چیزی یادش هست. می‌گوید... آروادی بیلسه یازی، اؤزی یازار کاغادی...^۱

پیشه‌وری، همه خان‌ها را از محلات تبریز جمع کرده بود. روزی که ماشین جیب آمد که جعفرقلی را ببرد، اوضاع برگشت و جعفرقلی جان سالم به در برد. و یاد شعر دیگری می‌افتد که در خاطرش مانده است... ساقیا ایران‌دا چوخ مشکل‌دی حالی، رنجبرین...^۲

میر مختار

میر مختار می‌آمد و در خانه‌ها مرثیه می‌خواند و زنها، چادرشان را روی صورتشان می‌کشیدند و گریه می‌کردند و من در بغل مادرم می‌نشستم و اوضاع را زیر نظر داشتم. آنروزها مرثیه برای من خیلی جالب نبود اما سفره حضرت

^۱ آروادی بیلسه یازی، اؤزو یازار کاغاد، یالوارماز یاد کیشی‌یه، سن کنچه نده آرازی، مانع اولسا یازیا، گندین دئیین قاضیا، غیر میلت اؤرگه دیر، یازی یازماخ تازیا، اوخو روس‌جا آلمان‌جا، محتاج اولما دیلمانجا، هرکس دئسه گونه دی، باشین دولا قیلمانجا، اثشیت ددهن سؤزونی، اوخو اؤرگه‌ن یازی نی، یازی یازماخ آغ ائیلهر، اوخویانین اوزونی، بیزیم حاجی کیشی لر، یازانماز اؤز آدینی، کبیرین چوخ، هونرین یوخ، فیکرین داغلاردا گزیر، دونیادان خبرین یوخ...

^۲ ساقیا ایران‌دا چوخ مشکل‌دی حالی، رنجبرین، آلتی آی ایشلر گننه دولماز چوالی، رنجبرین، او اگر بوغدانی آما خان ییغار انبارینه، قیش‌دا یارماسیز باتار اهل وعیالی، رنجبرین، مَلکدار بخته‌ور هر گون بوپار ساقالینی، ایلده بیر دفعه حنا گورمز جمالی، رنجبرین، معجزا بیر فیکر انده‌یدی رنجبر بو باره ده، لیک بورنون سیلمه‌گه یوخدور مجالی، رنجبرین.

رقیه خیلی حال می‌داد و ما آمدنی، نایلون‌هایمان را با خرما و شیرینی و نان و پنیر و گردو و سبزی پر می‌کردیم و به خانه می‌آوردیم. مادر می‌رفت از این میر مختار، ضامن نما می‌گرفت. دعایی بود نوشته شده بر کاغذی. سنجاقش می‌کرد به لباسم. میرمختار وقتی چای می‌خورد آخر چای را با تفاله‌هایش نگه می‌داشت و می‌گفت بدهید فلان زن بخورد که باقی مانده چای سید است و شفاست. در خشکسالی‌ها میرمختار می‌رفت در ایمام ایامی نماز باران می‌خواند. این ایمام ایامی، سنگی بزرگ بود روی تپه‌ای و این تپه بعد از شازده باغی بود. همان ولی امر فعلی. روی این سنگ یک فرورفتگی بود که می‌گفتند شبیه جای پای انسان است. البته زیاد هم شبیه نبود و چند متر این ورت‌تر، یک فرو رفتگی دیگر بود که گرد بود و می‌گفتند که شبیه جای ته آفتابه است. تفسیرشان این بود که روزی یکی از امام‌ها یا امام زاده‌ها که از اینجا می‌گذشته، جای پایش و جای گذاشتن آفتابه‌اش روی این سنگ باقی مانده است و این یک معجزه بوده است. و این مکان مقدس شده بود و زن‌ها نذر می‌گفتند و اگر قبول می‌شد در آن محل احسان می‌دادند. اما اگر کسی می‌پرسید که این کدام امام بوده یا چرا فقط جای یک پایش روی سنگ مانده و جای پای دیگرش نمانده جواب درست حسابی و قانع کننده‌ای نمی‌گرفت و اکنون این سنگ هنوز باقی است اما آن تقدس پیشین را ندارد. کسی دیگر برای ایمام ایامی نذر نمی‌گوید. کسی دیگر نمی‌رود در ایمام ایامی، نماز باران بخواند. اتوبانی زده‌اند و آپارتمان‌هایی ساخته‌اند دور و برش. مانده زیر خاک. سخت است پیدا کردنش.

شاخسی

چوب‌های بلند یکدست بر می‌داشتند و پیراهن همدیگر را از پشت می‌گرفتند و شاخسی، واخسی گویان و پا کوبان در آرا کوچه، این ور و آن ور

می‌رفتند. زنها هم می‌آمدند تماشا. سبب خیر می‌شد خیلی وقت‌ها این شاخسی. بخت خیلی‌ها باز می‌شد. ساعت یازده که می‌خواستیم بخوابیم تازه یک دو سه آزمایش می‌کنم‌هاشان از پشت میکروفون و طبل زدن‌هاشان شروع می‌شد و گرمش می‌کردند. یک ارکستری هم می‌آوردند. کم مانده بود خیلی‌هایشان برقصند. اعتبار هر محله‌ای به شاخسی آن بود. اختلاف‌هایی هم بود بفهمی نفهمی بین شاخسی محلات. بچه‌ها، درس و مشقشان را می‌گذاشتند کنار، از ده شب می‌زدند کوچه و تا ساعت دو شب، چشم مادرشان به در می‌ماند تا بیایند. اما خدایی‌اش عظمتی داشت برای خودش. همه فامیل و دوستان را می‌دید در کوچه. گاهی شاخسی دالی کوچه هم از شورچمن می‌آمد به آرا کوچه. چرخ می‌زدند و برمی‌گشتند. اما شاخسی آرا کوچه یک چیز دیگر بود.

جَهْرَه خانَه

این جهره، یک چرخ چوبی بود و دسته‌ای داشت برای چرخاندن، پشم را از یونچی می‌گرفتند و با این جهره می‌ریسیدند، هر باتمان (پنج کیلو) هیجده تومن. دخترها جهره می‌ریسیدند و برای خودشان جهاز می‌خریدند، زنها جهره می‌ریسیدند و خرج خانه را در می‌آوردند. خیلی‌ها این جهره ریسیدن‌شان را از بقیه مخفی می‌کردند. در جهره خانه قدمعلی، یکی از دخترها قوال می‌زد و همه دخترهای جهره خانه به نوبت می‌رقصیدند. اسم سه تا از دخترها، فاطما بود. برای اینکه اسمشان اشتباه نشود هر کدام لقبی داشتند. لقب، شناسنامه یک باغمیشه‌ای با اصل و نسب بود. این لقب، گاهی خنده دار یا رکیک بود اما صاحب لقب ناراحت نمی‌شد. مزه‌ای بود در ادبیات آنروز. اصلا اگر لقبی نداشتی، افت داشت برایت. تا می‌گفتی قولی، می‌پرسیدند کدام قولی و تو باید لقبی می‌گفتی تا بشناسندش. مثل کچل قولی یا اوزون قولی یا قره قولی یا قیرمیز قولی یا

کوپک قولی یا حیران قولی یا قودوخ قولی یا قیز قولی یا جین قولی یا کنفلی قولی یا کیریپی قولی یا دلی قولی یا مایماخ قولی یا قوشباز قولی. اصلاً مگر می‌شد لقبی نداشته باشی. آدم اینقدر بی‌بو و بی‌خاصیت. فردا اگر سرت را زمین گذاشتی و دیگر پانثدی و مردم خواستند برایت رحمت بفرستند، بگویند خدایا به کدام قولی رحمت کن. فردای قیامت، آن همه قولی، چه جوری بشناسندت. بی‌لقبی بد دردی بود در باغمیشه آنروز. بعضی‌ها دست به کارهای عجیب و غریبی می‌زدند تا لقبی برای خود دست و پا کنند. خوب یا بدش مهم نبود. اگر بچه‌ات می‌پرسید بابا لقب تو چیه باید جوابی داشتی برایش. حتی اگر می‌گفتی قانماز قولی باز کلاسی بود برای خودش تا اینکه می‌گفتی لقبی نداری.

چشمه‌های باغمیشه

از سر کوچه شورچمن، چهارده پله که پایین می‌رفتی می‌رسیدی به چشمه حسن پادشاه و زنها و دختران را می‌دیدي که دارند لباس می‌شویند و از هر دری سخنی می‌گویند. چشمه علی آباد از بارنج می‌آمده و از شازدا باغی بیرون می‌زده و آب بسیار خنک و گوارایی داشته. اهالی شورچمن، روزهایی که آب این چشمه علی آباد نمی‌آمد، به قله می‌رفتند که آن‌ور اسبه ریز بود و از چشمه‌های قله، آب برای خوردن می‌آوردند. چشمه‌های بیوک کلانتر و شاه چلیپی و مجتهد هم از طرفهای باسمنج و کندرود به باغمیشه می‌آمدند که اسداله، میرآب همین چشمه بیوک کلانتر بوده است. چشمه‌های دیگری هم بودند مثل بالا کلانتر و امام جمعه و یئنگی و کروانگاه و سقاوا و خوجالی‌بی که این یئنگی چشمه‌سی از حیاط خانه اسداله می‌گذشته است. آنروزها که یخچال نبود، میوه‌ها را برای اینکه خنک بمانند در این چشمه‌ها می‌گذاشتند. و این چشمه‌ها، شاه‌رگ باغمیشه قدیم ما بود. چرا خشکیدند یا خشکاندندشان، نمی‌دانیم.

چشمه‌ها که خشکید، باغمیشه ما هم چشمه‌هایش را برای همیشه بست و دستهایش خشکید. آن طبیعت سرسبز و آن همه باغهای میوه و بستانها برای همیشه از بین رفت. و این همان اوشودوم آی اوشودوم و ظلمی است که سلطنت هنوز زمزمه‌اش می‌کند... آلمالاری آلدیلار، منه طولوم سالدیلار... نه درختی ماند و نه گاو و گوسفندی. از باغمیشه تنها نامی ماند و خاطره‌ای در آرزایمر سلطنت.

مرگ باغمیشه

دیگر خبری از آن خانه‌های کاهگلی با حیاط‌های بزرگ و حوض و کرت و درخت و طویله و مطبخ نیست. دیگر صدای گاو و گوسفند از کوچه شور چمن به گوش نمی‌رسد. دیگر پیرمردی با الاغ از آرا کوچه نمی‌گذرد. دیگر کله سحر، خروسی در حیاط همسایه نمی‌خواند. دیگر کسی در تنور خانه‌اش نان نمی‌پزد. دیگر بوی یاپپا به مشامت نمی‌رسد. باغمیشه می‌میرد. با همه بزرگان. با همه آدمهای بزرگ و عتیقه شجره نامه داستان ما. و این آدمها هرکدام تنها چند حرف هستند در این شجره نامه. و نهایت کلمه‌ای. اما آدمها چیزی نیستند که بتوانی بنویسی‌شان. فراترند از ادبیات. فراترند از کلمات. فراترند از ذهن کوچک ما. کسی چه می‌داند، شاید همه این آدمها و همه این باغمیشه، تنها خوابی بوده و خیالی شیرین، در آرزایمر سلطنت. سلطنت هم می‌رود، دیر یا زود، همین فردا یا پس فردا، مثل همه آن دیگران، مثل همه درختها و چشمه‌های باغمیشه. سلطنت می‌رود و باغمیشه ما را هم با خود می‌برد. نمی‌شود که همیشه بماند. چه کسی مانده است که او بماند.

باغمیشه ترکی

مخدومعلی کانادانی قاشیغینان آچار پاققیلدار قاپاگی گئدر دیر سقفه سلطنت
 ساواشار. سلطنتین ایکی دانا قیزیل دیشی وار. من قورخاندا سلطنت قره
 خک اندازی قیزدیرار قورخولوغومو گو تورر...
 گو زلریمی یومارام گول خاتین چادیراسینی چکر اوستومه. سلطنت بیر
 قاشیق دوزو بیر ایستکان سودا چالخالار تۆکر خک اندازا چیسیدار. نه یه اوخشاسا
 دئیر اوندان قورخموسان...

- ایته اوخشویور

- یوخ بابا... قره پیشیک دی

مخدومعلی بادی توفنگ آلیب قره پیشیکی وورسون...

- وورما سن آلا... حئیوان دی.

- گوهناه دی. ایشین اولماسون. قره پیشیک، سئید اولار.

قره پیشیک، قره آغ قویروغو یئیب دی. قوش لارین هرهسی نین بیر آدی وار...

ایاق لی... دیمدیک لی... قره آغ قویروق...

مخدومعلی ایاق لی نی اوعچ یول ساتیب گئنه ده قایدیب. نصروللا دئیر دولت
 قوش لاری توتور. ایکی یول قوش یوواسینی اوچوردوب مخدومعلی تازادان
 دوع زلدیب.

اؤ شخته خانادی. شوه شه لر دونوب حیط گورسنمیر. اوتورموشام سویوق اوتاق
 دا خط لریمی یازیرام. عاباسقولو دوواردا عکس دن آییلیب باخیری. آز قالیر

قوپسون دوعشسون يئره. من باخاندا گوءلور اكرم گلن ده ميچسمه كيمين اوزونو توتور. بوغلاري اوزانيب آز قالير گيرسين آغزينا. بو حيط زيناقولودان يئتيشيب عاباسقولويا.

مخدومعلي حيطده قاردان آدام دوعزلديب. حيطين شيري دونوبدو. اكرم گنجهدن دهليزده ميس آفتاهادا سو قويوب. تامارا آمباردا دولچا قويوب داي موعستراحا گئتمير. دولاندا آپارير بوشالدير كردي يه. يحييا دئيرير كود دو خاليص ويتامين دي.

نورالدين موعرخصي يه گليب. قره پوتونلاري آستانادا دي. دابانلاري چاتداييب. اوتوروب پيل لهده سلطنت پي وورور.

مدرسه ميز دوعنيانين اوباشيندا. اوشاقلار زو وولداق اوچور. قار گوول لهسي آتيرلار. نورالدين ياپيشيب اليمدن. داي اوشاقلاردان قورخمورام. داي هئچ كس مني وورا بيلمز. دستمالچي لار ديكي كينده نورالدين ييخيلير. من ده ييخيليرام. قهرمانيم گوپبولتوينان بولوت لاردان دوعشور يئره. اكرمين ناغيلي يادима دوعشور...

بيرگوئن قاري ننه بوزدا ياغي زو وودو ييخيلدي. دئدي بوز سن نه ظاليم ايميش سن؟ بوز دئدي... من ظاليم اولسا ايديم گوئن مني اريتمز ايدى. قاري ننه دئدي گوئن سن نه ظاليم ايميش سن؟ گوئن دئدي... من ظاليم اولسا ايديم بولوت منيم قاباغيمي كسمز ايدى. قاري ننه دئدي بولوت سن نه ظاليم ايميش سن؟ بولوت دئدي من ظاليم اولسا ايديم ياغيش من دن ياغماز ايدى...

نورالدين سردشتدن منه جنگي هوايما گتيريب. دؤرت دانا قلمي باطري يئيرير. يحييا دئيرير اِف_چهارده دي. اكرمه بولوز دامن گتيريب. سلطنته قره

قىرمىزى چرقد، تامارايى ايپجوراب، گوئل خاتينا بير جوءت گوءشوارا،
مخدومعلى يه سئىكو ساعات، نصروللايا دا نارىنجى قوندارا.
ساعات آخشام بئش دى. مچيدىن بولندگوسو با نوای کاروان سالیب. یحیا
بیردانا اؤزونه تى تاب آلیب بیردانا دا منه. اوتورموشوق مش کریم عمى گیلین
دربندی نین پیل له لرینده...

دوواردا بنى صدرین عکسینی چکیبلر سونرا دا قارالایب لار. مش احد با ققال
اوتوروب توء کانین سکی سینده. مچیدین قاباغیندا اوشاقلار آشیق اوینبور.
صفوره نین بالا اوغلو منتش سوءرور آغزی نین ده سیگینال چالیر. نورالدین نامه ده
یازیب کی سردشت دن وئریبلر تیکابا. مخدومعلی مش احد دن منه کیت کت
آلیب الیم آغزیم ککو اولوب یحیا نه قدر باخیر وئرمیرم.

بو دربندین دیبی عاباسقولو حیطی دى. عاباسقولو اؤلن ده ایکی برنی گوءموش
پولو وار ایدی. بیرى نی بَمبل آما آغاجی نین آلتیندا گیزلتمیشدی بیرینی ده
توت آغاجی نین. صاندیخانادا یخدن ده پوقچالارین آلتیندا ساری اپیریمیش بیر
کاغاذ وار هله نورالدین نئچه ایل لردن سونرا ساخلا ییب دى...

عباسقلی دباغ... ساکن تبریز - کوی باغمیشه - محله دالی کوچه... تاریخ تولد
۱۲۹۰ شمسی. تاریخ فوت ۱۳۲۹. نام پدر زیناقولو. نام مادر تامارا...

۴

زیناقولو ستارخان آتچی سی ایدی. کلنتر ائوینده ایشلردی. اوجابوی
ساری باش گوئی گوؤز دلی سو بیر کیشی ایدی. مشروطه جنگ لرینده نارینجک
آتاردی. هؤکماواردا قیچینا گوئل له دیمیش دى...

مشروطه بوءتون شهرلردن اوعزولوب بیر تبریز قالمیشدی. تبریز نئچه آی
ایدی موحاصیره ده ایدی. مردوم آجلیقدان اوت علف یئیردیلر. محمدعلی شاه،
رحیم خانی یوللامیشدی قره داغ لشکری نین گلمیشدی اوتورموشدو تبریزین

اورتاسىندا باغشومالين يوخارى باشىندا قلىان چكىردى. روس سفىرى باقىرخانا دئمىشىدى توءفنگىنى يئرە قوبسون قان تۆكولمەسىن. موحاھىدىلر امىرەقىز محلەسىندە ستارخانين ائويندە دۇرتدۇرە ال قولتوق اوتورموشدولار... زىناقولو توءفنگىنى تىمىزلىردى گۇزونون آلتىنان باخىردى ستارخانا...

ستارخان بۇركونو گۇتوردو آلىنى چكىدى باشىنا گئنه دە بۇركونو قويدو باشىنا. زىناقولونون الى دىدى گوئلە آچىلدى دىدى سققە كمانە ائلەدى دىدى طاقچاداكى لالە چىراغلارين بىرى سىندى... ھىچكسە آما ھىچزاد اولمادى. ستارخان بونو خوش يوئمە توتدو صاباحىسى ووردو اوزاقدان روس بايراغىنى يئرە سالدى مردوم ياشاسىن ستارخان سسلەدى خىبرلر چاتدى باقىرخانا. باقىرخان خىاوان محلەسىنين موحاھىدىلرىنن حملە ائلەدى باغشومالا رحىمخان قاچدى.

خىبرلر يىتتىشىدى او بىرى شەرلەر مشروطەچىلرى شور توتدو تۆكولدولر تھرانى آلدىلار محمدعلىشاھ روسىيە سىفارتىنە پناھندە اولدو. تىرىزدە آما مشروطە جىشنى ياسا دۇندو...

كوچلەر دولموشدو سالداتلارينان. روس قوشونو آرازدان كئچىپ تىرىزى ايشغال ائلەمىشىدى. اوروسلار سگگىز ايل تىرىزدە قالدىلار...

۵

بىرگوەن ايكى دانا سالدات بىر قافقازلى قىزى چاىقىراغىندا قووالىردى زىناقولو يىتتىشىمىشىدى وورموشدو ايكىسىنى دە سالمىشىدى اسبەرىزە قىزى قاچىرتىمىشىدى ائولرىنە. قىزىن آدى تامارا ايدى.

تامارانين ددە نئەسىنى تىزارلار روسىيە اينقىلايىندا قافقازدا اۆلدورموشدو. ۱۲۸۴ونجو شمسى ايلدە تامارا ستارخان عشقىنە مشروطە عشقىنە آرازدان كئچىپ تىرىزە گلەمىشىدى.

زىناقولو اوش توءمن باهالىغىندا اۆلموشدو. هله عاباسقولو تامارانين قارىنىدا ايدى. مردوم اچلىقدان ايت پيشكى پيشيرىدىلر يئىرىدىلر. سىچاندىن قارقادان ائششكدن ده موزايىقه ائلمىرىدىلر. آراكوچە دە بىر نفر چوۋرك اىندە گليردى وورموشدولار باشىندان چۆركىنى آلىب قاچمىشىدىلار. بىرىنجى جىنگ - جىهانى قورتولا قورتولدا ايدى. روس قوشونو، اىنگىلىس قوشونو بوغدىلار اىنە هامىسىنى بىر يىردە پول وئرىب آلمىشىدى بوغدىن كىلوسو اوش توءمنە يىتىش مىشىدى. اوشاقلار اىنە درىلر ياپىشمىشىدى سۆمۆكلرىنە زىبىللىقلاردا ائشىنىرىدىلر. بىرزاد تاپانمىرىدىلار. اۆلور خزل كىمى كوچەلرە تۆكۆلموشدو گۆتورن يوخودو. نىلەر كۆپەلر اىنە كوچە دە قووردولار گىدىرىدىلر. عاباسقولو آما اۆلمە مىشىدى. زىناقولودان ايكى دانا اچەلىق گىلانارلىق قالمىشىدى تامارا ساتمىشىدى عاباسقولونو بۆيۆتموشدو.

۶

رىشاشاه گلىب گىتمىشىدى. ايكىنجى جىنگ - جىهانى نىن شىرىن وقتىندە عاباسقولو سرباز ايدى قاچىب گلمىشىدى بىر ونىارلى قىز آلمىشىدى آدى آسىه ايدى. پىشەورى گلىب گىتمىشىدى آسىه نىن اوشاقى اولمامىشىدى. عاباسقولو بوشامىشىدى سلطنتى آلمىشىدى. سلطنت گوئل مورادىن نۆسى ايدى. ددەسى اۆلموشدو نىسە گىتمىشىدى آبرى كىشى يە. گوئل موراد گىلدە قالاردى. نورالدىن اولاندا عاباسقولو دلى كىمى حىطدە اوينووردو. تامارا پنجرەدن باخىردى گوئلوردو.

عاباسقولو سىاواندا دباغانادا ايشلردى. پىشەورى زمانى شىهانىن آخىرىندە يىكە بىر گۆن كرخاناسى وورموشدولار محلهلرە بالا دباغانالار يىغىشىدىرمىشىدى عاباسقولو بىكار قالمىشىدى گىتمىشىدى كىرىبىت كرخاناسىندا ايشلە مىشىدى. بىر گوئل كرخانادان گلمىشىدى باشىن دايامىشىدى دووارا سلطنت

سو گتيرين جن گۆزلىرىن يوموشدو داي آشماميشدى. هله نورالدين اوچ ياشيندا ايدى. تامارانين باشينا غوصه دن هاوا گلميشدى.

تامارا ياپيشاردى نورالدين ين اليندن گئدرديلر دستمالچى لار باغينا. حمزه على بير سله ميوه وئردى گتيررديلر. تامارانين اوعش دانا بيله زىكى وار ايدى بير بير اكرمه شهنازا گۆرسه دردى...

- بو شاه خياوانى دى. بو مارالان يولودو... بودا اهر يولودو...

كوچه ده اوشاقلار دوعشردى تامارانين داليسي جان...

- تامارا قوت... گل منى توت

تامارا داش اتاردى اوشاقلار قاچاردى.

۷

بير گون سلطنت گئتميشدى بوروق بوروق دربنده نصروللا - گوهرين آرى - گۆرموشدو سۆيموشدو ائلچى يوللاميشدى سلطنت يوخ دئتميشدى. نالى قويوموشدولار اوتا نئينه ميشديلر سلطنت هاوالانميشدى هن دئتميشدى. مخدومعلى ن گوءل خاتين اولموشدو.

نصروللا گلميشدى عاباسقولو حيطينده قاليردى. بير گون ايسماعيل - گوهرين اوغلو - پيچاغى گۆتورموشدو كى...

- گئديرم سلطنتى اؤلدورم. نصروللانى بيزدن ائله ييبدى.

گوهر آندا وئرميشدى قويماميشدى.

سلطنت نورالدينى قويوموشدو باشماقچى يانينا. نچه گون گئتميشدى داي گئتمه ميشدى كى...

- اوردا پيس سۆزلىر دانيشيرلار.

سلطنت تانيش تاپميشدى يازديرميشدى ارتئشه. يوللاميشديلار پسويه.

نورالدین ائولندیرمه‌لی اولموشدو. سلطنت چادیراسی نی اؤرتموشدو
 گوءلدسته‌نین بالا قیزی اکرمه ائلچی گئتمیشدی.
 گوءلدسته، سلطنتین دایقیزی سی ایدی. نئچه ایل قاباق دوءنیاسی نی
 دَییش میشدی. ائولری شورچومن ده ایدی. اوچ قیزی ایکی اوغلو وار ایدی...
 طرلان، بالاخان، شهناز، اکرم، مقصود.
 اکرم اوندا ننه‌لیقی زیورینن ساواشمیشدی گئتمیشدی تهران دا باجی سی
 طرلان گیله. اوردا خیاطلیقا گئدیردی.
 طرلانین اوشاقی اولمازدی. حیدرعلی - طرلانین اری - گئجه‌لر بازاردا پارچا
 توخویاردی گوءنوزلر گلردی ائوده یاتاردی. مولوی ده موءستأجیر ایدی لر...
 سگگیز مئتیر اوتاق ایدی ایکی مئتیر گیلیم، پنجره ایچینده بالاجا بیر پوءله
 ته اوءستونده بیر قابلاما. باغمئشه‌دن تهرانا یولو دوءشن گئدردی اوردا قالاردی.
 حیطده بیر حوض وار ایدی همی پالتار یوواردیلار همی قاب‌قاشیق همی دستماز
 آلاردیلار همی ده آفتاها دا سو دولدوراردیلار آپاراردیلار موءستراحا. عیقت‌خانیم
 موءستراحین دامینی دا بیر دانا موعتادا ایجاره‌یه وئرمیشدی. طرلان
 اؤرگشمیشدی باغمئشه‌ده چئشمه‌ده پالتار یوسون عیقت‌خانیم ساواشاردی کی
 سو پولو چوخ گلر.
 بالاخان دا گئجه‌لر گلردی. ارتئشدن قاجمیشدی گل‌میشدی لاله‌زاردا باشماق
 تیکیردی.
 زنگ وورموشدولار اکرم گئتمیشدی تبریزه نورالدین گؤرموشدو بَینمیشدی.
 سگگیز آی نیشانلی قالمیشدیلار...

نورالدین اوتاناردی شورچومن ده حمزه علی گیلین ائوینین قاباغیندان کئچسین گئدردی کلنتر محله سیندن گلردی دالی کوچه ده ائولرینه.

اکرمین جاهازینی خونچادا باشلاریندا آپارمیشدیلا ر عباسقولوگیله. طرلان دا گئتمیشدی. جعفر - چیراغعلی نین دده سی - اؤلموشدو شهناز گلنمه میشدی. اونداهله اوست حاج هاشیم حیطینده اوتوراردیلار.

نورالدینی پسوه دن وئرمیشدیلا ر ساققیزا. گئتمیشدی ساققیزدا ائو توتا گله اکرمی آپارا. ایکی هفته چکمیشدی گلینجن.

ساققیزین یولو قورخمالی ایدی. نصروللا قویمامیشدی سلطنت گلین. گوئل خاتین آما اوتورموشدو اکرمین قوجاغیندا گل میشدی. نورالدینی یئتیشمه میش یوللامیشدیلا ر ماهابادا مأموریته... جاهازی تۆکموشدو ائوین وسطینه گئتمیشدی اکرم قارانلیقدا هئچزاد تاپمامیشدی یاندرسین. همسایانین کیشی سی شمع گتیرمیشدی. موءستراح آت طبقه ده ایدی گئجه لر اکرم قورخاردی گئده ائوده دولچا قویموشدو سحر آپاراردی بوشالداردی....

۱۰

اوندا هله سونوگرافی یوخ اویدو. نئچه آی کئچمیشدی هله من بیلیمدیم اوغلانام یا قیزام. نئچه دانا کوروموزوم اویدوم قاریشمیشدیم بیربیرینه آلاه بیلیردی نمناهلاجام...

من اولاندا گل میشدیک تبریزه. جوماخشامی ایدی. بایرامین ایکینجی آیی. ۱۳۵۴. ناهاردان سونرا ساعات اوعچ یاریم...

خانیم دؤکتور بندیمی کسدی یاپیشدی ایاقلا ریمدان ایکی دانا چالدی کورکیمدن چیغیردیم. قیزلار قورولادیلار پوء کدولر پتویا قویدولار میزین اوستونه. اکرمین آدینی یازمیشدیلا ر قولوما ایتهمیم. صاباحی سی مقصود گلدی تاکسی نان آپاردی عباسقولوگیله. سلطنت دربندین باشیندا گؤزلویوردو. تهران

دان طرلان گلمیشدی. زیناقولونون بؤیوک دده سینین آدی غضنفر ایدی منیم ده آدیمی قویدولار غضنفر.

عاباسقولوگیلده قارنیم سانجیلانمیشدی سلطنت بیر قاشیق ساری یاغ وئرمیشدی سسیم باتمیشدی. اکرم اوتورموشدو باشیم اوسته آغیردی. سلطنت گئتمیشدی صفوره نی گتیرمیشدی آنلیما ضاماد قویموشدو. حمزه علی گیلده گؤبه ییم دوع شמושو شهنازینان طرلان آپارمیشدی لار چارراه - عباسی دا حاج ایمام وئردی حامامیندا یووندورموشدولار آپارمیشدی لار راستا کوچه ده کسدریمیشدی لار. ایکه هفته لیک ایدییم نورالدین گلمیشدی آپارمیشدی ساققیزا.

۱۱

ساققیزدا اکرم منی قویاردی چیغیراچیغیرا گئدردی حیطده آسکی لریمی یوواردی من ده حیرصیمن سوءت امزیدیم. گئتمیشدی لار قورو سوءت آلمیشدی لار. اکرم توخونما توخویاردی یوون چیرپاردی یورقان تۆشک توتاردی. بیر یول توخونما میلی ن قولاغینی قورتدویوردو وورموشدوم میل گیرمیشدی قولاغینین پرده سی ییرتلمیشدی. بیر عکسیم وار هله بیر یاشیم اولمویوب حمزه علی لبه دارینی قویوب باشیما...

دستمالچی باغینی ساتمیشدی لار حمزه علی بیر کناره آلمیشدی گلمیشدی ساققیزا. یئل لبه دارین آپارمیشدی قاچمیشدی توتسون شوفئر دئمیشدی بس قاچیر پول وئرمه سین قووالامیشدی.

ساققیزدان گئتمیشدی ق مریوانا. ائویمیزین قاباغیندا بیر نفت بوشکاسی وار ایدی دئمیشدیم بس سودو ایشمیشدیم. بیر یخچل آلمیشدی ق دوققوز یووز تومنه. بیر تخته کومودلی تیلو یزون. بیر قره آیوا ضبط. بو ضبطدن شهناز گیلین ده وار ایدی. چیراغعلی - شهنازین اری - ارتئشی ایدی وئرمیشدی لار

سندجده. تبریزدن گندردیق گنجده سندجده قالاردیق سحر مینردیق ساققیز ماشینلارینا. عباس چاهاروم اوخویوردو نازلی دوّم یحیا دا اولّ. مریوان دان گتتدیق مرنده زری خانیم گیلده. کوچمه میز اوعز اشاغی ایدی ایکی دانا بالا قیز گلردی دالیدان سه چرخه می ایتهلردی قاچاردی. اکرم دئمیشدی آلاه قولاغیما ایپ باغلابیب گویدن سالیب دوعشموشم زری خانیم گیلده من ده اینانمیشدیم. بیز حیطین بوباشیندا اوتوراریق زری خانیم گیل اوباشیندا. اکرم دئیردی آلمانین پوئلوشویون یئرله آتسان زری خانیم ساواشار. ناهارچاغی دا قویمازدی کوچمه یه چیخام...

- جوئیوت گلر توتار آپارار باشیوی کسر قانیوی ساتار.
بیر یول اکرم تیلویزیوندا قورخمالی فیلیمه باخیردی من ده آستانادا اونیویوردوم دمپایانین ایچینده بیر دانا سوءسری گورموشدوم سسله میشدیم...
- مامان بو کیمدی؟
اکرمین باغری چاتدامیشدی.

۱۲

نورالدینی یوللامیشدیلاز تبریزه. خیواندان توپ - توفنگ سسی گلیردی من قورخوردوم. اکرمین الینی قویموشدوم اوره ییمه چوبالاماسین. کوچمه ده مرگ برشاه دئییردیلاز من دئییردیم بس مرجیمه شاه دئییرلر. مش کریم - زری خانیمین اری - شاهچی ایدی. اکرم قورخوردو تۆکولسونلر ائوه. نورالدین گلنده سربازلار خیواندا نفربرلرین دالیسیندا توفنگلرینی لوله سینه گوئل قویموشدولار. زری خانیم گیل دن گتتدیق پادیگانا. دؤرت طبقه قیرمیزی کرپیش ساختیمانلار ایدی.

نورالدين بير آبي پئىكان آلميشدى ھاواق ساتديق نه باشينا گلدی يادىما گلمير. من دالى صندلده اوتورموشدوم. پادىگانين يولو يادىمدا. ياغيش ياغىردى. نورالدين ووردو شؤشه سيلن لر ايشلدى.

منى يازديرميشدىلار مرنده كودكىستانا سئرويسى وار ايدى. بيرگوئن گئتديم صاباحيسى ندان نئينه ديلر گئتمه ديم. تخته پنجره لرى وار ايدى آبي رهله ميشدىلر. كيلاسین وسطينده مي جسمه تكين صندلده اوتورموشدوم ال ياغيم بوم بوز اويدو قولقلاريم جينگيلدىردى. هله گؤزومه تار گلير صحنه لرى.

اکرم، طرلانىن اوشاق اولماسينا، حضرت روقيه نذيرى دئميشدى تبريزدن هامى گلميشدى. آهو - اكرمىن خالاسى - يئكه قازاندا ساختيمانين داليسيندا شاشيله پيشيرىردى. اكرمىن گئتميشدىق مرندين اوستاؤرتولو بازاربندان قوجا بير كيشى دن كيريش آلميشدىق عاباس منه بردووان دوعزلدىردى.

بير آغ چرخيم وار ايدى هئچ كسه وئرمزديم. نم ھاواق نازلى ن يحيى مينميشدىلر. اوزاقدان گؤردوم نه قدر قاچديم توتانماديم. شهنازين تازا بير اوشاقى اولموشدو آدى سالار ايدى. قيشقىرديم من ده گئديرم سيزين اوشاقىزى وورام. نم ھاواق ساخلادىلار قاچدىلار داليمجان.

اوشاقلار چيخميشدىلار قوملارين اوستونه قيشقىرىدىلار...

- ھاوا سويوق دى... صدام تويوق دى.

نورالدين سردشته ايدى. اصغر آقا بانده ده. گئجه لر گئديردىق بطول خانيم گيلده ياتىردىق. بطول خانيم اصغر آقانىن ارتئشى خنجرين گئجه لر قوياردى باليشينين آلتينا. داوود نئچه دانا تخته نى بيربيرينه ميخلاميشدى موعسلسل دوعزلتميشدى چاقاشيغيني كئشين باغلاميشدى فيرلادىردى اؤتوروردو ديزردى تخته يه رگبار سسى وئيردى.

نورالدين جيپه دن منه ارتئشى ماشين گتيرميشدى داليسيندا آلتى دانا آغ سرباز اوتورموشدو. سربازلار تاخيليردى چيخىردى. اصغر آقا داوودا قره تانك

گتيرميشدى اۋزۈنۈ چيرپىردى اويان بويانا. شيوايادا ايكي دانا ياپيشيقلى قولچاق.
بى غم اوتورموشدولار پيانو چاليرديلار.
گنجهلر خاموشى ايدى. پرده لرى دووارا ميخلاميشديق ايشيق ائشيكه
چيخماسين. مخدومعلى گلدى بيزى آپاردى تبريزه عاباسقولو حيطينه...

۱۳

بىر قوجا اپيريميش آرواد اوتورموشدو حيطده حوضون قيراغيندا فرش قئىچى
سينن ديرناقلارين توتوردو. اكرم گئتدى ياخيना سلام وئردى...

- مامان بو كيمدى؟

- تامارا دى.

آت طبقه، قارائليق بىر آشپازخانا ايدى. ايكي قاپىلى آردل اوجاق - قاز وار
ايدى. قاباغيندا بىر بوتان كپسول، بىر بئشليق روغن - نباتى قوطوسو، اوءستونده
قوش عكسى وار ايدى. دوواردان نئچه دانا توربا آسلانيردى بىرينده ناعنع وار
ايدى بىرينده اوءزليك بىرينده دوعيو اونو. يئره خرپيشته كاشيلار دوعزموشدولر.
گوشهده يئكه قارالميش قازان، بىر ميس خك انداز، قاباغيندا بالا سوءپورگه
مرمرى وار ايدى.

گوءل خاتين هله مدرسهده ايدى. سلطنت گوءللو دون گئيميشدى. منى
باسدى باغرينا. هله ايبي يادىمدادى. اوءچ گوشه پىل له لردن چىخديق يئتيشديق
بالاجا آستاناينا. سققدن نئچه دانا يئكه توراتان آسلانيردى بيزى گؤردولر گيرديلر
دووارين چاتاغينا. ساق الدهه الجاق خلقه لى قاپى وار ايدى...

- مامان بورا هارادى؟

- سانديخانادى.

سول الدهه فيليپس يخچل وار ايدى. وسطده تخته قاپى ايدى آچيليردى بالا
بىر اوتاغا هئريس فرشى سالميشديلار. طاقچادا تيلويزيون يئكه ليقتا بىر راديو وار

ایدی نصروللانین ایدی. یومولدوم اوءستونه اكرم دالیدان توتدی. اوتاغین پنجرهسی باخیردی حیطه. اوش دانا تخته نردهسی وار ایدی. ساق ال دوواردا بیر قاپی وار ایدی بیر پیل له چیخیردی یئتیشیردی سویوق اوتاغا. سویوق اوتاغین دوواریندا بیر کئچل چاتماقاش کیشینین عکسی وار ایدی...

- مامان بو کیمدی؟

- عاباسقولودی.

طاقچادا ایکی دانا لاله چیراغ بیردانا گوموش سموار وار ایدی. دووارلار سوواق ایدی اوءستونه آغ گچ چکمیشدیلر. طاقچانین گچلری چاندامیشدی. سقفه یئکه یئکه دیرکلر آتمیشدیلر آرالارینا بالابالا تخته لر دوعزموشدولر. آتمیشلیق بیر لامپ اوزون سیمینن آسلانیردی سیسقا سیسقا یانیردی.

حیطین وسطی حوض ایدی حوضون ایکی الی یئکه کردی. کردیلرین بیرینده قیزیل گولدن سوءپورگه دن چوغونوردان بامادوردان اکمیشدیلر بیردانا توت آغاجی واریدی یئتیشردی تۆکولردی داشلارین اوءستونه من ییغاردیم یئیردیم. او بیرى کردیده سلطنت گۆی اکمیشدی ایکی دانا الچه آغاجی وار ایدی ییراقلاری شیرهلای قاریشقالی اولاردی نصروللا گلردی داوا ووراردی الچه لری تورش اویدی من یئینمز دیم دیشلریم قاماشاردی نازلینن یحیا گلنده درردیلر دوز سپردیلر یئیردیلر. بیردانا آیری گیلانار آغاجی وار ایدی منه قالمزدی. یئتیشمه میش قورتولاردی.

حوضون یانیندا سو قویوسو وار ایدی بیردانا ایشدن دوعشموش تولومبا. قویونون داشی سینمیشدی ترپشردی من اوءستونده دومبالان پیستان اوچاردیم. موءستراح، حیطین او باشیندا ایدی. قاپیسی اؤز اؤزونه جیریلداری آچیلاردی. چیراغی آتمیشدی. شیرى یوخودو من سسلردیم قورتولدوم اكرم میس آفتاهادا سو گتیرردی. اوجاگی پئرسپئکتیو ایدی هیچکاکین فیلملرینه اوخشاردی. سکی لری نین بیری سینمیشدی آدم آز قالاردی دوعشسون باجادان

ایچری.یه. شیطان تورولار، پیس پیسلار، منیرانلی لار، بۆوله، قیرخیاق لار ماجال وئرمزدی آدام گورسون هارا نئینیری.

موءستراحین بو الی اکبر آجان دام داشی ایدی. اکبر آجان عاباسقولونون قردش ایدی. اللی آتمیش ایل قباق آرواد اوشاقینی گۆتورموشدو گئتمیشدی تهرانا. اکرم دئیردی ایندی پوللو موللو، مودلو پوزلو دولار. دای بیزی سایمازلار. بیر اوغلو رَیس قطاردی. آلبومدا عکسلی وار ایدی. اؤزلی ژیگول میگول خوت شالوارلی کیراواتلی، آروادلاری قیزلاری باش آچیق ایدی.

تامارین ائوینین قاباغیندا بیردانا بمبل آلماسی وار ایدی تورشلوقدان یئماق اولمازدی بیردانا دا اوجا آشیق آلماسی، یئتیشمه میس قورت دوءشردی. پامپیق کیمین ساری قیرمیزی عطیرلی آلمالاری اولاردی مخدومعلی کرواشانینان ووراردی سالاردی یئر. نئچه دانا دا آریق اوزون قلمه. یئل اسنده ییراقلاری خیشیلداردی. پنجره دن باخاردیم آی ایشیقی دوءشردی ییراقلاری ایشیلداردی. سلطنت دئیردی دئنه... قلمه قلمه لنمه قلمه لنسن قلمه لنه جاغام... من دی یئمزدیم دیلیم دیلیمه دولشاردی سلطنت گوئلردی قیزیل دیشلری گۆرسندو.

حیطین دۆره سینه بالابالا داشلار دوءز موشدولر. نورالدین آدینی میخ چکیش یین داشلارین بیرینین اوءستونده یازمیشدی. بو ال همسایامیز مش کریم عمی گیل ایدی. قوجا باش اشاغی بیر کیشی ایدی. قره عراقچین قویاردی. یئرده چورک گۆرسه ایدی گوتورردی اؤپردی قویاردی دووار دیبینه. او ال همسایامیز امیرزادا خانیم گیل ایدی. قاپیلاری خدجستان عمقیزی گیلین دربندلریندن ایدی. حیطلری بیزیم حیطدن اوجادا ایدی. تیلفونلاری وار ایدی. نورالدین زنگ ووراندا امیرزادا خانیم دوواردان سسلردی گندردیق دانیشاردیق.

خانیم معلمین انگی اوزون اویدی...

- دوعنن نیه گلمه میشدین؟

- بابام زنگ ووراجاغ ایدی.

ایکی دانا خط کشینن چالدى قیچیم دان هله ایندی ده یئری اینجی ییری. اکرمه دئمدم. اوتاناردیم اکرم مدرسه یه گلنده. هاشیمی مدرسه سی، کلنتر ائویندن داشینمیشدی گلمیشدی هله لیکدا آراکوچه ده قایمقام مدرسه سینه. قوشا قبرستان قالمیشدی مدرسه نین آلتیندا. گول مورادینان گول احمدین قیبرلری اوردا ایدی چیخارتمیشدی یازیقلاری چوروموش وقتی آپارمیشدی یار قوما شاه ابراهیمدا قویلامیشدی یار. طرلان دئیر...

- گول موراد جومعه غوسلی ائلردی قیبرینی آچدیق هله سقلی چورومه میشدی.

قایمقام قیز مدرسه سی ایدی دالیسی هوعنریستان ایدی یئکه یئکه اوغلانلار اوزون خط کش لر یئکه دفترلرینن گلردیلر. اول گون اکرمینن گئتیم صاباحی سیندان اوزوم گئتیم. سحرلر هوعنریستان دا صفه دوراردیق کوچه دن صفینن گلردیک قایمقاما. قیزلار حیطده کدو کدو این ور کدو آن ور کدو وسط کدو دور کدو اویناردیلار بیزه باخاردیق.

اول گون بیر خوش اخلاق عینکلی آقا گلدى سوروشدو شوشه لر نهرنگدی دئدیک ساری. گولده دئدی مدرسه ده گرک فارسی سینی دئیاق. اکرم ناهارچاغی سوروشدو نمه اوزرگشیدین دئدیم زرد. اوندان قاباق زرد قولاغیما دیمه میشدی. ایکینجی گونندن بیر خانیم معلم گلدى هیسلی ایدی من ائله قورخاردیم هرزاد یادیمدان چیخاردی آلاهیین او... موش گربه را دنبال می کند... ینده دئیمزدیم.

گوننده میدادسیلنیم ایتردی اکرم ساواشاردی. کیتابین اول صفحه سینده او دوعز خطلری خط کشیننده چکردیم اولمازدی. اوقدر سیلردیم کاغذ جیریلاردی. هرزاد دان چوخ آهو - کاهو - پارو - جارودان خوشوم گلردی. سارا انار داردی باشارمازدیم بیر گون گنجه آما یوخودا دورموشدوم ازبردن اوخوموشدوم.

بوینوم اوزون اویدی اوشاقلار زرافه سسلردی. موءبصوروموز چوبان ایدی هله باشارماز ایدی شولوقلارین آدینی یازسین. یاپیشاردی قولوموزدان سوءرویدی گتیردی تخته - سیاهین قاباغینا. یاپیشاردیق صندلردن اوشاقلارین کوینکلریندن آپارانماسین. گئندنه او بیرسی سینی گتیرسین قاچاردیق اوتوراردیق یئرمیزده.

دالی ردیفده بیر اوغلان وار ایدی آدی خوشگواره ایدی زیر تنبل ایدی. یاپیشاردی توکلریمدن چکردی خانیم معلیم هئچزاد دئمزدی. اکرم واکسن کارتیمی تاپانمادی دئدی قالیب ساققیزدا مریوان دا. خانیم بئهداش نئیندی قولوم اوءسته گئتمدی. اکرم اؤزو اوءشوین ایدی منه ده بئش دس پالتار گئیدیرمیشدی. کؤینکلریم باشیمدان چیرخمیردی اوشاقلار گوئلوردو.

آخشاملار اکرم توءرکو اخبارا باخاردی. جنگی گؤرسندنه دئیردی...
- باخ گؤر باباوی گؤروسن.

مخدومعلی تله قورموشدو سیچانلاری توتسون. سیچان صاندیخانادا پاکاتی دلمیشدی اوءش کیلو دوءبونو یئمیشدی.

اکرم اوتورموشدو حیطده حوضون قیراغیندا میس تشتده پالتار یوسون بئلی سپمیشدی دای دورانمامیشدی صفوره - همسایانین آروادی - گلیمیشدی بئلینه کوءپه سالیردی ساعات آخشام بئش ایدی تیلوویزون پینوکیو وئیردی صفوره دانیشدیقجان من تیلوویزونون سسینی اوجالدیردیم. صفوره دئدی آی بالا بو اوشاق نهیه بس بئله ائله ییر.

اکرم ایکی توءمن پول وئردی مدرسه نین قاباغیندا بوتقاندان اون بئش قیرانا اهری آلاردیم. هله پوللارین اوءستونده شاهین عکسی واریدی. بوتقاچی کیشی صفوره نین آری ایدی. صفوره گوئنده گلردی جهره خانادا تامارانان جهره آبیوردی سودان گلن سورمه لی قیزلاری اوخیاردی.

اکرمینن ساواشاندا دئیردی...

- بابان گلسه دئیه جاغام.

- من ده دئیه جاغام.

گول خاتین چایدان دا داغ سو قویاردی کردی نین قیراغیندا باشینی یوواردی. ایکه دانا هوروکو وار ایدی دوع شموشدو بئینه. قاری کورپوسونده فاطیمیه مدرسه سینه گئدردی. بیر گون منی ده آپارمیشدی. قیزلار بیغیشمیشدی دوره مه هره سی بیر سوز دئیردی گولوردو. قئیدنده خط - واحد تورموز توتدو سرلندیم یتره. گول خاتین تاپیشیردی اکرمه هئچ زاد دئمه یم.

نوروللانین ایکه دانا اینکی وار ایدی گوهر سوءتونو ساغاردی نوروللا گئیردی عاباسقولوگیله. سلطنت لوج کاسادا قئیندردی توردی بالاجا ایستکانلارا. مخدومعلی قندی آتاردی گویده فیرلاناردی آغزینی آچاردی دوعشردی آغزینا. سلطنت نئینهردی من سوءت ایشمزدیم. یاپیشاردی بیلکیمدن اکرمه گورسهردی...

- بیر دردی بیر سوموک.

نوروللا مخدومعلی نی یازدیرمیشدی کیربیت کرخاناسینا. سحر بئشده گئدردی. سلطنت ساعاتی قویموشدو یخچلین او استونه منیم الیم یئتیشمه سین. قورخاردی خراب اولا مخدومعلی یوخویا قالا.

بیرگون شهناز گلیمیشدی اکرم آغورا آشی پیشیرمیشدی حیطده نازلی ن. یحیا کردینی قازمیشدی لار شه قوردولاری چیخاردیردی لار توردولر قابلامایا. سلطنت گلدی دئدی نئینیسیز یحیا دئدی کومپوت دوزلدیریق.

حیطین دیبینده قارانلیق بیر آمار وار ایدی. آدامدان سونرا هر زاد تاپیلاردی. مخدومعلی نین مدرسه کیتابلاری اوردا ایدی. کیتابلارین اولینده شاه فرحین

عكسى وار ايدى. هله جيرماميشديلار. آمبارين دييبنده بير قاپى وار ايدى
قيفيللى ايدى يحيا تپيكيين ووردو آچيلدى...

يئكه بير حيط ايدى دؤرهسى بالا بالا اوتاكلار ايدى اوتاكلارين بيرينده يئكه
بير جنگى توپ وار ايدى بير تيرى چيرخيمشدى دوءشموشدو آزجا او آلدە يئره.
يحيا توپون ايپىنى چكدى توپ آت كيمين كيشنهدى باجالاريندان توءستو
چيخدى يئر گؤى قاريشدى كروانسارائين قاپى لارى آچيلدى نئچه دانا آتلى
گيردى ايچرى طؤله لردن آت ائششكلىر چيخدى... آرا قاريشدى مصصب ايتدى.
بير سققللى كيشى اوتورموشدو اوتاكلارين قاباغيندا سككى ده تيلته يئيردى
بوغلارى گيرميشدى آغزينا. او تاي سككیده بير ايپ بؤركلو كيشى اوتورموشدو
ساز چاليردى اوروسلارين بيرى اوينويوردو. يحيا دئدى ايپ بوركلو كيشى
آداشين ددهسى دى. چيراغعلينين ددهسینه، آداس دئيرديلر. نازلى دئدى بوردا
هله نئچه ايل قابقدى. يحيا دئدى گيرميشيق تونئل - زمانا. منيم آغزيم ائله
آچيق قالميشدى.

كتلى لر بال كره دن يومورتادان گتيرميشديلر كروانسارائين حيطينده ساتماغا.
بير قوجاكيشى هشرخان ساتيردى آلتيسى دؤرت شاهى! يحيا ايكي قيران
وئردى قوجاكيشى باخدى باشتاپمادى. نازلى نين بير ميدالى وار ايدى اون شاهى
دان ايدى بيرى قوپموشدو جييبنده ايدى گؤرستدى قوجاكيشى آلدى باخدى
كسيري نه بير عاباسى ايكي شاهى وئردى.

هشرخانلارينان گلدیق عاباسقولوگيله سلطنت دئدى آى بالا بولار هاردا ايدى
يحيا دئدى كروانسارادان آلدیق سلطنت قاققيلدادى اينانمادى دئدى بس

¹ قره پول... ايرمى بئش دينار... ياريم شاهى * بير شاهى... اللى دينار * بير عاباسى... دورد شاهى... ايكي
يوز دينار * بير پنابت... اون شاهى... بئش يوز دينار... ياريم قيران... بير ناديرى * بير قيران... مين دينار
* بير ريال... بير قيران بئش شاهى * ايكي قيران... ايكي مين دينار... دو هزار... دو زار * بير توءمن... اون
قيران... اللى عاباسى... اون مين دينار.

ھمسایانین دی گلیبلر. ھشترخانلاری اؤتوردوق توپوق لارین یوواسینا گئجه سحره جن قورولدادیلار.

نصروللا یاتانمامیشدی. صباح سحر دوردو ھشترخانلارین بئشی ائرکک ایدی کردی نین قیراغیندا باشلارینی کسدى اوءچونو وئردى سلطنته ایکی سی نی ده آپاردى گوهره. بیرى دیشی ایدی کسمه دی دئدى آتی بئوق پیشهر. یحیا آدین قویموشدو مگاپوت. مگاپوت نصروللا گلنده قورخوسوندان قورولدامازدی.

سلطنت گیل داشیندی گئتدی بوروق بوروق دربنده. گئجه لر یحیانان نازلی گلردى قورخموياق. بیرگوئن یحیا توت آعاجی نین آلتین قازمیشدی بیردانا سینىخ برنى تاپمیشدی دولو اویدو گوءموش پولونان..

نازلی دئدى اوءستون اؤرتاق قالسین روز - مبادایا. روز - مبادانى رابین ھوددا سیچاندان اؤرگشمیشدی. جومعه لر تبریز شبکه سی او قدر رابین ھود وئرمیشدی حیفظ اولموشدوق. پدر - تاک قارنینن داروغه نی سالدی کلیسادان ائشیه... از کلیسای من برو بیرون.

صباحی سی گوءموش پوللارین بیرینی آپاردیق کروانسارادا وئردیق اوچ دانا گئچی آلدیق اکرم سوروشدو بولار ھاردا ایدی یحیا دئدى کروانسارادان آلدیق اینانمادی دئدی بس شهناز وئریب.

گئچی لرین بیرى قره ایدی بیرى آغ بیریده بوز اویدو یحیا آدین بوزقولاق قویموشدو اورگتمیشدی قاپی دؤوولنده گئدردی قاپینی آغزینن آچاردی. نورالدیندن نامه گلیمیشدی بوزقولاق پوستچودان آلمیشدی گتیرمیشدی اکرمه. یازمیشدی تیکابدان وئریبلر سردشته سو یوخدی قاری اریدیرلر دستماز آلیرلار.

دستمالچى باغى ائوهدانلىق اولموشدو اوباشيندا بير مدرسه دوعزلميشدىلر هله دوواری يوخويدو داشينديق گئتديق اونرا. سحرلر قورخومدان بيرساعات تئز گئدرديم. اکرم ساعاتى بير ساعات دالى يا چکردى من بيلمزديم.

بير گوئن ائله تئز يئتشميشدیم کی بير قارقالار وار ایدی. ياريم ساعات سونرا اوشاقلارين بيرى اوزاقدان تاپیلدی بۇرکونو چکمیشدی اوعزونه باجاسيندان باخیردی اللرى جیبينده ایدی کيتابلارين کئشىنن باغلامیشدی وورموشدو قولتوغونا. بالابالا او بيرىسى لر ده گلدی مدرسه نين باباسى زنگى ووردو. هاوا ائله شخته ایدی کی حیطده صغه دورانماديق گئتديق سالون دا مرگ - بر - آغزيميزا گلنى دئديق.

بئواقتا قالانلار حیطده اللرىنى قویاردیلار قارين آلتينا قيزاراردی بيربير توتاردیلار ناظيم شیلانکينان ويراردی. گلردیلر کیلاسا خانيم يوسيفی باخاردی ناظیمی قارقیش ائلردی. بيرگوئن ناظيم اوشاقلارين بيرينى ائله ويرميشدی کی کیلاسا دا ایکی ساعات عزای - عمومی اولدو دای خانيم يوسيفی درس وئرمدی. خانيم يوسيفی هئچ کسه ساواشمازدی. بير گوئن مغنه سینی چيخالتميشدی باشی ساری ایدی تۆکولموشدو کورکينه تاپيشيرميشدی ناظيم گلنده دئيلاق. اوشاقلارين بيرى پينجين اياغینی چوخالتميشدی قيزارميشدی آز قاليردی پانداسين باشيندان الوو چيخيردی.

نورالدين جيپهه دن منه کامپيوتري ساعات گتيرميشدی. ديقه باشی اوشاقلار سوروشوردولار نه قدر قالير زنگ ويرا. چوخو کاسيب اوشاقی ایدی. دؤره بر کتلردن تازا گلميشدىلر. آيلارينان حاماما گئتمزدیلر عجيب غريب ایی لر وئردیلر. کؤهنه ياماق لی پالتار، جيري ق رنگ به رنگ پيلاستیک چکمه لر گئيردىلر. قاردا جورا بلاری جيم جیلاق اولاردی. پوللاری اولمازدی خط - واحیده مينسينلر پيادا گلردیلر.

نه قدر اکرم پنير چورک وئرسه ایدی آپارمازدیم هله قالسين ميوه. اوتاناردیم. ائله باخاردیلار کی...

- يولداش منه ده وئردا...

قالارديم هانچيسينا وئريم. يادىما دوعشنده هله ده وارليغىمدان اوتانيرام.
نورالدين عكس يوللاميشدى سنگرلرينده اوتورموشدو سربازلارينان تاوادا
چوركينن چرخكرده يئرآلما يئيبيردى. خومپاره دوعشموشدو سنگرلرينه
پاتداماميشدى نذير دنميشدى قره گنچى نى كسديق همسايالارا پايلادىق.

۱۷

نئچه هفته ايدى گئتميشدى حمزه على گيلده قاليرديق. زيور - حمزه على نين
سونكو اروادى - گئتميشدى ايفغاهاندا قيزى گيله، مقصود دا نارنجى بير ماك
تيرئلى آلميشدى بندرعباسا يوءك آپارميشدى.

حمزه على دستمالچى باغينا باخاردى. گؤى گؤز بير كيشى ايدى. قلبى
نوخوش ايدى. تختى ائوين گوشه سينده ايدى. موءستراحا گئنده من قاجارديم
تختينده ياتارديم زيور ساواشاردى. بو اوتاق قديم مي طبخ ايدى ايكي تايلى
قاپيسى وار ايدى آچيلاردى تنبى يه...

گوءلدسته نوخوشلوياندا حمزه على تنبىنى ساتميشدى سون سوز بير ار اروادا.
بير گون شهناز گل ميشدى ناهارا اكرم دولما دولدورموشدو نم هاواق يحيا
ايكى تايلى قاپىنى ايتلدى آچيلدى بيزده داليسي جان...

مهربان بير قادين اوتورموشدو تنبى ده جهره آيريردى دوردو ايشكابدان
نو خود كيشميش گتيردى هره ميزه بير اوغوج وئردى. تنبى او الدن آچيليردى بالا
بير دهليزه...

بو دهليزه گوءلدسته شورچومن اوشاقلارينا قوران درسى وئردى. سلطنت
دئير كى...

- او زامان باغمئشه ده اوعش دانا قيز مدرسه يه گئتميشدى بيرى ده گوءلدسته
ايدى.

آهو - گوءلدسته نين بالا باجيسى - دئير كى...

- گۆلدسته مدرسه يه گئندنه ايلقاسيم دوء شموشدو داليسي جان گۆلدسته
آخشام ائوده دئميشدى داي من صاباحدان مدرسه يه گئتميرم نه قدر اسدواله
سوروشموشدو نه يه، دئمه ميشدى.

طهران - گۆلدسته نين يئكه قيزى - دئيركى...

- گۆلدسته مدرسه يه گئندنه الجك اياقلىق گئيردى نامحرم گؤرمه سين. اكرم
دئيركى...

- گۆلدسته دوء يو دمل ينده عطيرى شورچومنون آغزينا جان گئردى.
شهناز دئيركى...

- گۆلدسته چوركون آرا گۆلون وئردى من يئيرديم.

دهليزين بالا بير قاپيسى وار ايدى آچيليردى دالى حيطه...

حيطين وسطى يئكه بير جولا ايدى زيل توكموشدولر. حيطين او باشى
دام داش ايدى. بير قوجاكيشى اوتورموشدو پنجره نين قيراغيندا چوبوق چكيردى.
آنلى قيريش سقلى آغارميشدى. آغ باش بير قادين ايچرى ده اوتورموشدو لپه
آر يديردى. قره شين بير اوغلان دا سوء تو توكوردو ماشينا فيرلا ديردى بير
نوعدانان سوءت بير نوعدانان خاما گليردى.
آغ باش قادين بير يول گل ميشدى حمزه على گيله اكرم اياق ديرناقلاريني
توتسون...

- مامان بو كيمدى؟

- آي پارا دى.

چوبوق چكن قوجاكيشى نين عكسিনি، حمزه على گيلده دووارة وورموشدولار.
قوجاغوندا بير قره شين اوشاق وار ايدى...

- مامان بو كيمدى؟

- گول احمد دى.

- اوشاق كيمدى؟

- ايبيراقولو دو.

گۈەل احمد، حمزه علی نین دده سی ایدی. حمزه علی نین ننه سی نین آدی حلمه ایدی. ائلات ایدی. جورا بلارینو چکردی دیزلرینه گئدردی طؤلده جامیشلاری ساغاردی.

گۈەل احمد گئتمیشدی سیاواندا آشیق اصغرین ننه سی نی صیغه ائله میشدی حلمه ائشیت میشدی دیغلامیشدی اؤلموشدو گۈەل احمد گئتمیشدی ونیاردان آی پارانی آلمیشدی. آی پارا، ایبرام قولونون عمه سی ایدی. الینی آغان قره یه وورمازدی گۈەل احمد چوخلو حورمتینی ساخلاردی.

گۈەل احمد مالا باخاردی. اینکچی ایدی. یئکه یئکه جامیشلاری وار ایدی. سوء تیرین قئیماقلارین یوغورتلارین پنیرلرین کره لرین ساتاردی. داملاریندا یاپا یاپاردیلار. یاپالاری تندیرده یاندیراردیلار چۆرک پیشیردیلر. همسایالار گلردی تندیرده بیت بیرهلرینی سیلکردی.

گۈەل احمد ایسکندرین اوغلو اویدو. ایسکندر کیمین اوغلو اویدو هاردان گلمیشدی من بیلیمیرم. اکرم ده بیلیمیر. آهودان دا سوروشدوم بیلمدی. ایسکندرین ائوی باغمئشه ده آراکچه ده ایدی. سیاوانا یئتیشمه میش اوست الده. ایکی اوغلو وار ایدی... گۈەل مورادو گۈەل احمد.

گۈەل موراد اون بئش یاش گۈەل احمددن بۆیوک اویدو. اؤگئی چیلیقلاری وار ایدی. دده بیر ننه آیریدیلر. گۈەل احمد قاپلارینا بیر یئکه ایت باغلامیشدی هئچ کس یاخینا گئدنمزدی. ایسکندردن سونرا حیطی ساتمیشدیلار. گۈەل موراد

گئتمیشدی کلنتر محلہ سینده ائو توتوموشدو. گوئل احمدده گلمیشدی بو ائوی
آلمیشدی.

گوئل موراد باغا باخاردی. الچاق حنا سققلی بیر کیشی ایدی. ایکی اوغلو بیر
قیزی وار ایدی... عبداله، اسدواله، فرخونده.

فرخونده، سلطنتین ننهسی ایدی. اسدواله دا گوئل دسته نین ددهسی ایدی.
بیرگوئن حیطده اوینور یودوم صفوره کوچه قاپیسینی آز قالدی یئریندن چیخالدا
کی... بابان گلیب. دئدیم بس نورالدین دی آجدیم گوئردوم بیر قوجا لبه دارلی
کیشی دی اللری تیرتیر اسیری...

عبدواله ایدی. هوشونو آزمیشدی نم هاردان گلمیشدی بیزی تاپمیشدی.
زوراکی یولا سالدیق گئتدی.

۲۰

ائو دول بوشال ایدی. تَرَک چالیردی لار بوشقابدا دوع زوردولر پنجره ایچینه.
جومعه آخشاملاری شامادا قالیردی لار. نازلی دئدی حمزه علی نی هواپیمانان
آپاریبلار آمریکا یا من ده ایناندیم. زیورین سهمینی وئردیلر گئتدی. بالاخان
گلدی اوست طبقه نین دووارلارین گوئتدولر کاغذ - دیواری ائله دیلر.
حمزه علی نین تختینی قویدولار حیطده مؤولرین آلتینا. نچه واق سونرا مقصود
ائولندی بیزده گلدیق شهنازگیله...

چیراغعلی - شهنازین اری - ، ضید - اینقیلاب ایدی مجیدین سسی گلنده
یئرگوئه یامان دئیردی. گوشی تاخاردی اذانین سسینی ائشیتمه سین.
عاباس دای مدرسه یه گئتمیردی...

- قوران درسی وئرنده باشیم آغری بیر. من بو کیتابلاردان چوخ بیلیرم.
توکاندا ایشلردی. پارچا گلردی اوء تولردیلر. دمیر قره تابلودا فینیش - بوخار
یازمیشدی لار.

نازلی دخترعموی من راشل رومانین اوخوبوردو. یحیا حیطخلوتنده بالیقلا رینا ویتامین تۆکوردو. سریه سماور میزینین یانیندا آغ درینین اوءستونده قیرمیزی گوءللی بالینجا دایانمیشدی خورولدوردو. شهناز سالاری سالمیشدی قیچی اوءسته یئکه مئزمئییده نوخود آریدیردی. من اوءزوقویلو دوءشموشدوم دفتیریمین اوءستونه نارین نارین خطلریمی یازیردیم. اکرمین گۆزلری نیگران ایدی. نئچه آی ایدی نورالدین دن نامه گلمه میشدی.

بیرگوءن مدرسه ده اوشاقلارین بیرین ساواشدیم دئی باباوی اسیر توتوبلار قاچدی من ده باشلادیم طوءلوم طوءلوم آغلادیم. موءدور گلدی باشیم اوءسته بیلدی اوغلانی چاغیردی دو یونجان ووردو. اکرمه هئچ زاد دئمدم.

نئچه هفته سونرا مچیددن بیر نفر گل میشدی دئمیشدی نورالدین مفقود اولوب. شهنازین رنگی آغ آپ باغ اولموشدو. منه بیلیندیرمه دبلر. من ده دئمهدیم بیلیرم. خانیم یوسفی گئتمیشدی عاباسقولوگیله حمزه علیگیله تاپانامیشدی گل میشدی شهنازگیله. من قاچدیم گیزلندیم. اکرم نئچه آی دانیشمادی ائله میجسمه کیمین باخیردی. تصویری وار ایدی سسی یوخ اویدو. عاباس آپارمیشدی رازی یه بیر نایلون اعصاب داواسی وئرمیشدبلر. نوخوشلارین بیر ابا سا دئمیشدی سن ده دلنی سن؟ عاباس دا دئمیشدی هن.

گئجه لر اکرم گئرددی اوتوراردی دام یولودا آغلاردی. دام یولونون آلتی سریه نین خوماسی ایدی. هرزادی اوردا گیزله دردی. اوردا اؤلماغینا قت چای قویموشدو. سریه ناماز قیلاندا عاباس مؤهورونو گوتوردی قاچاردی. زیغ دان تسبیحی وار ایدی قیریل میشدی جنمازی آچاندا تۆکولردی.

عاباس چایی ایچردی ایستکانی تونازلاردی ائوین وسطینه سریه ساواشاردی. سریه نین پیلاسیتک میلچک اؤلدورنی وار ایدی دسته سی نن کورکینی قاشییردی. عاباس باپیشاردی سریه نین توشکیندن سوءویردی ائوین بو باشینا. یحیا چیراغعلی نین فندکینین قازینی چوخالتمیشدی چیراغعلی سیگار

یاندیراندا بوغلاری یانمیشدی یحیا قاجیب زئرمیده گیزلنمیشدی. غولامحسن زئرمی ده منگنه ووراردی.

جومعەر گئدردیق عینالی مجیدینه، سؤیوتلوغا، دنده. بهلول. دند اوزاقدان فوجی یامایا اوخشاردی. بالاخان کههیک اوتو دردی اوت دا چای قویاردی ایچردیق. پیلدسته اویناردیق. چیخاردیق داشلارین اوءستونه یحیا عکس میزی سالاردی. هاشیمین ائوی توکانی کوچهنین او تاینندا ایدی. گوئن ده هشتاد جوءت باشماق تیکردی. آخشاملار جمالی یوللاردی گئدردی طاق یانی ندان قنادی شیرنسی آلاردی. دام یوللاری نین دوققوز دانا پیل له سی وار ایدی جمال باش پیل له دن آپیلاردی میترا یئتدینجی پیل له دن من ده قورخا قورخا اوچونجو پیل له دن. آشپازخانالاری زئرمی ده ایدی. ائوی چووورهدیق باشیمیزا فیربشته هئچ زاد دئمزدی. شهریارین بیر حیدربابا کیتابی وار ایدی من میلچکلی قویاردیم وسطینه پوء کردیم اؤلدریلر. جمال پنکه نی پوء فلردی هواپیما سسی چیخاردی.

۲۱

تامارا هاواق اؤلدو عاباسقولو حیطینی هاواق ساتدیق یادیم گلمیر. ائله بیل هامیسی یوخو اویدو. مگاپوت قالدی او یوخودا. بوزقولا دا. مقصودون بیر اوغلو اولموشدو آدینی قویموشدولار مجید. دالی حیطی هاواق ساتدیلار گوئل احمد هاواق اؤلدو بیلیمیرم. داریخاندا گئدردیم سلطنت گپله...

مخدومعلی حیطدن بامادور دردی دوز سپردی وئردی من یئیردیم. نصروللا اینکلری ساتمیشدی طؤله نی آشپازخانا ائله میشدیلر. بیر دانادا بالاجا حمام چیخالتمیشدیلار سککی ده یئکه بیر آغ ارج گرمکون قویموشدولار.

موءستراح ايكي پيل له حيطدن اوجادا ايدى آفتاهانان سو تۆكندە آزجا سونرا سووون شيريلتيسى گلردى گئدردى تۆكولردى قويويوا. قويو دولاندا نصروللا دولچايان بوشالداردى كرديلره ميلچكلر ييغيشاردى لاپ موءستند اولاردى.

بىر گون قاچديم موءستراحا قاپىنى آچديم گۆردوم گوهر - سلطنتين گوءنوسو - اوتوروبدو. باشينا حنا قويوموشدو گۆلدو كئفيمى سوروشدو قاپىنى چيپديم قاچديم نئچه گوءن گيزلنرديم گۆرمه سين. سلطنت گيل گوهره آرواد دئيرديلر. آرواد اشاغيدا اوتوراردى سلطنت گيل اوءسته. گول خاتين ينان اسم - شوهرت اوينارديم. بىر گون سانديخانادان بيردانا حافىظ ديوانى تاپديم نورالدين آدينى قيرمىزى ميدادينان اوءستونده يازمىشدى گول خاتينا گۆرستديم گئتىدى او بىرى اوتاقتا آغلادى.

سلطنت آبغورا شۆشه لرين دوءزموشدو پنجره ايچينه گون وورسون قىزارسين. نصروللا چاي قيراغيندا باغ آلمىشدى سلده گيلانار گتيرردى سلطنت ائيواندا يئكه ميس تشتده لاواشا قوياردى.

مخدومعلى نين ايرمى سگگيز قره چرخى وار ايدى من اياغيمى آلتدان سالارديم سويرردوم. چرخى ساتدى قيرمىزى بىر سوزوكو هشتاد آلمىشدى گوءنده فيته ن سيلردى. سينا ما بيليطى اوچ توءمن ايدى. تبريزين آلتى دانا سيناماسى وار ايدى هاميسى دا شهنازدا ايدى. آراكوچه ده مينرديق يوعز اون دو ققوز خططينه بازار آغزيندا دوءشرديق پيدا شيخ صفيدن گئدرديق شهنازا. مخدومعلى چيپس دن پىستيق دان آلاردى يئيرديق. بىر گون هئچ زاد تاپماديق گئتديق مخملبافين دستفروش فيليمينه. مخدومعلى چيپس ين نايلونونو آرادان ياپيشاردى من قارانليقتا دئيرديم بس قورتولوبدو. پينق پونقادا گئدرديق. مخدومعلى كر خانالاريندا اول اولموشدو من ده هله واليبال كيمي اوينويارديم.

اكرم ايكي ايل قره گئيدى. بوغ سقلى چيخمىشدى قاشلارى دو - باندە اولموشدو. سحر دن آخشاما جان توءركو فارسىنى قاتاردى اوخوياردى.... تو بىستى بار سفر آيريلدين من دن... اوخوماقلاردا نورالدينه قره دئيردى مثلاً من بيلمه يم...

هاممی قویوب گئنددی قره منه فالاندی... نازلی نه قدر سوروشاردی ناوارلاری هارا قویوب دئمزدی...

- هامیسینی عاباسقولوگیلده آپاردیم تۆکدوم حوضون قیراغینداکی قویویا.

۲۲

من سوّم اوخویوردوم. گلمیشدیک دستمالچی حیطینه. گنجهلر یحیا گلردی قورخمویاق. چارشنبهلر فیلم سینمایی وئردی نازلی دا گلردی. اؤز تیلویزیون لاری برفکلی گۆرسه دردی. نازلی نن گئتمیشدیک زئزمی ده ناوارلاری تاپمیشدیق... می... زده شب... چو ز می... کده باز آییم. ناوارلارین بیرینده نورالدین ایران ایران رگبار مسلسل هانی اوخوموشدو سربازلار دا الله الله لارین دئمیشدی... اکرم نم نئینه دی.

حیطده ایکی دانا کردی وار ایدی بیرینده شلو آغاجی وار ایدی بیرینده صورتی روز. روز کردی سی نه اکرم سوزوینان رئیحان اکمیشدی شلو کردی سینه ده جعفری دن شاهی دان توپدان مرزه دن. ایکی دانا دا دووار دیبینده بالا کردی وار ایدی یحیا گوئل صباح توخومو گتیرمیشدی اکمیشدیک.

آشپاز خانانین ایکی دانا بالا پنجره سی واریدی باخیردی شیش متری کوچه میزه. یحیا پنجره دن باخاندا اکرم ساواشاردی کی توء کلرین اوزون دو همسایالار دئیر بس منم. شلو آغاجی اوقدر گتیرمیشدی کی اکرمینن بیر دولچا آپاردیق سلطنت گیله بیر دولچا شهناز گیله بیر دولچا دا مقصود گیله. مقصود تازا چؤل دن یئتیش میشدی هله اوءستوباشی قره ایدی. اکرم حمزه علی نین یئرینی گۆردو آغلادی.

اکرم گئیدردی نهضته. سوّم چاهاروم اوخویوردو. اینشالاریمیزی وئرردیق نازلی یازاردی...

به نظر من این جنگ باید ادامه پیدا کند چون این جنگ را ما شروع نکردیم...

نازلی دیرناقلا رینا لاک ووراردی. اکرم آشپازخانادا یئرآلما قیزاردادی. یحیا آیین نامه از برلردی من سوروشاردیم. بالا بیر کیتاب ایدی. بوقزدن ممنوع تابلوسونو کیتابدان کسمیشدی آپارمیشدی ائولرینده وورموشدو موعستراحین قاپی سی نا. عاباس چیراغعلی دن گیزلین سرباز گئتمیشدی دوعشموشدو اهوازا. نامه ده یازمیشدی نیگران قالمایین میندار اسکی اوت توتماز. شهنازین قندی اوعش یوز اولموشدو دؤکتور گیلینکل امید یازمیشدی.

۲۳

بومب دوعشموشدو چیراغعلی گیلین شو شه لری سینمیشدی. آهو آخشام گلمیشدی کی...

راديو دئيب شیمیایی سالاجاق. نایلونا سوغان قویون توتون بورنوزا. چیراغعلی قهوه ای بیر وانت پیکان آلمیشدی میندیق دالینا گئتدیق پایان یولوندا بو یا خانایا. غولامحسنین آروادی آبگوشت قویموشدو. سالار تیلته کاساسی نی چکمیشدی اؤز قاباغینا. شهناز گوئلوردو کی...
- بو اوشاق ائوده آبگوشت دیلینه وورماز.

صاباحی سی بو یا خانادان گئتدیق ونیارا. گوئن باتمیشدی یئتیشدیق. کدخدوانین اوغلو گلدی فانوسونان آپاردی ائولرینه. چوخلو حؤرمت ائله دیلر. ینکه بیر مئژمئیی سوت ینکه بیر مئژمئیی چای گتیردیلر. دریا دئدی من همی سوت ایچه جاغام همی ده چای. من ده دوعشدم اکرمین جانینا کی من ده همی سوت ایچیرم همی ده چای. صاباحیسی گئتدیق کندین پیری نی غارت ائله دیق. نهنه قدر بیله زیکن اوعزوکدن ییغیب گتیرمیشدیق. شهنازین آز قالدی باغری چاتداسین کی...

- اونلار نذیردی کتلی لر بیلسه باشیزی کسر تئز آپارین قویون یئرینه.
داغین باشیندا داشلاری دوءزموشدولر بیربیرینین اوءستونه. وسطینده قره
عَلم وورموشدولار نهنه قدر گوئی پارچا باغلامیشدیلار میله سینه. یحیا اوزو کلرین
بیرینی یادگار ساخلادی هله ده قالیری.

گوءنلر کئچدی. یحیا سرباز گئتمیشدی سویوندو. نازلی اره گئتدی. جنگ
قورتولدو. اسیرلر گلدی نورالدین آما گلمه دی. چیراغعلی گیل داشیندی گئتدی
تهرانا.

ایندی کی بونو یازیرام اوتوز ایل او گوءنلردن کئچیری. اوتوروب یازسام یوءز
مین صفحه اولار. الیم گئتمیر یازماغا. میترایا دئییرم خاطیره لر ساریمساق
تورشوسو کیمی دی. سونکو خاطیره لر دای بیله مه شیرین گلمیر.

۱۳۷۶ینجی شمسی ایله من تهران دا پزشکی اوخویوردوم بیر دانا پیلاک
گتیرمیشدیلر ایکی دانا سوءموک. دئمیشدیلر نورالدین دی. اکرم زنگ ووردو
گئتدیم تبریزه. ملیک یئرینده بیر داش قویدوق قویلا دیق...

نورالدین دباغ... فرزند عباسقلی... تاریخ تولد ۱۳۲۵... تاریخ شهادت ۱۳۶۱.
اکرمه دئمدیم آما سیز اؤزگه سی دئییلسیز... نورالدین او سوءموکلرده دئییل.
نورالدین او مرمَر داش دا دئییل. نورالدین منیم قلبیم ده دیر.

دفتر خاطرات

غضنفر

زری خانم یادت هست درب خانه شان آهنی بود رویش عکس یک لاله بود و
تو گیج بودی از اول گیج بودی و کوچه تان سراشیب بود و دو دختر کوچک که

سه چرخه‌ات را هول می‌دادند و فرار می‌کردند حیاط کوچک بود و تو با اکرم به مستراح می‌رفتی. از خیابان صدای تفنگ می‌آمد. شوهر زری خانم شاه‌چی بود و اکرم می‌ترسید انقلابی‌ها بریزند خانه‌تان و تو فکر می‌کردی قلبت دارد از جایش در می‌آید پیراهنت را بالا می‌کشیدی و دست اکرم را روی قلبت می‌گذاشتی نورالدین را فرستاده بودند تبریز و مقصود و بالاخان که آمدند اکرم گریه کرد و تو از دامنش گرفته بودی هنوز پستانک می‌خوردی و یکبار یک سوسک رفته بود داخل کفش‌های اکرم پشت همان درب آهنی که عکس لاله رویش بود و تلویزیون فیلم ترسناک نشان می‌داد و تو اکرم را صدا زده بودی مامان این کیه و اکرم خیال کرده بود همان مرد است که در تلویزیون لبه‌دار سرش گذاشته است و یکبار اکرم داشت با میل بافتنی گوشش را می‌خاراند و تو زده بودی میل رفته بود پرده گوشش را پاره کرده بود. مقصود یک نیسان وانت قرمز داشت مال شرکت بود و تو فقط سیمان صوفیان را بلد بودی و ماکت هواپیما را جلوی پایگاه شکاری و خانه عباسقلی که بزرگ بود و سلطنت و گل خاتون قربان صدقات می‌رفتند از پیراهن مراد می‌گرفتی و نمی‌گذاشتی به مدرسه برود و دوست مخدومعلی ساققیزلی^۱ صدایت می‌کرد و تو سقز یادت نمی‌آمد اکرم گفته بود که خدا آن بالا یک نخ بسته به گوشت و آویزانت کرده افتاده‌ای خانه زری خانم و تو باور می‌کردی همه چیز را باور می‌کردی دست اکرم و نورالدین را گرفته بودی و مردم مرگ بر شاه می‌گفتند و سربازها شلیک هوایی می‌کردند و تو می‌ترسیدی همیشه می‌ترسیدی هنوز هم می‌ترسی شهناز هم آمده بود و تو در پیاده رو مرجیمه شاه می‌گفتی و اکرم می‌خندید یک نفر دیگر هم بود که تو یادت نمی‌آید اما آن چیزها هنوز هست همه چیز سر جای خودش است سی سال هم که گذشته باشد و آن پیکان که یادت نیست چه رنگی بود و رفت و رسید به پادگان و خانه‌های سازمانی که آجرهایش قرمز بود و یک اتاق و یک آشپزخانه

^۱ بچه سقز

کوچک که باز می‌شد به پشت پادگان و تو می‌رفتی گل می‌چیدی و همسایه روبرویی یک دختر سه ساله داشت که اسمش لیلا بود و همیشه دماغش می‌آمد و بطول خانم که موهایش می‌ریخت روی شانهایش و صدای ضدهوایی‌ها و جیپ دژبان‌های پادگان و اکرم چراغ را می‌گذاشت زیر میز تا نور بیرون نرود خاموشی بود و نورالدین با میخ پرده‌ها را به دیوار می‌کوبید و امیرقاسم پسر قبله‌علی که فراری بود و چهارتا بستنی خریده بود و به خانه‌تان آمده بود نورالدین را فرستاده بودند جبهه و فردایش که مراد آمد و با مینی بوس به تبریز رفتید و تو در یک روز بیست تا زنبور عسل کشته بودی در همان باغچه خانه عباسقلی که پر از گل سرخ بود یادت هست من که خوب یادم هست یک روز گرم تابستان بود همه چیز یک جوری بود آن روزها همه چیز یک جوری بود همه چیز یک حسی داشت کمی پر رنگ و کمی عمیق یعنی همه زندگی همان میدان کوچک بود و مناره‌های مسجد حاجی ولی و بقالی مشاحد که نوشابه و کیک و دفتر نقاشی می‌فروخت و آن عکس‌ها و نوشته‌های روی دیوار خانه‌ها و نورالدین در قلبت بود و نبود در خانه بود و نبود و چه خانه بزرگی و زندگی لبه‌هایش تیز بود و یکی از آن چهار مرغی که نورالدین خریده بود زرد بود طلایی بود و یک پایش را جمع کرده بود گذاشته بود زیر پرهایش و ذهنت آن قدر شفاف بود که سنگریزه‌هایش هم دیده می‌شد و بچه قورباغه‌هایش و گوهر یادت هست قشنگ بود مثل پری‌های دریایی و تو را دوست داشت و کاش به خانه‌اش می‌رفتی و می‌نشستی و گوهر چند تا گوشت از قابلمه روی علاالدین برمی‌داشت و در سنگک‌هایی که نصراله خریده بود می‌گذاشت و می‌داد دستت که می‌خوردی عکس نصراله یادت هست روی طاقچه بود سقف خانه گرد بود و تو یاد تونل قطار می‌افتادی.

روی شیروانی مدرسه مرگ بر آمریکا نوشته‌اند. دهه شصت مثل یک کاغذ خط خطی است. غضنفر اول راهنمایی است. یک کلاس پنجاه نفری که غضنفر ردیف ما قبل آخر می‌نشیند. و چه حرفها که غضنفر یاد نمی‌گیرد از بچه‌های این مدرسه. حرفهایی که نمی‌شود اینجا نوشت. غضنفر به حرفهای ممنوعه فکر می‌کند. به فکرهای ممنوعه. غضنفر را به مسابقات علمی می‌فرستند که نمی‌رود. به زور می‌فرستند و دوم می‌شود. سر صف یک فرهنگ عمید جایزه می‌دهند. غضنفر غرورش می‌شکند پیش دوستانش. حس خوبی ندارد در این مدرسه جایزه گرفتن. غضنفر دوست دارد شاگرد آخر باشد. سیزده آبان است. بچه‌ها را به راهپیمایی می‌برند. چند تا از بچه‌ها، بازوبند انتظامات بسته‌اند و مواظب هستند کسی در نرود. ناظم پشت وانت با بلند گو شعار می‌دهد... خلیج فارس ایران، محل دفن ریگان... بچه‌ها قاطی پاطی شعار می‌دهند. دهه فجر است. مبصر از بچه‌ها پول جمع می‌کند کاغذ رنگی و شیرینی بخرد. همان پرچم‌های رنگی که عکس امام رویش است. غضنفر پول نمی‌دهد. صندلی‌ها را دور کلاس می‌چینند و کف کلاس را موکت می‌کنند و نوار ترانه می‌گذارند و می‌رقصند. معلم که می‌خواهد درس بدهد داد می‌زنند: آ... دهه فجریدی. بمباران هوایی است. غضنفر دوم راهنمایی است. بمب می‌افتد و امتحان تعطیل می‌شود و بچه‌ها فرار می‌کنند. بالاخان می‌آید که برویم مرنند. همه فامیل جمع می‌شوند می‌روند مرنند. یک خانه با دو تا اتاق بزرگ. مردها از بیکاری می‌نشینند و پاسور بازی می‌کنند. پاسورها را نمی‌دهند بچه‌ها بازی کنند. غضنفر به سرش می‌زند با مقصود به تبریز برود و پاسورهای نورالدین را بیاورد. اکرم هم دنبالش راه می‌افتد. تا به تبریز می‌رسند وضعیت قرمز می‌شود. مغازه‌دارها کنار جوب خیابان نشستند تا اگر بمب افتاد داخل جوب، شیرجه بزنند. غضنفر دلش برای خانه‌شان تنگ شده است. غضنفر در مرنند پاسورهایش را به کسی نمی‌دهد.

شایعه می‌شود که صدام گفته مرند را هم می‌زند و بالاخان ماشین می‌گیرد به علمدار گرگر می‌روند. همان‌هادی شهر نرسیده به جلفا. نزدیک مرز شوروی. خانه مردی بنام اروج‌عمی را اجاره می‌کنند. دخترهای اروج‌عمی آن طرف حیاط، قالی می‌بافند. تلویزیون سیاه و سفید اروج‌عمی با آنتن معمولی، تلویزیون باکو را می‌گیرد. دارند بو قالا داشلی قالا می‌خوانند و می‌رقصند. غضنفر با میترا، بش داش بازی می‌کند. آتش‌بس که می‌شود بالاخان، مینی بوس دربست می‌گیرد برمی‌گردند تبریز. تابستان به ارومیه می‌روند. خانه سیفعلی. عموی اکرم. سیفعلی می‌گوید یکماه است با سنگ، گنجشک‌ها را می‌زنم که گلابی‌ها را نخورند تا شما بیاید. غضنفر آنقدر گلابی می‌خورد که شب جایش را خیس می‌کند. تا صبح لحافش را تکان می‌دهد تا تشکش خشک شود و رباب زن سیفعلی نفهمد. رباب همه احکام نجاست و طهارت را بلد است. غضنفر در ارومیه دست از سر اکرم بر نمی‌دارد که برویم تاناکورا. همان بازار که لباس‌های دست دوم خارجی می‌فروشند. لابد همان کمک‌های انسان دوستانه خارجی‌ها به مصیبت دیدگان که سر از گونی‌های این دستفروش‌ها در آورده است. غضنفر یک دوچرخه فرمان بلند ژاپنی دارد که از صبح تا غروب در کوچه ششمتری‌شان می‌رود و بر می‌گردد. اکرم نمی‌گذارد از سر کوچه آن‌ورتر برود. غضنفر دو پایش را در یک کفش کرده که آتاری می‌خواهم. دوچرخه فرمان بلند را با یحیی می‌برند در بازار می‌فروشند و یک آتاری دست دوم می‌خرند. غضنفر از صبح تا شب می‌نشیند هواپیما بازی می‌کند و تانک و هلی‌کوپتر می‌ترکاند. جاده شاه گلی. مدرسه شاهد. کف کلاس‌ها سنگ مرمر است. یک آزمایشگاه مجهز و یک سالن ورزشی و یک پناهگاه در زیر حیاط مدرسه. کلاس کامپیوتر با کمودور سی و دو. یک مینی بوس سبز رنگ. پسری که در صندلی عقب می‌نشیند به غضنفر می‌گوید فیلسوف. لابد از سر تمسخر. هفت صبح می‌روند و چهار عصر بر می‌گردند. یک کلاس بیست نفره. صبحانه و ناهار هم می‌دهند. از بچه‌های شهید، شهریه نمی‌گیرند. پسری است که پدرش استاد دانشگاه است و به غضنفر می‌گوید یابو. لابد

چون مثل یابو درس می‌خواند. شاگرد اول می‌شود و یک پازل لاک‌پشت‌های رنگی که باید سرشان را با دمشان جور کنی جایزه می‌دهند. معلم حرفه گفته که با یک قوطی خالی شیر خشک و یک لوله مسی، توربین بخار درست کنند. پسری که خانه‌شان بمب افتاده یک ده تومنی که عکس مدرس رویش است از غضنفر قرض گرفته و پس نمی‌دهد. اکرم می‌خواهد به خاطر آن ده تومنی بلند شود بیاید مدرسه. دهه هفتاد مثل یک منچ است که پشتش مار پله است. صفوره به اکرم می‌گوید فردا که غضنفر زن بگیرد تو سربارش می‌شوی. غضنفر که می‌آید اکرم وسط حال افتاده است. تا چند ماه سرگیجه و تهوع دارد. عباس، اکرم را به بیمارستان رازی برده است. بازی برزیل اسکاتلند است. نصف شب رودبار و منجیل، زلزله می‌آید. دکتر برای اکرم، قرص آرام‌بخش نوشته است. فینال جام جهانی نود ایتالیا است. غضنفر دوست دارد مارادونا گل بزند. اکرم استفراغ دارد. غضنفر صدای تلویزیون سیاه و سفیدشان را کم می‌کند. مارادونا چاق شده است. نور تلویزیون حال اکرم را بهم می‌زند. غضنفر برای اکرم سطل می‌آورد. آلمان یک هیچ می‌برد. غضنفر سطل را می‌برد در حیاط خالی می‌کند.

تهران

غضنفر ساکش را بر می‌دارد و یک پتوی سبز پلنگی که اکرم اسمش را رویش دوخته است تا گم نشود. ترمینال قدیم تبریز. تونل‌های میانه. چای دارچین در زنجان و فردا صبح تهران. میدان حسن آباد، خانه حیدرعلی. طرلان در خانه را باز می‌کند و ماچ و موچ و نان های تازه و خامه ای که حیدرعلی برای صبحانه خریده است. غضنفر می‌رود از خیابان منوچهری یک کیف سامسونت می‌خرد و یک روپوش سفید و کلی کتاب از کتابفروشی‌های خیابان انقلاب. روبروی دانشگاه. آناتومی بهرام الهی، بافت شناسی رجحان، بیوشیمی ملک نیا. پول همه کتابها می‌شود پنج هزار تومن. و یک اتاق چهار نفری. خیابان لاله زار.

خوابگاه شماره یک. طبقه دوم. غضنفر به قاشق^۱، گاشگ می‌گوید و بچه‌های اتاق می‌خندند. بچه‌های اتاق به قاشق، غاشغ می‌گویند. سلطنت به قاشق، گاشیخ می‌گوید.^۲ غضنفر می‌برد جزوه‌های کنکور رزمندگان را در خیابان انقلاب بفروشد. یک پسر هشت ساله با خواهر شش ساله‌اش دارند آدامس می‌فروشند. یک دختر هم خر شده و دارد عکسشان را می‌گیرد. غضنفر هم خر می‌شود و همه آدامس‌هایشان را می‌خرد و هزار تومن می‌دهد. آخرین امتحان ترم اول، روانشناسی است. غضنفر با قطار به تبریز می‌رود و برمی‌گردد. میدان انقلاب هر چند قدم ساک را زمین می‌گذاشتم. کلی کتاب و یک ضبط صوت آیوای قدیمی که فکر کنم از ارتش به نورالدین داده بودند چون در خانه چراغعلی هم بود. از آن تک گوشی‌ها هم داشت که درست می‌رفت داخل گوش آدم و به دهان که می‌زدی مزه تلخی داشت. فقط ده دقیقه می‌روم دانشگاه نمره بیوشیمی‌ام را ببینم برگردم. نه آقا خدا پدرت را بیمارزد. گفتند از این چیزها قبول نکنیم. و من یادم افتاد که همین چند روز پیش در مشهد بمب گذاشته‌اند. و چند سال بعد که با پیچ گوشتی افتادم به جانم و پرهام بلندگویش را برداشته بود و با آهن ربایش بازی می‌کرد. غضنفر در سالن دانشکده علاف می‌گردد. می‌رود مقاله‌های ستون آزاد را می‌خواند. می‌رود در صف ژتون می‌ایستد. می‌رود در باجه اطلاعات لیست نامه‌های سفارشی رسیده را می‌بیند. می‌رود در بوفه دانشکده

^۱ هیچ کلمه فارسی دارای واج (ق) نیست. تمام کلماتی که در آنها واج (ق) دیده می‌شود، عربی، ترکی و یا یونانی هستند. (رجوع به فرهنگ معین ذیل ق). قاشق واژه‌ای ترکی است که از فعل قاشیماق (qaşımaq) به معنی خاریدن، خراشیدن و تراشیدن گرفته شده‌است. پیش از آمدن این وام‌واژه به فارسی، در فارسی آن را **کفچه**، **چمچه** و **کمچه** می‌نامیدند. (ویکی پدیای فارسی).

^۲ لهجه ترکیها بر می‌گردد به تلفظ حرف (ق) عربی که نه در فارسی وجود دارد و نه در ترکی. ترکیها آن را **g** (در ترکی استانبولی **k**) و فارسیها آن را (غ) تلفظ می‌کنند... عرب‌ها (قَلب) می‌گویند، فارسیها (غَلَب)، ترکیهای آذربایجان (**galb**) و ترکیهای استانبول (**galb**). (**g**) انگلیسی در رسم الخط فارسی به شکل (گ) و در رسم الخط ترکی به شکل (ق) نوشته می‌شود. واج (ق) از واج‌های قدیمی و پرتکرار در زبان ترکی است مثل قاب، قاپی (قاپو)، قابلمه، قورمه، قاشق، قبراق.

داروسازی چای می خورد. ژتون ده تومن است آن وقت یادش نمی آید چای چند است. سرش را دراز می کند و می پرسد آقا چای چند است دارم نوستالژی می نویسم. آقایی که دارد چای می ریزد همچنین نگاهش می کند. انگلها را در قفسه های شیشه ای گذاشته اند. غضنفر دارد نگاهشان می کند و شکلشان را در دفترش می کشد. غضنفر پس از این همه سال همه چیز یادش رفته است. هنوز اینترنت نیامده معلوم نیست این مدلاین از کجا پیدایش شده. اصلا هنوز سی دی هم نیامده. حتما یک فلاپی است. غضنفر که دلش می گیرد می رود در بوفه دانشکده علوم چای می خورد و به در و دیوار نگاه می کند. دانشگاه تهران خوب است. یک جورهایی ترا می خواهد دیوانه کند. دیوارهای مسجد دانشگاه پنجره ندارد. از زمان شاه سیاسی بوده. غضنفر فکر می کند اگر دخترها موهایشان را از روسری شان بیرون نگذارند همه مشکلات حل می شود. غضنفر می رود. اتاق پنج نفری. امیرآباد شمالی. کوی دانشگاه. هر روز می رود مسجد کوی، نماز جماعت. مرتضی هم می آید. غضنفر می گوید حاج آقایی که جای امجد آمده چقدر صورتش نورانی است. مرتضی می گوید من هم اگر هر روز چلوکباب می خوردم صورتم نورانی می شد. مرتضی رزمنده است. چهارده ماه جبهه دارد. بیست و پنج سالش است. هر شب تا کاست های دکتر را گوش نکند خوابش نمی گیرد. نمازش که تمام شد آواز می خواند. لباس شخصی ها ریخته اند فیلم تحفه هند را بهم زده اند. در زیر زمین کتابخانه مرکزی نمایشگاه کاریکاتور برگزار کرده اند رفاه را محکوم می کنند. در ستون آزاد برای تهاجم فرهنگی کاریکاتور کشیده اند. یک دختر رپ و یک دختر با چادر شب. تخت مرتضی کنار پنجره است و طبقه بالایش یک دانشجوی پیراپزشکی که سنی مذهب است و هفته ای دو بار می آید و هر وقت حضرت عمر و حضرت عایشه می گوید غضنفر عصبانی می شود. مرتضی به قاشق، کاشک می گوید. غضنفر کارت دانشجویی اش را برده در میدان انقلاب بغل سینما بهمین، پرس نرم و خشک کند. جشنواره فجر است و سینما بهمین، جنگ نفت کش های بزرگی را نشان می دهد. یا تو فکر کن که بگذار زنده

بمانم ایرج قادری را نشان می‌دهد یا اصلا کلاه قرمزی را. پشت سینمای بهمن یک کوچه است و یک مغازه که قفل سی‌دی‌ها را می‌شکند. صاحب مغازه می‌گوید نامردها برای سی‌دی قرآن هم قفل گذاشته‌اند. چقدر بی ربط نوشتن حال می‌دهد. غضنفر می‌رود در سینمای میدان ولیعصر، فیلم بوی پیراهن یوسف را می‌بیند. هنوز حاتمی‌کیا، آژانس شیشه‌ای را نساخته است. انتخابات مجلس پنجم است. مرتضی می‌گوید روزهای اول جنگ کنسرو و ساندریس که می‌دادند کسی نمی‌گرفت تا به بقیه برسد. اما روزهای آخر جنگ همه می‌خواستند کنسرو بگیرند. مرتضی می‌گوید بچه‌های اتاق هورمون‌هایشان بهم خورده هیچ کدام غسل برایشان واجب نمی‌شود. غضنفر فکر می‌کند همه چیز تقصیر آمریکاست. مرتضی می‌گوید اتاق بیست و شش، چپی است. غضنفر هنوز نمی‌داند چپی یعنی چه. مظفر کاری به سیاست ندارد. می‌گوید همه‌اش خیمه شب بازی است. دعوی تو نخور من بخورم است. مظفر معده‌اش مشکل دارد هر روز هر روز نمی‌تواند روزه بگیرد. غضنفر وقتی نماز صبح می‌خواند شکمش قار و قور می‌کند. مرتضی می‌گوید کرمها داخل شکمش دارند دعا می‌کنند. غضنفر روی تختش دراز کشیده و چشم‌هایش را بسته است اما شرشر ریختن چای را در فلاکس می‌شنود. مرتضی که می‌رود غضنفر بلند می‌شود فلاکس را در زیر تخت پیدا می‌کند. غضنفر را تحریم می‌کنند. غضنفر ژتونش را بر می‌دارد و می‌رود تنهایی در سلف غذا می‌خورد. غضنفر اسم آن کاغذی که حساب کتاب‌های اتاق را در آن می‌نویسند یادش رفته است. مظفر مربا، مرتضی تاید، غضنفر پرتقال. مرتضی تامسون نمی‌خورد. جلوی اسمش خط می‌کشند. غضنفر سینوزیت دارد. می‌رود دستشویی کلی خرخر می‌کند تا گلویش صاف شود. یکی از انترن‌ها که دیشب کشیک بوده آمده دعوا راه‌انداخته که از خواب بیدارم کردی. ایران آمریکا را برده و بچه‌های کوی با پیژامه رفته‌اند وسط خیابان امیر آباد می‌رقصند. مظفر سه دقیقه مانده که آفتاب در بیاید بلند می‌شود نمازش را می‌خواند و تا خوابش نپریده می‌گیرد تا هفت صبح می‌خوابد. هفته نامه مهر چند هفته است مقدمه

چینی می‌کند که برای فیلم آدم برفی مجوز بگیرد. مرتضی به سخنرانی دکتر در دانشکده فنی رفته است. با صورت کبود بر می‌گردد. مظفر می‌گوید بدبخت شدیم اتاقمان را شناسایی کرده‌اند. مظفر تدریس خصوصی می‌کند. فیزیک درس می‌دهد. می‌گوید درآمدش از پزشکی بیشتر است. غضنفر یک کت قهوه‌ای اسپورت خریده که شانه‌هایش می‌افتد. آن وقت در خیابان مثل مجسمه راه می‌رود. همه‌اش تقصیر این مرتضی است. نه، تقصیر این مظفر است. یعنی اول مظفر زن گرفت بعد مرتضی به سرش زد زن بگیرد. مرتضی و مظفر به خوابگاه متاهلی رفته‌اند و جایشان چند نفر دیگر آمده‌اند. دو تا ورودی هفتاد و هشت. غضنفر یک قوطی شیرینی نارگیلی از تبریز آورده است. عکس‌های عقد را هم آورده لای کتابهایش مخفی کرده است. وقتی کسی نیست برشان می‌دارد نگاه می‌کند. اصلاً همه چیز یک دفعه اتفاق افتاد.

قرنطینه

در شبکه یک خوابهایم، زده‌اند همه درهای اتاقها را شکسته‌اند و من دارم شعارهای روی در و دیوارهای ساختمان چهارده را در تکه کاغذی یادداشت می‌کنم. و اذا وحوش حشرت. و آنک قصابانند بر گذرگاه. با وضو وارد شوید. از غرفه اتاق ۲۷ در طبقه دوم دیدن فرمایید. شیشه پنجره اتاقمان شکسته و میزها و تختها و ظرفهای غذا واژگون شده و ژتون‌ها و روزنامه‌ها و کتابها و عکس‌هایی که به دیوار زده بودیم کف اتاق ریخته است. در شبکه دو خواب‌هایم، خبری نیست. یک نفر نشسته و همین‌جور در چشم بینندگان زل زده است. پلک هم نمی‌زند. از صبح تا شب کارش همین است. اصلاً برای همین است که حقوق می‌گیرد. در شبکه سه خوابهایم، مقدماتی جام جهانی است. ایران و کویت در تلویزیون نمازخانه ساختمان دوازده مساوی می‌کنند و من همین‌جوری وسط

خواب و بیداری، یاد میترا دختر بالاخان می‌افتم و از فاصله ششصد کیلومتری عاشق می‌شوم. به آزادی می‌روم و سوار اولین اتوبوسی می‌شوم که به تبریز می‌رود. نرسیده به سهراب تاختستان خوابم می‌گیرد. در خواب، زندانی‌ها بشقاب و قاشق در دست در حیاط قرنطینه در صف انگشت نگاری ایستاده‌اند. مرد بالای بشکه با دست‌هایش از حلقه دار می‌گیرد و آویزان می‌شود و زندانی‌ها هورا می‌کشند. یک خواب سیاه و سفید با پس زمینه صدای موتور اتوبوس و قطره‌های بارانی که خودشان را به شیشه‌های اتوبوس می‌کوبند. دختری که موهایش را از پشت بسته و بلوز چارخانه پوشیده می‌گوید که به جای پرستار قبلی که اعتصاب کرده آمده است. دکتر می‌گوید تعجب می‌کنم چطور یک دختر را برای کار در اینجا می‌فرستند به هر حال شما می‌توانید در اینجا مشغول کار شوید اما باید بدانید که اینجا فضای بسیار خفیه و آدم‌های خیلی فرق می‌کند و امیدوارم که با شناخت کافی آمده باشید. سربازی که یادش رفته بند پوتین‌هایش را ببندد یک زندانی آورده که لب‌هایش را با نخ و سوزن دوخته است. آقای دکتر، وایتکس خورده می‌گوید معده‌اش سوراخ می‌شود. دکتر می‌گوید اینکه لب‌هایش را دوخته اصلاً چه جوری وایتکس خورده سرباز می‌گوید قربان شاید اول خورده بعد دهانش را دوخته دکتر می‌گوید برای چه خورده و سرباز می‌گوید که قربان به حکمش اعتراض داشته. دکتر می‌گوید جرمش چه بوده و سرباز می‌گوید قربان خودش هم نمی‌داند برای همین اعتراض کرده دکتر به دختری که بلوز چارخانه پوشیده می‌گوید با تیغ بیستوری دهان زندانی را باز کند. دکتر از پشت توری پنجره چشمش به مرد بالای بشکه می‌افتد و می‌گوید باز بساط اعدام راه انداخته‌اند اصلاً نمی‌دانم چرا می‌آورند اینجا اعدام می‌کنند ما کلی زور می‌زنیم زنده‌شان می‌کنیم و آنها یکی یکی اعدامشان می‌کنند. دکتر همیشه عصبانی است و همه‌اش پشت رئیس زندان فحش می‌دهد و چند بار هم استعفا نوشته که دیگر کار نمی‌کند اما یادش رفته و دوباره شروع به کار کرده است. موشی از روی پای دختری که دارد به زندانی‌ها واکسن می‌زند رد می‌شود و دختر جیغ می‌زند.

دکتر از سرباز می پرسد چرا سمپاشی نمی کنند سرباز می گوید قربان دستگاه سمپاشی چند ماه است خراب است. دکتر می گوید اصلا معلوم است که رئیس زندان برای چه آنجا نشسته و آنهمه حقوق می گیرد. دکتر می پرسد الان رئیس زندان کیه و سرباز نمی داند دکتر می پرسد چند سال است در زندان کار می کند و سرباز نمی داند و در آخر دکتر به این نتیجه می رسد که سرباز کلا هیچ چیز نمی داند. زندانی بمب گذار که یک دستش قطع شده و دارد با آن یکی دستش اسم زندانی های جدید را می نویسد به دکتر می گوید موشها از زیر زمین قرنطینه که قبلا بند انفرادی بوده می آیند و دکتر به سرش می زند که به زیرزمین برود که بوی تعفن می دهد و سرباز می گوید زیرزمین برق ندارد و دکتر چراغ قوه برمی دارد. دکتر وقتی از پله های زیرزمین پایین می رود به مرد بالای بشکه اشاره می کند و به سرباز می گوید که این بنده خدا را از اول صبح بالای بشکه علافش کرده اید و نه دارش می زنید و نه رهایش می کنید بگویند دارش بزنند. سرباز می گوید قربان مسئولیت دارد تازه باید تفهیم اتهام بشود اما نشده و اگر نداند به خاطر چه دارد اعدام می شود اثر تنبیهی نخواهد داشت. دکتر می گوید پس پایبندی بیاورید تا یک چای بخورد و کمی پاهایش استراحت کند سرباز می گوید قربان مسئولیت دارد ما که نمی توانیم جلوی حکم را بگیریم برایمان اضافه خدمت می زنند. استخوانها و جمجمه ها در سیاهی زیر زمین با کوچکترین نوری در وسط آجرها و خاکها و تخته ها می درخشند. دهان سرباز از وحشت دارد کج می شود. زمین زیر پای دکتر خالی می شود و سرباز فرار می کند. دکتر از پشت شیشه های اتاقکی که در آن افتاده چشمش به مسافران شیک و پیکلی که روی صندلی های ایستگاه مترو نشسته اند می افتد. ساعت ایستگاه مترو، ۷:۴۵ صبح است و دکتر یادش می آید آن بالا که بوده ساعت قرنطینه ۴ عصر بوده است. دکتر لباسهایش را می تکاند و سر و رویش را مرتب می کند و قاطی مسافرانی که بوی ادکلن و عرقشان قاطی شده خودش را داخل مترو می چپاند و پیش از آنکه از خواب بیدار شود و همه چیز از یادش رود تند تند در موبایلش شروع به

نوشتن می‌کند... سالهای سال پیش و شاید سالهای سال بعد، در شهری نه خیلی دور و نه خیلی نزدیک، در شهری که خودش زندانی بزرگ بود زندانی بدون دیوار با مردمانی بدون زنجیر، مردمانی که نه زشت بودند و نه زیبا، نه خیلی خوب و نه خیلی بد، زندان کوچکی بود با دیوارهایی بلند که بالای دیوارهایش سیم خاردار بود و بالای پشت بام ساختمان‌هایش همیشه سربازی با اسلحه‌ای در دست نگهبانی می‌داد. زندانی که نه خیلی مخوف بود و نه خیلی دل‌گشا، زندانی با کلی زندانی با جرمهای مختلف، جرم‌هایی که همیشه گریبان مردمان بدبخت را می‌گرفت و کسی هیچ‌وقت نمی‌دانست که چرا گرفتاری‌ها همه بر سر مردم بدبخت می‌آید. و چه سرهای بی‌گناهی که تا پای دار و از آنجا تا بالای دار رفته و آونگ شده و دکتر معاینه‌شان کرده و مرگ قلبی و مغزی‌شان را تایید کرده و هزار بار از خود پرسیده بود که چرا زندان و چرا اعدام و اصلاً چرا مجازات و اصلاً چرا جرم و اصلاً چرا انسان و هیچ‌وقت پاسخی نیافته بود و هر طرف که سرش را چرخانده بود آدم‌هایی را دیده بود که خروار خروار زندگی را بر دوش‌های ناتوانشان می‌کشیدند در بندهایی که صدها تخت کپ‌تا کپ‌تا کنار هم چیده بودند و جایی و فضایی برای نفس کشیدن نبود و آنقدر پر بود از دود سیگار که باید با دست دود را کنار می‌زدی تا می‌توانستی بغل دستی‌ات را ببینی. آنچه آرزو می‌کردی یک فراموشی تمام عیار بود تا دنیا را با همه دنگ و فنگ‌ها و فکر و خیال‌هایش فراموش کنی و یک چرت بی‌دغدغه بخوابی آرزویی که هیچ‌وقت برآورده نمی‌شد مگر با یک مشت قرص خواب و به قول خودشان با یک ورق لورازپام دو میلی یا کلونازپام آبی رنگ که یکجا قورتشان بدهی یا اینکه خودت را آلوده کنی و قاطی بقیه منگی‌ها و بنگی‌ها شوی و به راهی بروی که برگشتی نباشد. شهری که مردمانش با دروغ زاده می‌شدند و با دروغ می‌مردند، شهری که دروغ‌هایش آنقدر بزرگ بود که کسی به خاطر دروغ‌های کوچک قسم نمی‌خورد، شهری که دروغ‌های بزرگش، حقیقت‌های بزرگشان بود و دروغ‌های کوچکش، سنت‌های آبا و اجدادی‌شان. شهری با آسمان خاکستری و آدم‌هایی که نه سیاه

بودند و نه سفید، آدمهایی که همه چیز و همه کس را یا سیاه سیاه می‌دیدند و یا سفید سفید. شهری که هر قدر بزرگتر می‌شد مردمانش کوچکتر می‌شدند، شهری که مردان بزرگش دنبال کارهای کوچک بودند و مردان کوچکش دنبال کارهای بزرگ. زندانی که خودش شهری بود در مقیاس کوچک با آدمهایی که هر کدام برای خودشان غولی بودند غولهایی در مقیاس کوچک که روی تخت‌هایشان در بندهای پر از دود خوابیده و پاهایشان را تکان می‌دادند و به فردایی فکر می‌کردند که هیچ وقت بهتر از دیروز نبوده است.

میترا

اتوبوس ساعت پنج صبح به تبریز رسید. هوا به قدری سرد بود که دندانهایم داخل تاکسی بهم می‌خورد. همان جلیقه‌ای که آهو برایم آورده بود را پوشیدم. سر راه یک دسته گل هم خریدیم. میترا دانشگاه بود. نیم ساعتی نشستیم تا آمد. یادم نبود آخرین بار چند سال پیش دیدمش. چند لحظه آمد سلام کرد و رفت و من همینجوری یاد طینت^۱ در آن یکی خوابم افتاده بودم. کمی دستپاچه بودم. نصف عکس‌ها سوخت. بی موقع و سر زده بودم برایش. عاشق باران بود. پیاده می‌آمد وقتی باران می‌بارید. کوچه‌ای بود که خیلی دوست داشت. همیشه از آنجا می‌رفتیم. پل قدیمی بیلانکوه و چند کوچه باریک که دست نخورده مانده بود. دیوارهای کاهگلی و درهای چوبی قدیمی. گفتم سه سال نامزد می‌مانیم که نشد. یعنی نمی‌شد. تلفنی نمی‌شد. آن هم با آن کارت تلفن‌های هشتصد تومنی. هر دو هفته پیدایم می‌شد. یک خوابگاه مجردی دادند میدان هفت تیر. هر روز از امیر آباد پا می‌شدم می‌رفتم دیدنش. پریش کنار تختش نبود. برایش یک سیم سیار ده متری خریدم تا واکنش گوش کند. آنروزها بیشتر حیرانی شهرام ناظری

^۱داستان طینت در قصه دالی کوچه ما در همین کتاب آمده است.

گوش می‌کرد و دستان شجریان، قرار می‌گذاشتیم پارک لاله، ساعت پنج عصر. و یک خوابگاه متاهلی در کیلومتر ۱۲ جاده مخصوص کرج. شهرک دانشگاه. کل اتاق و آشپزخانه و مستراح و حمام، بیست و هشت متر بود. سقف مستراح چکه می‌کرد. بالاخان و میترا با وایتکس، آشپزخانه را شستند و خرت و پرت‌هایی که رفتیم از فروشگاه رفاه چهارراه جمهوری خریدیم با حقوق انترنی ده هزار تومن بانک رفاه کارگران شعبه گیشا. یک جاکفشی پلاستیکی سه طبقه که بیرون در گذاشتیم و یک جاصابون و یک جفت دمپایه. میترا هر روز از شهرک دانشگاه تا میدان امام حسین می‌رفت و بر می‌گشت. دانشگاه آزاد، واحد تهران مرکزی.

چشمه‌ایم را که باز می‌کنم هفت سال گذشته است. ساعت پنج عصر است. میترا بالای سرم نشسته است و دارد با پارچه‌های رنگارنگی که با پول‌های زبان بسته من خریده عروسک می‌دوزد. دو ماه است که سر کار نرفته‌ام. چند بار زنگ زده‌اند و من گوشتی را برنداشته‌ام. پیامک زدم که دکتر مرد. میترا دیگر برایم کاغذ خرید نمی‌نویسد. دو ماه است که میوه و گوشت چرخ‌کرده نخریده‌ام. ناهار قرمه سبزی بدون گوشت می‌خوریم. میترا با ماست ترشیده، دوغ درست کرده است. نصف پارچ را می‌نوشم. در اتاق بالا خوابم می‌گیرد. همان خواب زندان را می‌بینم. این بار در پس زمینه‌ای از صدای ماشین سیمان مخلوط‌کن دستی از کوچه شش‌متری‌مان...

زندانی تخت سوم که سبیل‌هایش زرد بود در آینه برای خودش شکلک در آورد و رفت وسط اتاق ایستاد و تخت‌های سه طبقه را که دور تا دور اتاق بزرگ چیده بودند و در اندازه کرد. کمی فکر کرد اما چیزی یادش نیامد از آقای لاغر مردنی که سلانه سلانه به طرف پنجره می‌رفت پرسید ببخشید اینجا کجاست و ما دقیقا اینجا چه می‌کنیم. آقای لاغر مردنی که اخم‌هایش در هم بود برگشت و نگاهش کرد و یکدفعه چهره‌اش باز شد و با یک خنده انفجاری که همه آب دهانش را در اطراف و صورت زندانی تخت سوم پاشید گفت اینجا هتل پنج ستاره است داش مجید. آن شب داش مجید تا صبح کف اتاق خوابید. شب چند

باری بیدار شد و نشست و با دقت به دستهایش و لباس‌هایش نگاه کرد و هر قدر فکر کرد نتوانست چیزی به خاطر بیاورد. مردی که در حیاط قرنطینه سر و ته ایستاده بود تا موادی را که بلعیده بود برگرداند داشت به مردی که سر و ته از حلقه دار آویزان بود نگاه می‌کرد و ما داشتیم زبان مردی را که در حمام خودش را حلق آویز کرده بود از دهانش بیرون می‌آوردیم و نوک شلنگ اکسیژن را در سوراخهای دماغش می‌گذاشتیم. و من هنوز نمی‌دانستم که چقدر عاشق دکتر شده‌ام و مردی که لبهایش را با سوزن و نخ قرقره سیاه دوخته بود داشت به ما می‌خندید. اما همیشه چیزی بود برای خوردن و ما هیچ وقت گرسنه نخوابیدیم و همیشه چیزی بود برای دود کردن چیزی مثل سیگار و هر کوفت و زهرمار دیگری که گيرت می‌آمد و تو می‌توانستی دودش کنی و به دودش خیره شوی و با دودش به هوا بروی. خودمان بودیم و خودمان. یک غریزه تنها و بدوی. و یک جوهره انسانی دستکاری نشده و در امان مانده از فرهنگ‌ها. ما در آن فراموشی چنان همدیگر را دوست داشتیم که توصیف ناشدنی است. عشقی که درونمان بود اما طردش کرده بودیم. عشقی که هر لحظه بیشتر زبانه کشیده بود و ما محلش نگذاشته بودیم. ما در فراموشی به یک غریزه پاک و به یک عقل گستاخ رسیده بودیم. ما همه چیز را انگار برای اولین بار بود که می‌دیدیم. ما آنجا عینکی به چشم نداشتیم. ما همدیگر را با عینکی از تصورات قبلی مان نمی‌دیدیم. آنها انسانهایی بودند که در محیطی نامتعارف گیر افتاده بودند. محیطی که آیین خودش را داشت. آدمهایی هم که تازه می‌آمدند چند وقت بعد مثل آنها می‌شدند و ما تخته‌شان نمی‌کردیم. آنجا همه برای خود حق داشتند. آنکه مواد آن یکی را کش می‌رفت هم حق داشت. آنکه نمک یا شکر یا پودر قرص را قاطی مواد می‌کرد و می‌فروخت هم حق داشت. آنجا دادگاه نبود. آنها محکوم شده بودند و دوباره محکوم شدن برایشان مفهومی نداشت و فرقی هم به حالشان نمی‌کرد. خیلی‌هایشان چند روز بعد قصاص می‌شدند. آنها آخر خط بودند و چیزی برای از دست دادن نداشتند. جامعه با آنها خوب تا نکرده بود. و من یادم افتاد که مربای

آلو را در یخچال بهداری گذاشته‌ام و رفتم آوردمش و دوباره نشستیم پشت همان میز که روزنامه شرق را رویش پهن می‌کردیم. یک خوشبختی باور نکردنی و باز زل زدیم در چشمهای هم دیگر. آنقدر خندیدیم که اشک از چشم‌هایمان سرازیر شد و تازه فهمیدیم که داریم گریه می‌کنیم چرا که شانه‌هایمان تکان می‌خورد و خطوط درشت روزنامه زیر قطره‌های اشکمان محو می‌شد. آنقدر خندیدیم که همه چیز یادمان آمد و این دردی بزرگ بود که بر شانه‌هایمان سنگینی می‌کرد شاید برای همین بود که شانه‌هایمان داشت می‌لرزید.

با صدای اسفالت سوراخ کن از خواب می‌پریم. خانه‌ها را خراب می‌کنند چند طبقه می‌سازند. میترا دارد جودی ابوت می‌بیند. مهناز به اکرم گفته و اکرم به فرشته و فرشته به میترا که یک دکتری چیزی بروید و میترا برگشته گفته خودتان دکتر بروید. می‌ترسند نسلمان منقرض شود. گفتم مگر دایناسوریم که نسلمان منقرض شود. چند تا از عروسک‌های میترا بزرگ شده‌اند و به مدرسه می‌روند و من رفته‌ام برایشان کیف و دفتر خریده‌ام. میترا می‌گوید بچه را می‌خواهیم چه کار. این عروسک‌ها نه مریض می‌شوند و نه سر و صدا می‌کنند. تهران که بودیم خیلی راحت بودیم. کسی به کارمان کاری نداشت. میترا به کلاس گل چینی می‌رفت و من که در بیمارستان سینا کشیک می‌دادم. مردم قصابخانه می‌گفتند به سینا. اولین روز که شدم انترن ارتوپدی همان هشت صبح یک پای قطع شده دادند دستم که دکتر ببر بگذار داخل یخ تا با دکتر نمی‌دانم چی چی که جراح عروق بود صحبت کنیم بیاید پیوند بزند این پا را به این مرد. با پایی در دستم دنبال یخ می‌گشتم در اورژانس سینا. اصلاً معلوم نبود کی به کیه. از پرستار پرسیدم یخ را کجا می‌گذارند خبر نداشت. رزیدنت ارتوپدی مثل اینکه همینجوری اول صبح یک چیزی پرانده بود. چند دقیقه بعد آمد که نشد و نمی‌خواهد. گفتم این پا را پس چکار کنم گفت بیندازش دور. حیفم آمد در سطل آشغال بیاندازم. پای خوبی بود. جوراب و شلوارش هم رویش بود. کفشش افتاده بود وسط اورژانس. آشنا بود این کفش برایم. تا وقتی این پا دستم بود

کسی کاری نمی‌گفت برایم. سلاحی بود در دستم. پا را دادم به همراه بیمار گفتم نگاهش دارد شاید پیوندش زدیم. بنده خدا هی از این و آن می‌پرسید که این پا را چکار کنم آنها هم می‌گفتند ببر بگذارش داخل یخ. یک تریلی رفته بود روی پای بنده خدا. داشتیم چای می‌خوردیم که سعید را آوردند. با گلوله زده بودند به سرش. یک اشعه سفید در زمینه سیاه در سی تی اسکن مغز. گلوله نرسیده به مهره پنجم گردنی متوقف شده بود. یکی دو هفته تیتراژ اول روزنامه‌ها بود. شلیک به مغز اصلاحات. یک روز می‌نوشتند سعید لبخند زد و یک روز می‌نوشتند سعید نشست. خلاصه این سعید برگشت سر کار و زندگی‌اش و ما همچنان در سینا کشیک می‌دادیم. از سینا رفتیم به امیراعلم. فقط پنبه می‌کردیم در دماغ مردم. گوش هم می‌شستیم. استخوان هم از گلولی مردم بیرون می‌آوردیم. مگس و از این حرفها هم از گوششان. زنان افتادم شریعتی. پل گیشا. کلمپ می‌زدیم و نافش را می‌بریدیم و بینی‌اش را ساکشن می‌کردیم می‌گذاشتیمش لای پتو تا گرم بماند. رزیدنت می‌گفت محکم بگیر نیفتد. پنج شبه‌ها به خانه طرلان می‌رفتیم. طرلان از ظهر بشقاب و قاشق‌ها و لیوان‌های شام را داخل سینی می‌گذاشت و حیدرعلی غروب که از کارخانه می‌آمد ماست و کاهو و میوه می‌خرید. شام را که می‌خوردیم طرلان چای می‌آورد و حیدرعلی اول داستان آن طبیبی را می‌گفت که وقتی از کنار قبرستان می‌گذشت سرش را از خجالت پایین می‌انداخت و بعد داستان آن کدخدایی را که رفته بود از شهر، مرده شور آورده بود و بانگ برآورده بود که مرده شور دارد می‌رود هرکس می‌خواهد بمیرد عجله کند و آن وقت کلی می‌خندید و می‌گفت دکتر دارد می‌رود... و من که هنوز حس دکتر بودن نداشتم و هنوز هم که هنوز است در باغ دکتر بودن نیستم...

در ذهنم یکریز دختری که موهایش را از پشت بسته دارد حرف می‌زند... ما مسخ شده بودیم آقای دکتر. همه آدمها مسخ شده‌اند. هیچ کس خودش نیست. حتی شما آقای دکتر. ما در زندان بزرگی که در ذهن‌هایمان ساخته بودیم بشقاب و قاشق در دست منتظر قصاص بودیم. ما از همدیگر یاد می‌گرفتیم که

همه چیز را فراموش کنیم. و شاید بهتر آن بود که مسخ شده باشیم و ما دیگر هیچ وقت خودمان را با پیراهن چارخانه‌مان در حمام زندان حلق آویز نکرديم و ديگر هيچ گاه کسی ما را به خاطر جرمهای احمقانه‌ای که نکرده بوديم قصاص نکرد چرا که ما تنها مسخ شده بوديم و در هيچ کجای دنيا کسی آدم مسخ شده را قصاص نمی‌کند. اما آنها یکبار ما را گلوله باران کردند و ما با پیراهنی که آتش گرفته بود به طرفشان دویديم و آنها آنقدر ترسیده بودند که انگشتهایشان ماشه تفنگ‌هایشان را چکانده بود و ما داشتيم دودی را که از لوله تفنگ‌هایشان برخاسته بود تماشا می‌کرديم. ما آنها را بخشيديم حتی وقتی که خون خود را در پشت سيم خاردارها جا گذاشتيم. ما خیلی زود یاد گرفتيم که ديگر نباشيم و آدمهای ديگری جايمان آمده بودند. ما برای هميشه مرده بوديم و اين چیزی فراتر از مسخ بود و چیزی بود که پيش از آن به ذهن هيچ جنبنده‌ای آنگونه که بايد نرسیده بود. ما آنقدر مرده بوديم که آدم باورش نمی‌شد. از بهداری زندان شکایت کرده‌ام. در خواب‌هایم پارازيت انداخته‌اند. قیافه زندانی‌ها در خواب‌هایم مشبک است. از هشتصد نفر زندانی نزدیک سی و هفت نفر مرده‌اند و هفتصد و شصت نفر دچار فراموشی شده‌اند. مرده‌ها را در زیر زمین قرنطینه دفن می‌کنند. فجایع انسانی که در اين چند ماه در زندان اتفاق افتاد به قدری زجرآور و گاهی شنيع است که امکان بازگو کردن و نوشتن آنها نیست و شاید تنها کاری که می‌توان کرد فراموش کردن همه آن فجایع است. خواننده از اينکه بداند زندانی‌ها برای گرفتن قرص اعصاب تن فروشی می‌کردند احساس خوشی نخواهد داشت. زندانی بمب گذار هر روز می‌آید و در نیمکت حیاط بهداری زیر درخت گيلاس می‌نشیند و حتی یک کلمه هم با کسی حرف نمی‌زند. دکتر می‌گوید شاید زندانی بمب گذار واژه‌ها را هم فراموش کرده است. خبرنگاری که در توهم‌هایش برنده جایزه صلح نوبل شده هنوز به رژيم یک لیتر آب و شانزده حبه قندش ادامه می‌دهد. خيبرعلی که پایش مصنوعی‌اش را در آورده و به کله قاضی کوبیده دارد به جای افسر نگهبانی داخل که حافظه‌اش پریده زندان را اداره می‌کند.

خیبرعلی می‌گوید برایش پاپوش دوخته‌اند اما دکتر دیگر به حرف کسی اطمینان ندارد. دکتر سه هفته است درخواست متادون کرده است اما هنوز متادون کافی نداده‌اند و زندانی‌ها پشت سر هم تشنج می‌کنند.

کجا بودیم؟ آهان... شهرک دانشگاه تهران. همه اسباب و اثاثیه‌مان را پشت کامپیوتر جلال چپان‌دیم برد تبریز. میترا هم رفت. فقط همین کامپیوتر مانده است. بیست روز است که دنبال تسویه حساب هستیم. اداره فارغ التحصیلان. اداره طرح. کامپیوتر را می‌برم خانه طرلان. طبقه دوم. طرلان به حیدرعلی، عموغلی می‌گوید. همه فامیل به حیدرعلی، عموغلی می‌گویند. حیدرعلی از حسن آباد تا اعدام پیاده می‌رود. بافنده است. ماشین‌های گرد باف. ناهار را در کارخانه، آبگوشت می‌خورد. می‌گوید سالاد کاهو خوب است. اشتها را باز می‌کند. یک کارت اینترنت ده ساعته از بازار رضا می‌خرم و تا صبح تمامش می‌کنم. شهناز با چراغعلی از ورامین آمده‌اند خانه جمهوری. خیابان شیخ‌هادی. طبقه دوم. سالار یک ترفه می‌اندازد در مستراح نیم متر هوا می‌پریم. شهناز دعوایش می‌کند. چراغعلی می‌خندد. سالار فیلم‌های ماهواره را در نوار ویدیو ضبط می‌کند و می‌دهد **جهانگیر** تبدیل به سی‌دی می‌کند. جهانگیر سرش بوی قرمه سبزی می‌دهد. شهناز و نازلی ترشی درست می‌کنند و چراغعلی که دستهایش را بغل کرده و از این‌ور خانه تا آن‌ور خانه می‌رود و بر می‌گردد. و سیگار پشت سیگار. کامپیوتر را به خانه چراغعلی می‌برم. هنوز مهر ندارم. فقط یک شماره نظام پزشکی پنج رقمی. هشتاد و چند هزار تا پزشک که شاید خیلی‌هایشان مرده‌اند. سالار می‌خواهد آشپزخانه ورامین را اوپن کند. شاه عباسی. از روی کاهگل‌ها، گچ می‌کشد. کوچه شهید اردستانی. خانه‌ای دراز که مثل قطار چند تا واگن دارد. در واگن آخر، سالار آکواریوم گذاشته است و یک ارگ صد و سی هزار تومنی که از جمهوری خریده و دو جلسه بیشتر به کلاسش نمی‌رود. فقط یاد گرفته آمنة گل منه را بزند. به جای لوکوموتیو ران هم شهناز در آشپزخانه دارد ناهار می‌پزد.

با میترا می‌رویم خانه دستمالچی را می‌بینیم. مهناز برایمان از طبقه سوم جای می‌آورد. مستاجر طبقه اول یک هفته بیشتر نیست که رفته است. میترا می‌گوید دیوار آشپزخانه بماند. و فردا صبح که دو تا کارگر با کلنگ به جان دیوارها می‌افتند. می‌روم نبش خیابان تربیت می‌دهم مهر درست کنند. داروخانه چی گوید دو تا که نسخه بنویسی حساب کار دستم می‌آید و من هنوز مرکب مهرم خشک نشده سی تا مریض می‌بینم. مغزم دارم می‌ترکد. شام طبقه دوم هستیم. خانه اکرم. میترا نشسته است به حرفهای بی سر و ته مهناز و اکرم گوش می‌کند. مزدک مشق‌هایش را می‌نویسد. تا صبح خواب مریض‌ها را می‌بینم و داروهایی که نوشته‌ام. ساعت هفت و سی دقیقه فردا صبح است. داروخانه‌چی در صندلی جلو بغل دست راننده نشسته است و یک ریز تا باسمنج حرف می‌زند و می‌خندد. راننده عینک دودی زده است و یک کلمه حرف نمی‌زند. صبحانه املت می‌خوریم. وسط آزمایشگاه.

دکتر

یک برگه دادند امضا کردم و بعد فهمیدم که سوگندنامه پزشکی بوده. بی هیچ تشریفاتی. ده سالی بود که دانشگاه کشکی شده بود. کلاس صد نفری را کرده بودند چهارصد نفر. سر جسد به جای جسد فیلیپینی، پس گردن هم‌کلاسی‌مان را می‌دیدیم. همان ترم اول اتاق ۲۷ یک فارغ‌التحصیل پزشکی آمد اتاقمان کتابهایش را ببرد و گفت که من جای شما بودم ول می‌کردم دوستان در شمال مطب زده‌اند و حتی اجاره‌اش را هم در نمی‌آورند بس که پزشک ریختند بیرون. باورمان نشد حرفش تا وقتی که فارغ‌التحصیل شدیم و این کلینیک و آن کلینیک و این کشیک و آن کشیک که آخرش می‌شد حقوق ساده یک کارمند. تخصص هم اگر سوالها را نمی‌فروختند و دو سال از کار و زندگی می‌افتادی یک رشته بدرد نخوری قبول می‌شدی و استخدام که من

فرزند شهیدش بودم و پس از شش سال با هزار دنگ و فنگ توانستم استخدام پیمانی بشوم آن هم دور از شهر و خانواده. خلاصه شنیدم که دبیرستان‌ها دیگر آن رونق زمان ما را ندارد و کلاس‌های تجربی که خالی خالی شده. تهران جای من نبود. جمع کردیم آمدیم باغمیشه خودمان. دو سالی رفتم طرح. بهداری باسمنج. نرسیده به ليقوان. باسمنج خيارش و خيارشورش مشهور بود و ليقوان، پنيرش. شدم پزشک سياری. دارو بر می‌داشتيم و با ماشين به روستاها می‌رفتيم، خانه‌های بهداشت. اولين روز رفتم روستای نعمت آباد که چسبیده به باسمنج بود. یک کيف سامسونت داشتيم که درش خراب بود. مريض‌ها نشسته بودند. تا سلام کردم در کيفم باز شد و همه وسايلم ريخت کف اتاق. در باسمنج دوست داشتند برايشان آمپول و سرم بنويسم. قرص و شربت را قبول نداشتند. خوراکشان پنی‌سيلين بود و آمپول‌های بدوازده و بکمپلکس. گلوپشان چرک داشت یا نداشت مهم نبود. کم خون بودند یا نبودند مهم نبود. تشخيص چه بود مهم نبود. حتما بايد فشارشان را می‌گرفتم و یک گوشي به سينه‌شان می‌گذاشتم. نیاز بود این کار یا نیاز نبود مهم نبود. استاد چه يادم داده بود مهم نبود. مقاومت بی فايده بود. خیلی چیزها از مريض‌ها یاد گرفتم که علمی نبود. لازم هم نبود علمی باشد. همان ماه اول در باسمنج فهميدم که دانشگاه رفتن هم نیاز نبود، تنها دنبال یک نفر بودند که روپوش سفيد بپوشد و داروهایي را که می‌خواهند برايشان نسخه کند. اگر می‌خواستی بگویی که وپروسی است و آنتی بیوتیک لازم نیست و از این حرفها، الم شنگه‌ای می‌شد که نگو. طرح که تمام شد رفتم بهداری زندان.

زندان

آنجا روز روشن از ما سرنگ می‌زدیدند و با برادرانشان تزریق می‌کردند آنجا برای گرفتن قرصی خواب‌آور به تمام مقدساتشان قسم می‌خوردند آنجا با پیراهنشان در حمام تمام سی و چند ساله خویش را حلق آویز می‌کردند آنها گاهی با تیزی همدیگر را لت و پار می‌کردند و ما می‌دوختیمشان غر زنان. آنها لباس راه راه نمی‌پوشیدند و وزنه‌ای بزرگ را با زنجیر نمی‌کشیدند ما کاری به جرمشان نداشتیم آنها کلمات خودشان را داشتند اما تو آنجا نمی‌توانستی چیزی را باور کنی آنجا اگر کسی در جیبت مواد می‌گذاشت کارت تمام بود آنها علاقه خاصی به یادگاری نوشتن روی دیوارها داشتند ملاقات که می‌رفتند ادکلن می‌زدند ما گاهی با آنها یکی بدو می‌کردیم گاهی گلاویز هم. ما عاشق آنها نبودیم، دشمنانشان نیز. آنها برای نانی چند آنجا بودند و ما نیز...

رئیس گفت باید یکی یکی کبد و طحال و کجا و کجایشان را معاینه کنی و در این فرم بنویسی و فلان کنی. دکتر قبلی هم آنجا بود گفت نمی‌خواهد چند سوال بپرس و فقط آنهایی را که شک داشتی معاینه کن. روزی سی چهل تا ورودی داشتیم. اول می‌رفتند برای انگشت نگاری و عکس و بعد می‌آمدند قرنطینه برای واکسن. و من فرمهایشان را پر می‌کردم. سرقت مسلحانه، قتل، حشیش، هروئین، مال خر، ضامن، دیه، تصادف، اخلال در نظم عمومی، توهین به قاضی، مشروب، قاچاق، ماهواره، نفقه، مهریه، تکدی گری، رابطه، مزاحمت، قلعه بابک و... بخش هم می‌رفتم. بیشتر، زندانی‌های سفارشی بودند. فک و فامیل مسئول‌ها بودند که می‌فرستادند بخش تا راحت باشند و گرنه هزار تا مریض بدحال در بند بود که هیچ کدام بستری نمی‌شدند. گاهی سفارش می‌فرستادند که فلانی را بستری کن. وقتی می‌گفتیم که نیاز به بستری ندارد می‌گفتند که دستور فلانی است. دکتر قبلی را گذاشته بودند اورژانس. آدم دل رحمی بود. هر چه زندانی‌ها می‌گفتند برایشان نسخه می‌کرد. عصر هم می‌رفت رادیولوژی چرتی می‌زد و بعد سیگاری می‌کشید و برای خودش در فلاسکش چای دم می‌کرد و سر حال که می‌شد روزنامه شرقش را می‌خواند و می‌رفت بند مخدره و موقت

برای ویزیت. یک شب یکی هر چی آپاندیسیت علایم دارد از خودش در می‌آورد، از استفراغ و ریباند تندرns و هر چی کتاب جراحی نوشته، کم مانده بود اعزامش کنیم و کار دستان بدهد و این دادگاه و آن دادگاه که یارو جرمش قتل بوده و چرا اعزامش کردی و حتما ازش پول گرفتی و اگر اعزامش نمی‌کردی فرار نمی‌کرد و خلاصه غوز بالا غوز می‌شد، حالا خوب است که آخرین قلقمان که در هیچ کتابی ننوشته و هنوز زندانی‌ها یادش نگرفته بودند به دادم‌ان رسید و دستش رو شد. یکبار یکی از زندانی‌ها را اعزام کرده بودیم بیمارستان و از دست سرباز فرار کرده بود. کلی اضافه خدمت زدند برای سرباز. چند ماه بعد که گرفتندش می‌گفت فرار نکرده بودم، سربازم را گم کرده بودم. یک تمارض‌هایی می‌کردند که آدم شاخ در می‌آورد. ادای سنگ کلیه را در می‌آوردند، تشنج الکی می‌کردند. الکی از هوش می‌رفتند. هر کاری می‌کردیم به هوش نمی‌آمدند. آمپول آب مقطر می‌زدیم زیر جلدی که درد وحشتناک داشت اما خم به ابرو هم نمی‌آوردند. قباد پنبه الکل را می‌فشرده در بینی‌شان و دهانشان را محکم می‌گرفت با دستش. مجبور می‌شدند از بینی نفس بکشند که الکل یکدفعه به گلو و ریه‌شان می‌رفت و از شدت سرفه نیم‌خیز می‌شدند و چشم‌هایشان را باز می‌کردند. خیلی‌هایشان منتظر قصاص بودند. یک روز، هشت صبح می‌آمدند و با دست‌بند می‌بردندشان. و گاهی برشان می‌گرداندند. مثل گوسفندی که زیر چاقوی قصاب رفته و برگشته باشد. یکبار رفتم تماشا و پشیمان شدم از رفتنم. می‌افتادند به پای اولیای دم و التماس می‌کردند. طنابی می‌انداختند گردنش. یکدفعه می‌زدند چهارپایه زیر پایش می‌افتاد کمی آویزان تقلا می‌کرد و رنگش سیاه می‌شد و کف از دهانش بیرون می‌آمد و دست و پایش و پیره می‌شد و تمام. پایینش می‌آوردند و دست‌بندش را باز می‌کردند. حس خوبی نداشت. دوستانش از پنجره بند می‌پرسیدند که چی شد رضایت دادند. و ما دلمان نمی‌آمد که بگوییم اعدام شد. خیلی‌هایشان آدم‌های باشخصیتی بودند. کلا با جرم‌های قتل، زیاد مشکلی نداشتیم. مشکلمان بیشتر با بند مخدر بود. بوی دود از چند متری‌شان

حالت را بهم می‌زد. مسئول بندشان می‌گفت که آدم وقتی معتاد می‌شود حتی الگوهای زن و بچه‌اش را هم با زور و کتک می‌گیرد و می‌فروشد و مواد می‌خرد. ویزیت بند هم می‌رفتم. تا می‌گفتند خواب نداریم یعنی لورازپام بنویس. لورازپام و کدئین را در بندها خرید و فروش می‌کردند. به جای لورازپام، آنتی هیستامین می‌نوشتیم به جای کدئین هم پیروکسیکام می‌نوشتیم. بند روانی ده پانزده نفر بیشتر نبودند. سربازشان بنده خدا هم کم مانده بود از دستشان روانی بشود. جایی نبود برای ویزیت کردن. یک پتو می‌انداختند روی یکی از تخت‌ها و من می‌نشستم و می‌ریختند سرم. همه‌شان هم باهم حرف می‌زدند. دردهایشان را نمی‌گفتند، داروهایشان را می‌گفتند نسخه می‌کردم. آشنا هم می‌آمد زندان. گاهی سر چیزهای الکی. یک روز می‌ماندند و قباله می‌گذاشتند و می‌رفتند. آن آخرین شبی که زندان بودم، تلنگوری بود در ذهن کوچکم که نمی‌ارزد به خدا، به آن همه خطرات. خدا پدرش را بیامرزد. نصف شب بود که پیدایش شد. سرباز همراهش نبود. دستبند هم نزده بودند. نخواستند بود پیراهنش را هم بپوشد. شبیه غول‌های سندباد بود. یکبار قبلا آمپول کلسیم آورده بود بزنیم که زده بودیم. رفت جلوی آینه ته اتاق اورژانس. فکر کردم دارد آینه را نگاه می‌کند، قلبش را گرفته بود، گفتم نوار بگیریم، گفت نه، جای چاقوی قبلی است، یک مسکن بزنید خوب می‌شود. و یکدفعه که نعره‌ای کشید و شیشه الکل را که روی تراسی بود برداشت و... سرباز که همان اول جیم شد، پرستار هم سریع و فرزند از بالای استیشن پرید و ماندم من و آن بزرگوار که زده بود خودش را با شیشه شکسته الکل، لت و پار کرده بود و نعره می‌کشید. ترسیدم فرار کنم و دنبالم کند. اگر فیلم بود این جایش کمی مکث می‌کرد.

دختری که مانتوی قرمز پوشیده در سالن به این‌ور و آن‌ور می‌رود. از مریض‌های دندانپزشک است. دندانپزشک زنگ زده که دو ساعت دیر می‌آید. دارم با زبانم با خمیرهای ساقه طلایی که به دندانها و سقف دهانم چسبیده‌اند و می‌روم. صدای سرفه زنی از سالن انتظار می‌آید. و صدای پاهایی که تا پشت در می‌آید و بر می‌گردد. و زنی که عکس زانویش را آورده است. سالم است. گوشی دارد برای خودش زنگ می‌زند. کسی نمی‌رود برش دارد. سطل آشغال پلاستیکی را آن‌ور می‌گذاشته‌ام. آبسلانگ را پرت می‌کنم داخلش می‌افتد. باید از سطل آشغال‌های استیل پدالی از اداره بگیرم. و یک پنکه برای اتاقم. کولر یکماه است که خراب است. مگس‌ها ویراژ می‌دهد. کودک سه ساله اسهال دارد. پدرش معتاد است. نرفته برایش دفترچه روستایی بگیرد. مادرش قهر کرده بچه را برداشته آمده خانه پدرش. قبض آزاد هشت هزار تومنی می‌گیرد. برایش نمونه وبا می‌نویسم. می‌فرستم از خانه بهداشت آن‌ور حیاط ظرف التور بگیرد. این مگس از دیروز دست از سرم بر نمی‌دارد. روی مهر پزشک خانواده‌ام دارد قدم می‌زند. ۲۳ قدم می‌شود. ۸ سانتی متر. پشتکارش را تحسین می‌کنم. دستگیره پنجره را در می‌آورم جلوی در اتاق می‌گذارم تا باد در را نکوبد. دستم می‌خورد گوگل ارت بالا می‌آید. ضربدرش را می‌زنم می‌رود. زهتاب دارد آن‌ور حیاط سرنگ‌ها را می‌سوزاند. دوشنبه‌ها هفته بازار است. زنها برای خرید می‌روند. مریض سه تا دفترچه آورده تاریخ‌هایش را عوض کنم. پذیرش مرخصی است. خودم پول می‌گیرم. زنی فلک زده وسط بهداری برای خودش می‌چرخد. معلوم نیست چه مرگش است. بدبختی که شاخ و دم ندارد. هر جا می‌رود پیرزن هم دنبالش می‌رود. دارند دنبال پذیرش می‌گردند قبض بگیرند. دیرشان شده است. می‌خواهند به امام رضا بروند. به کدام دکتر می‌روید. همان دکتر. من که نمی‌دانم همان دکتر کدام دکتر است. اینجا باید بنویسم دکتر چشم یا گوش. به امام رضا می‌رویم. مشکلش چیه. کبده‌هایش است می‌زند به پاهایش. خون بیرون می‌رود. خون استفراغ می‌کند. یک بار بستری شده بود. گفته بودند دوباره بیا. کد

ارجاع می‌زنم. متخصص داخلی. دسته قندان چینی شکسته است. یکسال بیشتر است که شکسته است. کودک چهارده ماهه سندرم داون با سرفه و تب. چقدر اینجا سندرم داون زیاد است. از داون‌ها خوشم می‌آید. ساده و مظلوم و سر به زیر و دوست داشتنی. در شیشه لپ تابم کوه جیران از پشت نرده‌های پنجره دیده می‌شود و آسمان آبی بالای سرش. دندانپزشک جلد اول تبریز مه آلود را تمام کرده است. شنبه جلد دومش را می‌آورم. مریض نفخ دارد و دردی که نمی‌دانم از کجای بدنش می‌گیرد و می‌چرخد و به کجا و کجایش می‌زند. از همان دردهای بی سر و تهی که از گوش راست مریض به کبدش و انگشت پای راستش می‌زند. دندانپزشک گفت خداحافظ و رفت. از وقتی دمپایه می‌پوشم انگشت شست پای چپم بهتر شده است. مهتابی‌های بالای سرم مثل زنبور صدا می‌دهند. زهتاب می‌گوید آمده‌اند برای پایش. روپوش می‌پوشید. نه نمی‌پوشیم. یعنی یک روپوش کهنه در دندانپزشکی است هر وقت رئیس شبکه می‌آید سریع آن را می‌پوشیم. ساعت کار مرکز را در معرض دید عموم نصب کرده‌اید. نه نکرده‌ایم. یعنی کرده بودیم این پانل جدید را که زدیم دیگر برای آن در مورد جا نشد نمی‌دانم کجا گذاشتیمش. ساختمان را هم که نقاشی کردند همه چیز گم شد. پرونده می‌نویسید. نه نمی‌نویسیم. دفتر ارجاع دارید. بله. چند درصد ارجاع می‌دهید. سی چهل درصد اما در آمار ده درصد می‌نویسیم. چند درصد پسخوراند می‌دهند. بیست و چند درصد. به شبکه اطلاع داده‌اید. نه نداده‌ایم.

در قوطی‌های بیسکویت برای روستایی‌ها دارو آورده‌ایم. سگ‌ها دارند دنبال ماشین می‌دوند. شیشه ماشین را بالا می‌کشم تا داخل نپرند. از جلوی مسجد روستا به کوچه بهداشت می‌پیچیم. گوسفندها وسط کوچه نشسته‌اند و تکان نمی‌خورند. بوق می‌زنم چوپانشان می‌آید. بیشتر اهالی دنبال یک قتل و دعوی طایفه‌ای گذاشته‌اند رفته‌اند. پیرمردی دارد پهن‌ها را با بیل در فرغون می‌ریزد. مرغ‌ها دارند زیر درخت‌ها دنبال دانه‌ای چیزی می‌گردند. یک سگ در سایه زیر دیوار خوابیده است. زنها با فرغون، دبه‌های خالی را می‌آورند از تانکر آب می‌برند.

فاضلاب از وسط روستا می‌گذرد. فضولات حیوانی را هر کس هر کجا دلش خواست می‌ریزد. نه ایرانسل خط می‌دهد و نه همراه اول. وانتی آمده از روستایی‌ها آهن و آلومینیوم بخرد. با بلندگو سماور کهنه و بخاری کهنه داد می‌زند. خانه بهداشت، آب لوله‌کشی ندارد. گرمای تابستان و بوی فضولات حیوانی که دور تا دور خانه بهداشت ریخته‌اند و فاضلابی که از جلوی خانه بهداشت می‌گذرد و بوی گرد و غباری که از کف و در و دیوار خانه بهداشت بلند می‌شود آدم را منگ می‌کند. شارژر لپ‌تاب را به پریزی که از دیوار کنده شده و با دو تا سیم آبی و قرمز از از گچ دیوار آویزان است وصل می‌کنم. در عین ناباوری کار می‌کند. با انگشت روی گرد و غبار میز اتاق پزشک، سلام می‌نویسم. چند تا مگس از تور عنکبوت زیر مهتابی آویزان هستند. گچ سفید دیوارها، خاکستری است. خانه بهداشت را موکت کرده‌اند. انگشت شست جورابم پاره است. پاهایم را زیر میز مخفی کرده‌ام تا مریض‌ها نبینند. صدای قدقد مرغ از حیاط بهداشتی می‌آید. مریض چند تا سنگ و توپ و مهر چشم زخم به لباس نوزاد سنجاق کرده است...

اینها چی است. آقا چرا با کفش داخل آمدی. من کفش‌هایم را صبح می‌بندم شب از پایم در می‌آورم. آقای دکتر یک چک آب کلی بنویس. من پنی‌سیلین نزنم خوب نمی‌شوم. من سرم نزنم خوب نمی‌شوم. دو بسته کپسول برای شوهرم. داروی فشار نمی‌خورم عادت کرده می‌شوم. قلم خوردگی از طرف اینجانب است. خانم باید وزنتان را کم کنید. باید دستشویی‌فرنگی استفاده کنید. یکی از آن پلاستیکی‌ها بخرید. زانوهایتان را خم نکنید. روزی چند ساعت قالی می‌بافی. سقط حیوانی. گوشت قرمز و تخم مرغ نخورید. گوشت مرغ چی. روزی ده بیست لیوان آب بخورید. آب نمی‌توانم بخورم آقای دکتر. سبزیجات بخورید. کاهو بخورید. ماهی بخورید. آقای دکتر یک دارو بنویس غذا بخورد. تنقلات نخريد. اصلا از مغازه چیزی نخريد. فقط غذای خانگی. آمپول بنویس در روستا کسی نیست بزند. دفترچه‌ات را بده دکتر بنویسد. این خانم آزمایش‌هایش ناقص بوده

باید درخواست کنیم. در تبریز به بیمارستان امیرالمومنین می‌روم. متخصص است؟ بله. اگر با من کاری ندارید بروم واکسنش را بزنم. پرونده پیش از بارداری باز نکرده بودی؟ سونوگرافی‌هایت را آورده‌ای؟ پول باید بدهیم؟ نه باردار پول لازم نیست. از آن شربت‌های پودری ندارید. بفرمایید سیب مشهدی. خیلی شیرین است. این باردارها حتماً بیایند قلب‌هایشان را گوش کنم. بهورز دارد با فشار سنج و می‌رود می‌گوید چینی است. دارد سوراخ سمبه‌هایش را می‌گیرد. خودکار مرا چکار کردی خودکار دکتر را گرفته‌ام. یکشنبه بعد بیاور پرونده‌ات را تکمیل کنم از الان می‌گویم هفتم بهمن وقت سونوگرافی‌ات است. ۳ کیلو و ۱۲۰ گرم. بستری نشده بود. زردی نداشت. مادرش گواتر ندارد. شماره خانه‌تان را بده. دستتان درد نکنه. نگه دار دور سرش را هم بگیرم. خش خش پیدا کردن فرمها در پرونده. تا یکماه جواب آزمایش می‌آید. مامانش خوب است؟ شیرش خوب است؟ به کی شبیه است؟ قنداب که نمی‌دهید. نه هیچ چی خلاقیزی. اسمش چیه. سلوا؟ معنی‌اش چی مشه آقای دکتر. فکر کنم پیاز یا سیر باشه. چند بار شیر می‌دهید. هفت هشت بار. خلاقیزی یکی از سینه‌های مادرش زخم شده. دستکش داری. بله اونجاست. هر ماه یکبار با سه انگشت سینه‌هایت را معاینه می‌کنی. شوهرت معتاد نیست. زن دیگر ندارد. همه واکسن‌هایت را زده‌ای. دندان‌هایت را مسواک می‌زنی. برای سه ماه باید اسید فولیک بخوری با شیر و چای نمی‌خوری. این سه ماه باید جلوگیری کنی. برای چه اسید فولیک می‌خوری برای اینکه بچه عقب‌مانده نشود.

مجید

اصلاً جوری شده که گاهی مغزم مثل ماشین قیرپاچ می‌کند. مغز تو قیرپاچ نمی‌کند؟ غضنفر حواسش به مجید نیست و دارد فقط تایپ می‌کند و می‌گوید

نمی‌دانم. غضنفر سرطان نوشتن دارد. سرطان حرفه‌ایی که سالها نگفته است. سرطان حرفه‌ایی که مثل ترشی سیر سالها مانده‌اند. مجید می‌گوید هیجده سال درس خوانده‌ای و نمی‌دانی. از دکتری که سخت‌تر نیست. هزار تا قاضی هم بیاید نمی‌تواند این کار را حل کند. آش حلیم را شنیده‌ای از آش حلیم هم قر و قاطی‌تر شده. به هرکس می‌گویی می‌خندد که عقلتان را از دست داده‌اید. به سرم می‌زند که بزخم در کوچه بکشمشان. اما اگر بکشمشان آن بیست و هشت میلیون بر نمی‌گردد و فوقش دو دقیقه دلم خنک می‌شود و باید صد و بیست میلیون دیه بدهم. ملا در تلویزیون می‌گفت باید هم فکر باشد هم توکل باشد. الان زمانی شده است که برادر به برادر اطمینان نمی‌کند. مجید دارد پهلویش را می‌خارد. الان این حرفه‌ایی که با تو دارم می‌زنم به خاطر این است که تو فامیلم هستی و من به تو اطمینان دارم. خلاصه زمان بد زمانی شده. دو سه ماه پیش به مشهد رفتم بچه‌ها گفتند از امام بخواه مشکل را حل کند گفتم اگر حل می‌شد که شده بود حتماً از مشکل‌هایی است که قرار نیست حل شود. صدای کفش از راه پله می‌آید. مجید می‌گوید مریض است غضنفر می‌گوید نه مزدک است دارد پوتین‌هایش را می‌پوشد به کوچه برود. مزدک در کوچه را می‌بندد و می‌رود. دادگاه هم که اصلاً به کارها نمی‌رسد. پرونده را به گوشه‌ای پرتاب می‌کند و یکسال آنجا خاک می‌خورد. در دلش می‌گوید بمن چه ربطی دارد مشکل من که نیست. شاید قاضی در دلش اینجوری می‌گوید و می‌گوید من که دارم حقوقم را می‌گیرم. واقعا گاهی فکر می‌کنم نکنند مال ما حرام بوده که این بلاها دارد سر ما می‌آید. البته این حرفها من در آوردی است مثل اسفند دود کردن و چارشنبه سوری و خیلی‌ها دیگر به این حرفها اعتقاد ندارند. در پایانه راننده‌ها روی دیوار نوشته‌اند به درویشی قناعت کن که سلطانی خطر دارد. چند روز پیش تا ساعت چهار صبح فکر کردم و دیدم در این دنیا قانون جنگل حاکم است. در بیلانکوه یک گدا بود که مرد سه تا حیاط داشت و می‌خندد. می‌گوید او از من عاقل‌تر است. از تهران می‌آدمم برای کار گواهینامه‌ام به تهران رفته بودم یکی پیشم آمد

که از کربلا می‌آیم پولهایم را دزدیده‌اند و من پانصد تومن دادم و از اتوبوس دو سه هزار تومن جمع کرد. یکی از مسافرها گفت کارگر روزی چهل هزار تومن کار می‌کند. این اگر از هر اتوبوس هزار تومن هم جمع کند صد تا اتوبوس نگه می‌دارد هر روز صد هزار می‌شود هر ماه سه میلیون می‌شود سیصد هزار تومنش را خرج می‌کند و دو میلیون و هفتصد هزار تومنش را پس انداز می‌کند. آنوقت کارگر سه روز کار دارد و سه روز بیکار است. عقل گدا از صنعتکار و شوهر هم زیاد کار می‌کند. در محله پدر خانم، دو برادر بود که یکی میوه فروش بود و یکی کفاشی می‌کرد و در یوسف آباد خانه داشت. به کفاش گفتند خانه‌ات را بفروش برویم در تهران سرمایه گذاری کنیم. خانه‌اش را فروخت و ور شکست شد و آمد در خانه پدرش ماند. آن برادر میوه فروش هم که میوه می‌فروخت و در خانه پدرش می‌ماند پولهایش را جمع کرد و خانه خرید. این عقل است خنده هم ندارد. کسی که عقل ندارد باید خودکشی کند. البته خودکشی حرام است. مجید یک ساعت تمام است که با سرعت تمام حرف می‌زند. طرف پولش را به تریاک می‌دهد و می‌کشد و می‌گوید خدایا چرا اینجوری شده‌ام. ساعت چند است. نمی‌دانم. با من کاری نداری. می‌روم به داروخانه اگر تا حالا نبسته باشد. می‌بینی همه چیز یادم می‌رود. اصلا یادم رفته بود بابا مرا به داروخانه فرستاده است. آن روز بابا گفت برو با آفتابه دستهایت را بشور و آفتابه را بیاور. آمدم گفت آفتابه کو گفتم یادم رفت. تو می‌گویی فکر نکن اما من دست خودم نیست که. شب و روز در فکر هستم. تا ساعت سه. به قرآن قسم. به جان بچهام قسم. غضنفر بلند می‌شود و مجید را بدرقه می‌کند. مجید روی ترازو می‌رود و خودش را وزن می‌کند. می‌گوید ما برعکس هستیم مردم فکر و خیال می‌کنند لاغر می‌شوند ما هم وزنمان بالاتر می‌رود. مجید از پله‌های مطب بالا می‌رود. صدای شرشر آب می‌آید. حتما طبقه بالا، یکی حمام رفته است. مجید رفته است و مطب سکوت محض است. غضنفر صدای تایپ کردنش را هم می‌شنود.

سالار

شهناز بفهمد تا صبح نمی‌تواند بخوابد. تا سالار در ماشین را باز می‌کند دزدگیر آژیر می‌کشد. سالار به ابوالفضل زنگ می‌زند که آب ویلا را باز کند. ابوالفضل می‌گوید هوای اینجا خیلی سرد است. از رودهن و بومهن و عوارضی می‌گذرند. با این ترافیک تا فردا ظهر هم به ویلای ننه‌بلقیس نمی‌رسند. راهنمای چپ می‌زنند و بر می‌گردند. شهناز پستی در را انداخته است. غضنفر می‌گوید به کارخانه برویم. سالار می‌گوید صدای دیگ نمی‌گذارد بخوابیم. ماه تا بالای کارخانه پایین آمده است. سالار بخاری ماشین را روشن کرده است. چرمشهر وسط کویر است. سالار زنگ می‌زند کارگرها گوشی را بر نمی‌دارند. ساعت چهار صبح است. سالار می‌گوید من وزنم سنگین است و دستهایم را قلاب می‌کند تا غضنفر بالا برود. غضنفر یک پایش را روی دستگیره در می‌گذارد. اسب عباس روی ماسه‌ها خوابیده است غضنفر را که می‌بیند بلند می‌شود. سالار می‌گوید من تا حالا فکر می‌کردم اسب‌ها سر پا می‌خوابند. چراغ نگهبانی عباس روشن است. روح اله خواب است. سالار به شیشه می‌زند و بیدارش می‌کند تا بیاید در را باز کند. روح اله یک افغانی است. کارگرهای شب‌کار سرشان را گذاشته و خوابیده‌اند. روح اله تا در را باز کند می‌رود بیدارشان می‌کند. دیگ‌ها هنوز گرم نشده‌اند. فشار یکی از دیگ‌ها سیصد است که نباید از صد و بیست بالاتر باشد و کم مانده بترکد. دیگ کوچک هم در هشتاد درجه گیر کرده است. غضنفر و سالار به دفتر می‌روند و سالار در کامپیوتر، دوربین‌ها را چک می‌کند. ساعت نزدیک پنج صبح است و سالار چای دم کرده است و غضنفر دارد با دوربینش از وسایل درهم بر هم دفتر عکس می‌گیرد. یکی از کارگرها می‌آید در می‌زند و سالار دویست و پنجاه هزار تومن می‌دهد و روی کاغذ یادداشت می‌کند. غضنفر روی تخت که پارچه لحافش مال لحاف سریه است می‌خوابد. سالار هم روی زمین می‌خوابد و پارچه‌ها را مجاله می‌کند و رویش می‌کشد. خور و پف سالار

بلند می‌شود غضنفر دارد در تاریکی دنبال خمیردندانی چیزی می‌گردد که پیدایش نمی‌کند و کمی از مایع دستشویی روی مسواک می‌زند که تلخ است. بعد هم وضو می‌گیرد و معلوم نیست که اذان شده نشده دارد چه نمازی می‌خواند تازه مهر و جانماز و از این حرفها هم پیدا نمی‌کند و همینجوری روی فرش، نماز می‌خواند. قبله را هم نمی‌داند کدام وری است دارد به طرف پنجره دفتر نماز می‌خواند آن وقت پیشانی‌اش را که روی فرش می‌گذارد فرش بو می‌دهد و غضنفر فکر می‌کند که حتما سالار و عباس و کارگرها با کفش روی فرش راه رفته‌اند و یادش می‌افتد که یک سال پیش که آمده بود یک سگ سفید بود که روی فرش بازی می‌کرد. غضنفر نشسته بقیه نمازش را می‌خواند. نزدیک ظهر غضنفر بیدار می‌شود. چند تا مگس دارند روی پیراهن سیاه و موهای سالار وز وز می‌کنند. سالار وقتی می‌خواهد یک دستمال جلوی چشمهایش می‌بندد. عباس و حیدر دارند یک منجنیق سی متری می‌سازند. عباس یکی یکی بلبرینگ‌ها و کاسه نمدها را داخل یک استوانه فلزی می‌گذارد و گریس می‌زند. حیدر هم دارد لولاهای را جوش می‌دهد. گردبادی از وسط کویر دارد می‌آید. سالار می‌گوید از آن گردبادها است که در آمریکا، کامیون‌ها را بلند کرده بود. نرسیده به آب باریک یک گله بزرگ شتر در کنار جاده دارند خارها را می‌خورند. غضنفر با خودش فکر می‌کند که چرا شترها قوز دارند و بعد یادش می‌افتد که این قوز نیست و ذخیره چربی‌شان است و یاد صندوق ذخیره ارزی می‌افتد که خالی است. ضبط ماشین سالار خراب است. رادیو باز کرده است. استاد نریمان درباره استاد شهناز و استاد صبا حرف می‌زند. سالار به غضنفر می‌گوید که به جای نوشتن این داستانها اگر موسیقی را ادامه می‌دادی الان تو هم در رادیو صحبت می‌کردی و ما افتخار می‌کردیم. کارگر افغانی در صندلی عقب نشسته است اما ترکی متوجه نمی‌شود. در آب باریک گاز می‌زنند. کارگر افغانی در ورامین پیاده می‌شود. سالار می‌گوید نگیرندت و کارگر افغانی می‌خندد. ساعت سه بعد از ظهر است. سالار چند تا ساقه طلائی خورده اما غضنفر چیزی نخورده است. می‌گوید

دیشب با کلی زحمت مسواک زدم دندانهایم خراب می‌شود. دو طرف جاده پر از برف است. در محمود آباد روی تخته‌های کنار ساحل می‌نشینند و صبحانه می‌خورند. ساقه طلایی با چای شاهسیرنی. غضنفر با ماسه‌های ساحل اسب درست می‌کند که شبیه اسب تروا می‌شود. می‌رود از کنار دریا سنگ‌های رنگی و صدف جمع می‌کند. در رویان دسته‌های عزاداری است. ۱۸ هزار تومن ماهی سفید. ۱۵ هزار تومن سیر و ۵ هزار تومن زیتون. سه تا نی هفت بند دانه‌ای ۱۳ هزار تومن و یک شطرنج چوبی ۶۰ هزار تومن. گوشت چرخ کرده یک کیلو ۳۱ هزار تومن. سمند سالار نود و چند هزار تا کار کرده است. ساعت یازده صبح به ویلا می‌رسند. نی‌ها یک سوراخشان کم است اما جنسشان خوب است. اینجا روستای دستر است. در میان‌بند. در جاده رویان به طرف یوش بلده. جوجه‌ها دارد در ذغالهای ایوان سرخ می‌شود. دودش از پنجره دیده می‌شود. جاده هر از ترافیک بود. سالار در کابینت‌ها دنبال بشقاب می‌گردد. ناهار را در ایوان می‌خورند. سالار برنج را بدون روغن و نمک پخته است اما جوجه کباب و ترشی سیر و زیتون پرورده و منظره جنگل روبرو، طعم ناهار را خاطرهای به یاد ماندنی می‌کند. بخاری گازی اتاق بغل دودکش ندارد. کپسول گازش هم خالی است. می‌رویم از حیاط هیزم می‌آوریم و شومینه را روشن می‌کنیم که خاموش می‌شود. هیزم‌ها بزرگ هستند و هر قدر که سالار، آتش‌زا می‌زند نمی‌سوزند. غضنفر می‌رود چوبهای کوچک می‌آورد زیر هیزم‌ها می‌گذارد. به رویان برای پر کردن کپسول‌ها بر می‌گردند اما همه جا بسته است. یک کتری کوچک پنج هزار تومنی می‌خرند و روغن و آب معدنی و نوشابه و سم برای سمپاشی ویلا و برنج نه هزار تومنی. ساعت هفت شب است. هنوز سه شنبه است. کنده‌های بزرگ درخت را داخل شومینه گذاشته‌اند اما هنوز اتاق سرد است. شام ماهی سفید را در منقل ایوان سرخ می‌کنند و با کته می‌خورند. سالار کلاه سرش گذاشته و لحاف رویش کشیده و دارد گوش می‌کند. سالار فکر می‌کند که غضنفر از وقتی روزی چهار تا فلوکستین می‌خورد مغزش معیوب شده است. صدای اره برقی

می‌آید. دارند درخت‌ها را می‌برند. ابوالفضل دویست هزار تومن هیزم در حیاط ویلا ریخته است. داخل ویلا از بیرون سردتر است. دو نفری فرش کهنه را از ماشین به طبقه دوم می‌آورند. شش تا تخم مرغ مهر خورده. پنج تا لواش هزار تومن. در کتری پنج هزار تومنی یک چای کیسه‌ای می‌اندازند و با بیسکویت، چای می‌خورند. شطرنج‌ها را همین‌جور از شب روی میز چیده‌اند. سالار کلاه سیاه غضنفر را به سرش گذاشته است و روی مبل دراز کشیده است. غضنفر با یکی از نی‌ها، جوه جوه جوجه لریم را می‌زند. دارد از دهان سالار بخار بیرون می‌آید. اول صبح می‌روند در حیاط با دو تا هیزم، گل کوچک درست می‌کنند. سالار چهار یک می‌برد. سالار جارو برداشته دارد ذغال‌های جلوی شومینه را پاک می‌کند. شب بخاری گازی را از ترس مونو اکسید کربن خاموش می‌کنند و نفری هفت تا لحاف رویشان می‌کشند. ساعت ده شب شطرنج بازی می‌کنند. سالار سفید و غضنفر سیاه است. سالار با اسب شروع می‌کند. آخر بازی سالار دو تا اسب و یک فیل دارد و غضنفر یک وزیر دارد یک وزیر دیگر هم می‌آورد. سالار هنوز کلاه سیاه روی سرش است. به غضنفر می‌گوید خالوغلی لحاف تشک‌ها را بده در اتاق خواب بگذارم غضنفر می‌گوید خالوغلی رفته‌ام به حس اگر از جایم بلند شوم حسم می‌پرد. همه هیزم‌ها سوخته و خاکستر شده است. سالار می‌گوید الان چالوس ترافیک است و انزلی را بی خیال بشویم در آمل چهل تا مغازه صنایع دستی بغل هم است که همه‌شان نی هفت بند با سوراخ‌های ایرانی می‌فروشند. از آمل هم با زنجیر چرخ و سرعت سی به تهران می‌رویم. سالار همه خانه را سمپاشی می‌کند و جارو می‌کشد. هیزم‌های حیاط را هم به انباری می‌برد تا خیس نشوند. اکنون که این را می‌نویسم شکر خدا چهل سال بعد است من و سالار مرده‌ایم و من هنوز وقت نکرده‌ام بروم ببینم ویلای ننه‌بلقیس در چه حال است و ابوالفضل زنده است یا مرده. یکبار سالار را دیدم که اصلا در باغ نبود و در حال و هوای دیگری بود و من نخواستم مزاحم مردگی‌اش بشوم. از همه اینها بگذریم از وقتی به تبریز برگشته‌ایم دارد باران می‌بارد و امروز صبح که

بیدار شدم دیدم روی ماشین برف است و تازه بیست و هشت مهر چهل سال پیش است و من یادم می‌آید که در ویلا یوگا کار می‌کردم یعنی بیدار شدم دیدم ساعت یک شب است و سالار خوابیده است و با زیر پیراهنش چشمه‌پایش را بسته است و در گوگل نوشتم یوگا که آورد یوگا از کلمه یوج است به معنی یگانگی و شاید از کلمه یوغ که به گاوها هنگام شخم زدن می‌بستند. و هنوز ویلا آب نداشت و پمپ خراب بود و من فکر کردم شکم سالار قار و قور می‌کند که سالار گفت صدای گاوهایی است که وسط جنگل دارند می‌چرند و بحث‌های من و سالار که به جاهای باریک می‌کشید. سالار گفت که در حیوانات هم این جوری است و یک شیر برای خودش قلمروی دارد و زنهایی برای خودش دارد و من یاد مثال هشت پایش افتادم که در تلویزیون دیده بود که یک هشت پای ماده چیزی مثل قیف درست می‌کند و آن وقت چهار پنج تا هشت پای نر که اعضای جنسی‌شان همان پای هشتمشان است سلول‌های جنسی‌شان را داخل قیف رها می‌کنند و دست آخر هنگام زاییدن هشت پای مادر می‌میرد و بحث به کتاب راسل رسید که تک شوهری برای مشخص شدن بچه و سهم ارث بچه بود و الان که با دی ان آ می‌شود پدر بچه را شناخت که سالار گفت تو اصلا خودت هم نمی‌دانی چه می‌گویی و به این چیزهایی که می‌گویی اصلا پایبند نیستی و من گفتم معلوم است که پایبند نیستم و صبح که بیدار شدیم دیدیم در ویلا باز است و با خودمان گفتیم که حتما اول صبح ابوالفضل آمده در ویلا را باز کرده است. و چقدر الکی خندیدیم و من گفتم که زمان مثل نخ قرقره‌ای است که از وسط بی نهایت سوراخ دکمه رد شده باشد و این نخ زمان نیست که جلو می‌رود این دکمه‌های ذهن ما است که یکی یکی از دکمه‌ای به دکمه دیگر می‌پرد و دست خودمان است که سریع‌تر بپریم یا سر هر دکمه بمانیم و سالار همین جور داشت نگاهم می‌کرد.

نخچوان

اینکه چرا به دیسکو نرفتیم بماند. گارسون گفت که بیست مانات ورودی می‌دهید و تا ساعت سه شب هر چه خواستید می‌خورید و می‌نوشید و خواننده‌ها می‌آیند می‌خوانند. و ما پیش از آن سفارش دو تا پیتزا داده بودیم. هر پیتزا ۵ مانات. و این مانات‌هایشان ۳ هزار و چند تومن ایران بود و ما در جلفا نفری ۱۰۰ مانات خریدیم. که ۲۸ هزار تومن در گمرک ایران دادیم و ۱۲ مانات و ۲ هزار تومن ایران هم برای ویزای نخچوان دادیم. پسری که بچه خیابان قره آغاج تبریز بود و مثل من اعصابش از صف ویزا خرد شده بود و روی جدول‌ها نشسته بود گفت که این ۲ هزار تومن رشوه است. گفت ارمنستان یا گرجستان یا ترکیه که می‌خواهی بروی اینجوری نیست فقط اینجا این‌جوری است. صاحبان تور بدون نوبت، سی‌چهل تا پاسپورت از در پشتی به اتاق ویزا می‌بردند و ما زیر آفتاب تیر ماه یک روز مانده به عید فطر داشتیم جزغاله می‌شدیم و من به سرم زد که برگردیم به ایران و داشتم به حرفهای پسر قره آغاجی گوش می‌دادم که می‌گفت در تیفلیس، دفتر دارد و حرفهایی می‌زد که وقت بگذرد... در دفترم نشسته بودم که صدای بوق ده‌پازده از خیابان آمد و رفتم پایین و دیدم یک پیکان مدل چند در میدان پارک کرده است رفیقش را صدا زد که مش ناصر بیدانا اونی چيله^۱. دختری که پشت شیشه نشسته بود گفت که عکست شبیه خودت نیست. در عکس سبیل داشتم با کلی روتوش. عکاسی ساکو. شش‌هفت سال پیش. گفت کارت ملی که آن هم عکسش شبیه خودم نبود. عکاسی فوکس. ده سال پیش که ریش و سبیل داشتم و الان که هیچ‌چی نداشتم و قیافه‌ام به خاطر صف ویزا، درب و داغون بود. سوار تاکسی شدیم نفری ۳ مانات تا نخچوان. صندلی جلو یک پسر ابهری نشسته بود. اولش رفتیم به یک هتل و خانمی که

^۱ یعنی مش ناصر یدونه اون بوق رو بزَن.

صندلی عقب نشسته بود پیاده شد و راننده ما را برد به یک دریاچه کوچک و گفت اینجا می‌توانید شنا کنید و نوشیدنی هر چی خواستید هست عصرها هم جمعیت موج می‌زند اما آن موقع که ۱۲ ظهر بود کسی نبود و تازه هیچ چی نبرده بودیم دوست ابهری ماند و راننده، ما را به گرند هتل برد که پر بود گفت فقط یک سوئیت مانده که ۱۵۰ مانات می‌شود و رفتیم به هتل نقش جهان که بیرون شهر و آن طرف پل کابلی‌شان بود. یک اتاق دو تخته نفری ۳۰ مانات که ۶۰ مانات دادیم و پاسپورت‌هایمان را نگه داشت و راننده ما را برد به بازار پنجاه و هفت و ۴ مانات دیگر گرفت و پیاده کرد. و این بازار ۵۷ یک پاساژ چند طبقه داشت و داخلش خنک بود و ما در طبقه دوم به دبلیو سی رفتیم که خوشبختانه فرنگی نبود. دور تا دور پاساژ هم مثل کتدی بازاری تبریز بود. دو تا آب پرتقال خریدیم با یک بیسکویت که دو مانات شد و رفتیم در سایه خوردیم و کلی خندیدیم که نکند الکل داشته باشد. دو تا حوله کوچک هم از پاساژ خریدیم یکی سه مانات که دو تاییش را ۵ مانات حساب کرد و پیاده رفتیم تا هتل نقش جهان اتاق ۱۰۸ طبقه دوم و دوش گرفتیم و تا پنج عصر گرفتیم خوابیدیم و پیاده راه افتادیم تا پارک بازی که آن طرف پل کابلی بود و هنوز ناهار نخورده بودیم و همان املتی که هفت هزار تومن نرسیده به جلفا نفری با یک سنگ خورده بودیم هم داشت در روده‌هایمان ته می‌کشید و سوار تاکسی شدیم و ۴ مانات دادیم و جلوی یک پارک پیاده شدیم و قدم زدیم. بلندگوی پارک آهنگ استانبولی شاید هم آذری زیبایی پخش می‌کرد و راه افتادیم تا به خیابان حیدرعلی‌اف رسیدیم که خیابان زیبا و بزرگی بود که دو طرفش ساختمانهای زیبای دو یا سه طبقه و پایین ساختمانها، مغازه‌های شیکی بود که لباس و مبیل و لوازم کامپیوتر و کتاب و چیزهای دیگر می‌فروختند و ما یک شارژر برای گوشی، دو مانات و یک قرآن با ترجمه آذری لاتین هفده مانات خریدیم و هنوز چیزی برای خوردن پیدا نکرده بودیم.

پرهام

یک نایلون در این خانه پیدا نمی‌شود. همه کابینت‌های آشپزخانه را می‌گردم. به میترا زنگ می‌زنم گوشی‌اش از اتاق نشیمن زنگ می‌زند. گوشی پرهام را هم بر می‌دارم. گوشی پرهام گلکسی نوت سه است. چینی است. دویست هزار تومن از بانه خریده‌ایم. صد هزار تومن هم در خروجی دیواندره به خاطر گذاشتن از خط ممتد جریمه‌مان کردند می‌شود سیصد هزار تومن. وسط شلوار سیاهم جر خورده است. رفته بودیم در پارک مینیاتور والیبال بازی می‌کردیم این جوری شد. پایم روی چمن‌ها سر خورد. می‌روم بازار امت یک شلوار کتان بخرم که نمی‌خرم. یعنی می‌پوشم خوشم نمی‌آید. اصلا از این شلوارهای جدید خوشم نمی‌آید. با وقار نیستند. بازار کویته‌ها طبقه دوم گوشی پرهام را می‌دهم می‌گویند قطعه‌اش نیست. می‌روم در بستنی ممتاز بغل پاساژ تربیت یک بستنی لیوانی می‌خورم. دو هزار تومن. ظرف بستنی را هم سه بار از آب سرد کن پر می‌کنم می‌خورم. پاساژ تربیت همه جا دفتر مداد می‌فروشند. فردا اول مهر است. کنار پیاده رو کتاب دست دوم می‌فروشند... دو قرن سکوت، عایشه پس از پیامبر، ترانه‌های داریوش، هوپ هوپ نامه. از کتابفروشی بهارستان تهوع سارتر و عشق‌سالهای وبای مارکز را می‌خرم. سی و هفت هزار تومن. می‌خواهم قورباغه را قورت بده را هم بخرم که نمی‌خرم. از آخر عباسی تا راسته کوچه هشتصد تومن. هزار تومن می‌دهم و بقیه‌اش را نمی‌دهد. میترا شام ماکارونی پخته است. اگر فردا صبح قرآن می‌رود. چهار تا غلط دارد که می‌پرسد.

پرهام را در آن یکی خوابم دیده بودم. در این یکی خوابم بچه‌ای نداشتیم. زیاد هم فکر بچه نبودیم و من می‌خواستم تخصص قبول بشوم و از این حرفها و میترا که هر روز به درس و مشق‌های عروسک‌هایش می‌رسید اما اگر م و مهناز دست بردار نبودند. خودمان هم آن اواخر رفته بودیم دکتر اما گفتند نه نمی‌شود باید این دکتری که ما می‌گوییم بروید. آدم وقتی کتاب سنگی بر گوری جلال را

می‌خواند تازه می‌فهمد آن بنده خدا چی نوشته. کلی معاینه و آزمایش که آدم حالش بهم می‌خورد. گفتند باید بروی عمل. نرفتم. یکی دو سالی که گذشت رفتم عمل. کسی ندانست. هفت صبح رفتیم بیمارستان. میترا رفت یک کتاب دو جلدی سینوهه خرید آورد تا در بخش بخوانم. در مقدمه‌اش نوشته بود... ممکن است که لباس و زبان و رسوم و آداب و معتقدات مردم عوض شود ولی حماقت آنها عوض نخواهد شد و در تمام اعصار می‌توان بوسیله گفته‌ها و نوشته‌های دروغ مردم را فریفت زیرا همانطور که مگس عسل را دوست دارد مردم هم دروغ و ریا و وعده‌های پوچ را که هرگز عملی نخواهد شد دوست می‌دارند. من چون نمی‌خواهم کسی کتاب مرا بخواند هم‌رنگ جماعت نمی‌شوم و اوهام و خرافات او را تجلیل نمی‌کنم. مردم تصور می‌کنند که امروز غیر از دیروز است ولی من می‌دانم که چنین نیست و در آینده هم مثل امروز و مانند دیروز کسی حقیقت را دوست نمی‌دارد. به هوش که آدمم شب شده بود. سونو گرافی می‌رفتیم و همه‌اش نگران بودم که نکند ناقص الخلقه باشد. خلاصه پرهام با موهای سیخ سیخ و صورت چروک بدنیا آمد. فکر کردم همانجوری خواهد ماند، گفتم باز خدا را شکر که سالم است. همه فامیل کار و زندگی‌شان را ول کرده بودند و هر روز دسته دسته با کادویی در دست می‌آمدند خانه ما. سلطنت هم آمد. گفت اسمش چیه، گفتم پرهام، گفت، فرمان؟ گفتم پرهام، گفت آره دیگه، فرمان. آلزایمرش داشت هر روز بیشتر می‌شد. چند دقیقه بعد دوباره پرسید اسمش چیه. گفتم پرهام و باز گفت فرمان. اولش خوشمان می‌آمد و می‌خندیدیم اما آنقدر پرسید که حسابی کلافه شدیم. هیچ چیز یادش نمی‌ماند. مراد و مخدومعلی کار داشتند و سلطنت را یکساعتی پیش ما گذاشته بودند. پرسید اینجا کجاست گفتم خانه ماست مگر نمی‌شناسی گفت راست می‌گویی خانه شماس، یادم رفته بود. نیم دقیقه‌ای نگذاشته بود که دوباره پرسید غضنفر اینجا کجاست، گفتم خانم خانه ماست دیگه. خنده‌ای کرد و گفت آره خانه شماس. رفتم اتاق بالا و میترا ماند پیشش. از میترا هم فکر کنم هفت هشت باری پرسید که اینجا کجاست و میترا

هم می‌گفت که خانه ماست. دوربین را وصل کردم به کامپیوتر و میکروفون را گذاشتم پیشش و سر صحبت را باز کردم. با آنکه آلزایمر داشت و از حرفی به حرف دیگر می‌پرید اما خوب از آب در آمد. خوب شد ضبط کردم. الان دیگر حتی یک جمله درست هم نمی‌تواند بگوید. چندی پیش با میترا و اکرم رفتیم دیدنش. نشناخت. یعنی هیچ کس را دیگر نمی‌شناسد. سلطنت سر سفره همه چیز را بهم می‌ریزد. مخدومعلی، آن‌ور اتاق سفره‌ای کوچک برایش باز می‌کند و آرام آرام به او غذا می‌دهد تا در گلویش گیر نکند. هر روز چند بار پوشاکش را عوض می‌کنند. عکس‌های نورالدین را در لپ‌تاپ می‌آورم. مخدومعلی اشک از چشم‌هایش سرازیر می‌شود. مخدومعلی به نورالدین، آداس می‌گوید. مخدومعلی می‌گوید آنروزها خیلی‌ها از جنگ فرار کردند و زنده ماندند اما آداس این کار را نکرد.

ختم سلطنت

بیمارستان خامنه بودم که مخدومعلی زنگ زد. از شبستر تا تبریز چهل دقیقه‌ای آمدم. اول رفتم خانه دستمالچی گواهی فوت برداشتم. سلطنت وسط اتاق دراز به دراز خوابیده بود و رویش چادر شب کشیده بودند. گل‌خاتون گریه می‌کرد. با مراد و مخدومعلی روبوسی کردیم. همه دور تا دور اتاق نشسته بودند. سلطنت را فردا ۱۰ صبح در وادی رحمت به خاک سپردیم. و من زده بود به سرم و اکرم که داشت از دستم دیوانه می‌شد. دوست نداشتم پیراهن سیاه بپوشم و بروم سر در مسجد بایستم و همه تسلیت بگویند. دوست نداشتم به تالار غذا خوری بروم و سوپ و کباب کوبیده بخورم. از بلندگوهای بزرگی که عرش‌خوان با خودش می‌آورد خوشم نمی‌آمد. دوست داشتم خودم باشم و خودم. شب که می‌خوابیدم دوست داشتم هیچ وقت صبح نشود. دوست داشتم زمین را بکنم و

بروم زیر خاک. یک جای تاریک و بی صدا و بی مسئولیت و بی استرس. کتاب نت جان مریم همینجوری بغل کاغذهایی که چیچک پاره کرده بود مانده بود. حوصله نداشتم شارژر لپ تاب را به برق بزنم. دوست داشتم یکی را جای خودم بگذارم و بروم. یکی میخواست حرفی بزند دوست داشتم بگیرم دو دستی خفهاش کنم، روزی ده بیست ساعت می خوابیدم. فرشته زیر بالش نمک می گذاشت، اکرم برایم اسفند دود می کرد، گل خاتون با پنبه ترسم را برمی داشت، همه زنگ می زدند و احوالم را می پرسیدند و من دوست داشتم که سیم تلفن را با انبردست قطع کنم و کم کم شروع کرده بودم به چهار تا چهار تا فلوکستین خوردن و همینجور بی هوا نوشتن... و آن عقرب که از کجا آمده بود روی دست میترا رفته بود و میترا، پرهام و چیچک را برداشته بود و به تبریز رفته بود و شب که اکرم زنگ زده بود... یک توده چند در چند سانتی متر... و شکل حروف انگلیسی اش را هم یکی یکی پشت تلفن برایم گفته بود و من... به روی خودم نیاورده بودم و با خنده گفته بودم که چیزی نیست و مثل سرخپوستها شیرجه زده بودم به گلهای فرش دوازده متری مان که بالاخان و میترا از پنج شنبه بازار خامنه خریده بودند و همه چیز را به خدایی که از عرش تا فرش پایین آمده بود سپرده بودم. گفتم فقط می رویم نمونه برداری... و فقط یک جراحی کوچک... و فقط چند جلسه رادیوتراپی... و فقط یک اسکن ساده... و فقط چند جلسه شیمی درمانی... دوست نداشتم کسی بداند و همه ایل و طایفه بریزند بیمارستان و گریه و زاری که انگار... دوست داشتم دست کمش بگیریم و با شوخی سر و تهش را هم بیاوریم... اکرم را به دختر پرستار که پیراهن چارخانه اش از زیر روپوش سفیدش پیدا بود سپرده بودم و زیر باران از بیمارستان شمس تا میدان آبرسان دویده بودم و از انتشارات فروزش، هشتاد سال داستان کوتاه ایران را خریده بودم و از ماشین هایی که در ترافیک مانده بودند سریع تر آمده بودم و نشسته بودم در صندلی کنار تخت اکرم و رفته بودم در حال و هوای... داش آکل... گيله مرد... به کی سلام کنم...

خاله زنکی

هفته پیش حیدرعلی و طرلان در تبریز بودند که توالت فرنگی خانه اکرم در طبقه دوم خراب شد با حیدرعلی رفته بودیم در زیر زمین، شناور و سیفون توالت فرنگی پیدا کنیم که دیدیم شرشر از سقف زیر زمین، آب می‌ریزد. مقصود هم بود. زنگ زدیم به لوله‌کش که نبود رفته بود مسافرت. لوله آشپزخانه طبقه اول را که ترکیده بود کور کردیم و آشپزخانه را با همه کابینت‌ها و ظرفشویی و اجاق گاز آوردیم به ایوان که این طرف خانه و رو به حیاط است. اسم این نوشته‌ها را خاله زنکی^۱ گذاشته‌ام. حال می‌دهد نوشتنشان. نمی‌دانم چه گناهی کرده آن بنده خدا در وزارت ارشاد که باید این نوشته‌ها را بخواند و مجوز بدهد.

^۱ همان رئالیسم بی سر و ته.

میترا یخچال را خاموش کرده تا برفکش آب شود. چیچک عروسکش را بغل گرفته دارد دور ستون وسط خانه چرخ می‌زند. پرهام می‌خواهد بشقابش را ببرد جلوی تلویزیون غذا بخورد. میترا می‌گوید جارو کشیده‌ام زمین می‌ریزی. تلویزیون خاموش است. پرهام رفته است مسواک بزند. چیچک می‌گوید من ائشیدخه یاتا‌جاغام. غضنفر نشسته است دارد تایپ می‌کند. پرهام موبایل را آورده که چرا این گیم‌ها نمی‌آیند. غضنفر می‌گوید پرهام جان بابا دارد چیز می‌نویسد حواسش پرت می‌شود. پرهام دارد با لهجه با میترا فارسی صحبت می‌کند. شب از تخت بیفتی پایین می‌کشمت دیشب ترسیدم. پرهام می‌خندد. میترا می‌رود مسواک بزند. چراغ هال را خاموش کرده‌اند. میترا دارد موهایش را شانه می‌زند. شب بخیر. آخش چه روز خوبی بود جیش نکن‌ها باشه پرهام پاهایت بدجوری بو

^۱ داستان طبقه اول به شیوه رئالیسم بی‌سر و ته نوشته شده است. رئالیسم بی‌سر و ته، رئالیسم سیب‌زمینی است. رئالیسم بی‌خاصیت و بی‌بو است و چه از این بهتر. خسته شدیم از اینهمه بو. رئالیسم بی‌سر و ته به جزئیات می‌پردازد. شاید ادامه همان رئالیسم آپارتمانی باشد. رئالیسم بی‌سر و ته زیاد با آدمها سر و کار ندارد. بیشتر با اشیا کار دارد. خودش را الکی با آدمها درگیر نمی‌کند. آرام از کنارشان می‌گذرد. آدمها خطرناک هستند. می‌روند از آدم شکایت می‌کنند آنوقت آدم آبرویش در محل می‌رود. رئالیسم بی‌سروته کاری به سیاست ندارد. کاری به مذهب هم ندارد. یک جور رئالیسم غیر مستقیم است. در رئالیسم بی‌سر و ته، انسان محور همه چیز نیست. انسان هم یکی از موجودات زمین است. همین یعنی با اومانیسم هم فرق می‌کند. با خدا هم کاری ندارد. یعنی اصلا در این حد و اندازه‌ها نیست. مثل یک غریبه از کنار همه چیز می‌گذرد. رئالیسم بی‌سر و ته را از هر کجا شروع کنی می‌شود. اصالت رئالیسم بی‌سر و ته به تصویرهای بدیع آن است. رئالیسم بی‌سر و ته هیچ وقت سانسور نمی‌شود هیچ وقت قدغن نمی‌شود همیشه مجوز چاپ می‌گیرد رئالیسم بی‌سر و ته هیچ وقت خطر نمی‌کند رئالیسم بی‌سر و ته مخصوص این آب و خاک است حتی در غلظت بالای نمک دریاچه ارومیه هم قابلیت حیات دارد اصلا جان می‌دهد برای آدمی مثل غضنفر که مرض تایپ کردن دارد. آدمها در رئالیسم بی‌سر و ته، درونشان را بیرون نمی‌ریزند چیزی هستند در حد اشیا. نه بیشتر و نه کمتر. این ذهن خواننده هست که به اشیا و آدمهای بی‌جان، جان می‌دهد نه ذهن نویسنده.

می‌دهد شب‌بخیر بچه‌های من. پرهام دارد با درب فلزی شیشه سس و یک کارد، طبل می‌زند و دور ستون خانه می‌چرخد و یا حوسن می‌گوید چیچک هم دنبالش راه افتاده است. میترا رفته است لباس‌ها را از لباس شویی کاراژ در بیاورد. اکرم رفته مرثیه خانه همسایه. پرهام می‌گوید بابا اجازه است با موبایل کار کنم. غضنفر با سر می‌گوید آره. چیچک طبل پرهام را برداشته و لالا حسین می‌گوید. پرهام می‌گوید آخ جون امتیازم در کوزه خیلی زیاد شد. دارد با اندروئید سفال درست می‌کند. چیچک دارد با کارد فرش را می‌برد. اکرم قرمه سبزی می‌پزد. سبزی‌ها را از نایلون در یخچال در آورده داخل قابلمه ریخته است. لوبیاهای پخته هم داخل آبکش در ظرفشویی است. غضنفر چند تا از لوبیاهای بر می‌دارد می‌خورد. غضنفر خانه‌های در هم برهم را دوست دارد. حس خاصی دارد. آدم یاد بچه‌ها می‌افتد که خانه را بهم ریخته‌اند. میترا، چیچک را هم برداشته و برای شام به خانه فرشته رفته است. اکرم می‌گوید بچه‌ها که نیستند شام بیا بالا. غضنفر حال ندارد برود برنج بخرد. حسش نیست. میترا زن خوبی است. چیزی نمی‌گوید. میترا از مریخ آمده است. غضنفر هم، بشقاب پرنده‌شان به گنبد مسجد المهدی می‌خورد و مردم بالای سرشان جمع می‌شوند و زنگ می‌زنند صد و ده. بشقاب پرنده‌شان بیمه ندارد. گنبد مسجد المهدی را هم بیمه بدنه نکرده‌اند. اینهمه از مردم پول می‌گیرند آن وقت. اصلا معلوم نیست با این همه پول چکار می‌کنند. هر روز در مسجد ختم است. اصلا معلوم نیست غضنفر اینها را برای چه می‌نویسد. سلامت باشید. به مامان هم سلام برسانید. صدای همسایه‌ها از پشت پنجره. صدای گریه چیچک از پشت در. فلکه پمپ در موتورخانه دارد چکه می‌کند. لباس شویی وقتی کار می‌کند همه گاراژ می‌لرزد. میترا زیر لباس شویی سنگ مرمر گذاشته است تا نلرزد. ماشین همسایه دارد استارت می‌زند اما روشن نمی‌شود. روشن شد. چه حالی می‌کند دارد در جا گاز می‌دهد. اکرم هنوز نیامده است. دمپایه‌های سبز رنگش جلوی جا کفشی است. میترا از طبقه بالا داد می‌زند که برو ماست بخر. غضنفر با دمپایه می‌رود از بقالی سر کوچه یک ماست

بزرگ گلدنم و دو تا پریل و یک روغن لادن و سه تا بیسکویت دایجستيو و دو تا شیر می‌خورد. بیست و شش هزار تومن. شام زرشک پلو با مرغ دارند. میترا پیاز را حلقه حلقه بریده و در یک بشقاب کوچک روی میز گذاشته است. پرهام و چیچک لباس پوشیده‌اند رفته‌اند در حیاط برف بازی کنند. میترا هر کار می‌کند خانه نمی‌آیند. غضنفر وقتی جای می‌خورد مثل آن است که دارد در دهانش لباس می‌شوید. یک قورت قورتی راه می‌اندازد که نگو. اکرم می‌گوید زشت است در مهمانی آرام جای بخور. میترا می‌گوید قند کوچک بردار. میترا برای پرهام یک کیسه بکس و برای چیچک یکی از آن شلوارهای ورزشی که بغلشان دو خط دارند خریده است. غضنفر می‌گوید مثل شلوار کلاه قرمزی است. میترا می‌گوید شلوار کلاه قرمزی سه خط دارد. چیچک می‌خواهد بزرگ که شود دندانپزشک شود. پرهام می‌خواهد قوی باشد. مثل بالاخان. از غضنفر می‌پرسد که دوچرخه سواری پولش زیاد است یا کم است. میترا می‌گوید پرهام جان دوچرخه سواری شغل نیست ورزش است. چیچک همه دندان‌هایش در آمده است و پرهام همه دندان‌هایش خراب شده است. مسواکشان خانه فرشته جامانده است. غضنفر دست پرهام و چیچک را می‌گیرد و وسط حال الاله دومه‌دله بازی می‌کنند. خان‌کیشی پیش فرشته می‌ماند. طبقه پنجم بنفشه. آسانسور که به طبقه پنجم می‌رسد چیچک می‌گوید طبقه خان‌کیشی و میترا و پرهام می‌خندند. پرهام و چیچک و میترا دارند کارتون اسب‌ها را در شبکه پویا تماشا می‌کنند. پرهام از دیروز تب دارد. غضنفر وقتی می‌رود در لاک نوشتن، سخت است بیرون آمدن. غضنفر روزهای تعطیل همه نظم زندگی‌اش بهم می‌خورد. میترا مریض است. همه خانه مریض است. همه دنیا مریض است. چیچک و پرهام خانه را بهم ریخته‌اند. سی‌دی‌ها وسط اتاق است. پشتی مبل‌ها وسط حال است. غضنفر مشق‌های پرهام را می‌گوید بنویسد. جنوبی را جونوبی می‌نویسد. مسجد کبود و کاشی‌کاری‌هایش. برای دوم دبستان سخت است. پرهام دوست دارد فردا برف بارد. پرهام و چیچک سرفه می‌کنند. غضنفر ساعت شش، دو قاشق آموکسی به

پرهام می‌دهد بخورد. غضنفر و پرهام از قابلمه روی گاز آش سرد می‌کشند می‌خورند اما چیچک نمی‌خورد. پرهام از یخچال ماست و آب می‌آورد. غضنفر چیچک را پیش اکرم می‌برد. می‌گوید شام نخورده. اکرم غذایش روی گاز است. ساعت نه شب است. میترا نباشد غضنفر ول معطل است. پرهام لباس می‌پوشد به خانه فرشته برود. چیچک و میترا می‌روند لیمو شیرین بخزند. چیچک نمی‌آیی؟ من بروم؟ می‌آیم. مسجد المهدی دارد اذان ظهر می‌دهد. بابا. خودافیز. صدای دزدگیر ماشین می‌آید. خوب بیاید. پرهام می‌خواهد گربه سگ ببیند میترا هم می‌خواهد سریال چشم بادامی ببیند. غضنفر تلویزیون را بر می‌دارد و به اتاق بالا می‌برد. میترا و پرهام دادشان در می‌آید. اکرم برای چیچک یک دون و برای پرهام دو تا کوینک خریده است. این دون هم نمی‌دانم فارسی‌اش چه می‌شود. فکر کنم ترکی بنویسم آبرومندانه‌تر باشد. داده زرگر زنجیرش را هم درست کرده است. غضنفر دلش برای ابراهیم و فلاکس چایش و شرح مثنوی‌اش و بحر طویلش و از خنده سرخ شدنش و جوش آوردنش و قرآن خواندنش و شجریان گوش کردنش تنگ شده است. روشنایی‌های گاز در دیوار پذیرایی، شیشه ندارند. غضنفر باید برود برایشان از خیابان تربیت شیشه بخرد. غضنفر میبل‌های گاراژ و تلویزیون بیست و یک اینچ رنگی پارس را که روی اجاق گاز گاراژ گذاشته‌اند اول صبح به آقای که نان خشک می‌خرد پانزده هزار تومن می‌فروشد. تلویزیون کنترل ندارد یکی از میبل‌ها هم پایه ندارد پنج تومن کم می‌کند. غضنفر دارد در آمد اول بیات ترک را می‌زند. میترا دارد به درس و مشق پرهام می‌رسد. غضنفر میکروفون را به آمپلی فایر وصل کرده دارد با پرهام آواز می‌خواند. چیچک و میترا هم پیدایشان می‌شود. چیچک شام پیش اکرم رفته است. اکرم دارد ادغام و یرملون را یاد می‌گیرد. پرهام در صفحه کلید جدید دارد کم‌تاشسیل یاد می‌گیرد. دارد هفت نت را هم از آخر به اول یاد می‌گیرد. پرهام اتاق بالا آمده که بابا اینجا کلا چند تا نی هفت‌بند داریم. استاد کسایی دارد در تلویزیون سلام علیکم سلام علیکم می‌زند. میترا می‌رود سلام علیکم کسایی را

از اینترنت دانلود می‌کند. دستگاه چهار گاه. چیچک صندلی کوچک آب‌اش را که وسطش مستراح است به اتاق بالا می‌آورد. غضنفر وسط نماز می‌خواهد مگس بگیرد اما مگس فرار می‌کند. میترا و چیچک دارند می‌روند شیر بخرند. یخچال کاراژ تکانی می‌خورد و خاموش می‌شود. غضنفر دیگر به ولاضالین‌ها گیر نمی‌دهد و آب از دهانش نمی‌پرد. هر روز جدول‌هایش را می‌نویسد. تاریخ، اتفاق، احساس، اولین فکر، فکر منطقی. اولش مسخره به نظر می‌رسد اما بعد از دو سه ماه معجزه می‌کند. میترا شام ماکارونی با سویا پخته است. یک زیتون‌های ترشی هم رفته‌اند از سوپرمارکت سر کوچه خریده‌اند. چیچک می‌آید و برای شام صدایش می‌زند. غضنفر وقتی سجده می‌کند چیچک می‌گوید بابا آت اولوب. یعنی بابا اسب شده و می‌آید سوارش می‌شود. گاهی هم برعکس سوار می‌شود و میترا می‌خندد. گاهی هم می‌آید روی کله‌اش می‌نشیند و گوش‌هایش را می‌گیرد. گاهی هم سرش را روی فرش می‌گذارد و از آن پایین به چشم‌های غضنفر نگاه می‌کند. آفتاب تا کاشی‌های وسط زیر زمین آمده است. اکرم می‌گوید می‌خواهم یخچال گاراژ را باز کنم مرباهای گل سرخ و زرد آلو را ببر به خانه‌تان اگر خراب نشده بود بخورید اگر خراب شده بود دور بریزید. غضنفر می‌گوید خودمان گاهی بر می‌داریم می‌خوریم بچه‌ها خیلی دوست دارند. می‌گوید لوبیاهای چشم بلبلی و خرماهای داخل نایلون را هم از یخچال بردارد آمدنی بیاورد بالا. غضنفر به پرهام می‌گوید صدای موبایل را کم کند. غضنفر دیروز و امروز فلوکستین‌هایش را نخورده است. یادش رفته است. پرهام دارد با موبایل پیانو می‌زند. در خانه همسایه دسته جمعی مولا علی می‌گویند. پرهام متروتم را باز کرده است و دارد انگولک می‌کند. غضنفر یک دقیقه می‌آی بالا. تلفن زنگ می‌زند. پرهام دارد گریه می‌کند که خانم معلم گفته با مقوا یک کره زمین و یک خورشید درست کنید. میترا به غضنفر می‌گوید چیچک را طبقه بالا ببرد. غضنفر می‌گوید اکرم کفش‌هایش در آستانه است حتما به مسجد رفته است. غضنفر چایش سرد شده است. کبریت می‌کشد و گاز را روشن می‌کند تا

آب داخل کتری داغ شود. میترا به غضنفر می‌گوید تا من بیایم به پرهام املا بگو و یک کره درست کن. غضنفر مغزش کار نمی‌کند. ذهنش هنوز در آخرین پاراگرافی که داشت می‌نوشت مانده است. اصلا در باغ املا گفتن نیست. اگر میترا نباشد همه این خانه بهم می‌ریزد. اکرم یک سنگگ آورده است. شام خورشت کرفس با ماست و ترشی دارند. میترا می‌گوید از آشپزخانه بو می‌آید. چیچک دو تا با مشت به سر پرهام می‌کوبد. چیچک نمی‌گذارد پرهام کتابش را رنگ کند. به پرهام گفته‌اند فردا لباس سیاه بپوشد مدرسه ناهار می‌دهند. چیچک دستهایش را روی مبل گذاشته و با پاهایش پرهام را که روی زمین نشسته لگد می‌زند. پرهام مداد رنگی‌هایت یکی یکی دارند گم می‌شوند. اینجا تخت چیچک است پرهام اینجا نخوابد. پرهام خیلی خوب رنگ کرده ای. یادمان باشد شیر و پنیر هم برگشتنی بخیریم. میترا بلوز صورتی پوشیده است. شکلات‌های چیچک خانه اکرم ریخته است. پرهام رفته دستشویی دارد حسنه فی‌الدنیا می‌خواند میترا داد می‌زد پرهام اونجا نمی‌خواند. دار قالی هنوز وسط اتاق است. پرهام جوراب‌هایت را بپوش. چیچک می‌گوید جیلیخ میلیخ دی. یعنی پاره پوره است. دفتر پرهام را می‌گوید. میترا می‌گوید پیدا کردم بو از زباله‌ها می‌آید. پرهام دور ستون می‌دود و چیچک هم دنبالش راه افتاده است. پرهام. دست نزن ببینم. پرهام انگری برد چیچک را برداشته است. انگری برد دارد آهنگ می‌خواند. چیچک دارد جا مدادی را به هوا می‌اندازد که روی سرش بیفتد. میترا با اشاره می‌گوید که حالا چکار کنیم. ای وای. صدا نکنید دیگه. حالم خراب می‌شه. میترا و پرهام می‌روند از آراکوچه پیراهن سرمه‌ای بخرند. چیچک دارد سر پایی یک پایش را روی جوراب آن یکی پایش می‌گذارد جورابش را در بیاورد. میترا چیچک را بغل می‌کند. پرهام می‌گوید من آجام نارنگی بخورم. میترا می‌گوید یکی هم برای من بیاور. میترا سر کیسه زباله را گره می‌زند می‌برد در گاراژ می‌گذارد. پرهام سه تا نارنگی می‌آورد میترا می‌گوید پس بابا چی. اکرم می‌گوید شاید یکی پول نداشته باشد پیراهن بخرد. غضنفر. یک

چیز می‌گویم زود آنجا ننویس. غضنفر سرش را بر می‌گرداند. فردا گفته‌اند کیف و کتاب نیاورند و فقط پیراهن سیاه بپوشند. پرهام فردا مدرسه می‌ری یا نمی‌ری؟ می‌رم اما اگر دعوا کردند ترا می‌کشم. پرهام اجازه ندارند به خاطر لباس سیاه دعویت کنند. مامان بگو برای چی. نمی‌دونم می‌خوان همه جا سیاه دیده بشه من اصلا از لباس سیاه خوشم نمی‌آد. پرهام نرو دیگه. می‌رم. به خاطر چی می‌ری؟ به خاطر عزاداری و عکس گرفتن. من گفتم عکس می‌گیرند؟ من ازت در خانه صد تا عکس می‌اندام. من می‌خوام از مدرسه عکس‌ها را بدهند. مگه سال پیش عکس گرفتند. از کمد بیسکویت بردار بخور. یکی هم برای چیچک بیاور. دوباره استفراغ نکنند. پرهام هم پاستیل بر می‌دارد می‌خورد. چیچک چرا این جور می‌کنی. برو از یخچال نارنگی بیاور. چیچک دارد نارنگی می‌خورد و به میترا تعارف می‌کند. بعد مثل اسب به هوا می‌پرد. اگر می‌ری پس برو به حمام. از حمام بیرون میام این پیراهن را می‌پوشم. این را بیوشی شب جایت جیش می‌کنی من چکار کنم. چیچک دارد مداد رنگی‌ها را داخل جامدادی می‌گذارد. اکرم کار خوبی کرده برات پیراهن بزرگ خریده. پرهام پیراهن جدیدش را پوشیده و دور ستون وسط خانه می‌دود. پرهام دستهایش دیده نمی‌شود. پیراهنش هنوز بزرگ است. آخی ایستی سونان دا کامفا یووال لار. غضنفر سفهله مه‌دا. من می‌رم حمام. من هم می‌روم برنج بپزم. چقدر زندگی اینجا خودمانی است. چیچک از خواب بیدار می‌شود. می‌دود و در کنار غضنفر می‌نشیند. میترا دارد به درس و مشق پرهام می‌رسد و تخمه می‌شکند. چیچک به ناخن‌های پایش لاک صورتی زده است. کتری دارد می‌جوشد. غضنفر می‌رود چای دم می‌کند و می‌آید. ساعت پنج و نیم عصر جمعه است. مسجد المهدی دارد اذان می‌گوید. چیچک می‌گوید این بلوز اسکی یقه‌ات بو می‌دهد. میترا بلند می‌شود برود چای بیاورد. پرهام به دستشویی می‌رود. چیچک همینجوری کنار غضنفر نشسته است. صدای برداشتن استکان‌ها از آشپزخانه می‌آید. غضنفر پای راستش را تکان تکان می‌دهد. پرهام دارد کتاب فارسی‌اش را از کیفش در می‌آورد. میترا

در سینی چای و بیسکویت می‌آورد. پرهام سکسکه می‌کند. اکرم روی تختش خوابیده است و دارد با چیچک حرف می‌زند. ارخمان الرخیم. چیچک ماه محرم بلوز قرمز پوشیده است. میترا مثل همیشه دارد سیب زمینی سرخ می‌کند. غضنفر کیف سامسونت میترا را که باز نمی‌شد با پیچ گوشتی باز می‌کند. میترا می‌گوید چیچک یک نی نی کوچولو بدنیا آمده اسمش احسان است. دارند سایش را با عروسک انگری برد نشان می‌دهند. غضنفر با کاغذ برای پرهام یک کلاه درست می‌کند. پرهام و چیچک تام و جری می‌بینند. میترا می‌گوید کمی عقب‌تر بنشینند. چراغ اتاق نشیمن روشن است کسی بلند نمی‌شود برود خاموش کند. میترا دارد پیاز خرد می‌کند. جری داخل کاسه شیر افتاده و تام دارد شیر را سر می‌کشد. غضنفر از میترا می‌پرسد جری کدام است. میترا می‌گوید جری همان جرد است یعنی موش. میترا تلویزیون را باز می‌کند. کنسرت ایرانی پخش می‌کند. حسین علیزاده دارد تار می‌زند. سور تویی نور تویی. بیش میازار مرا. غضنفر می‌رود از طاق‌یانی نخود کشمش و انجیر و خرما خشک می‌خرد. از سوپر مارکت هم دو بسته لواش می‌خرد. از میوه فروشی‌های میدان ولی‌امر هم انار و نارنگی می‌خرد. میترا یک بشقاب آجیل و یک بشقاب انار در سینی می‌گذارد برای اکرم می‌برد. یک سینی هم برای مهناز می‌برد. مهناز می‌گوید امروز هر چه از دهنم در آمد به ابراهیم‌قلی گفتم. میترا جواب نمونه سوالهای علوم پرهام را در اینترنت پیدا کرده است. چیچک همچنان سرفه می‌کند. از دیروز برایش شربت کوتریموکسازول هر دوازده ساعت هفت و نیم سی‌سی شروع کرده‌ام. چیچک با دستمال کاغذی هم آب دماغش را پاک می‌کند و هم نوشته‌های وایت برد کوچکش را که با ماژیک خط خطی می‌کند. غضنفر دارد دوچرخه چیچک را درست می‌کند. چیچک به دوچرخه، دوکرچه می‌گوید. چیچک به همه حرفهای ر، ل می‌گوید. گوشهای اکرم صدا می‌دهد. فلوکستین‌ها رفته‌اند به دیواره معده غضنفر چسبیده‌اند آروغ که می‌زند مزه فلوکستین می‌دهد. ابراهیم‌قلی لحاف تشک می‌اندازد وسط پذیرایی از صبح تا شب

می‌خواهد. ناهار آش می‌خورند که آبغوره و لوبیا سفید دارد. میترا دارد وسط پذیرایی آستر لحاف بزرگ زمستانی را می‌دوزد. میترا و چیچک دارند انار می‌خورند. پرهام انار می‌خورد. سه دانه هم کف دستش در دهان غضنفر می‌گذارد. چیچک بخور دیگر. آشغال‌هایش را در نیاور. طرلان و اکرم در طبقه بالا دارند شام می‌خورند. اکرم رفته از راه پله از آن پیازهایی که غضنفر خریده می‌آورد. می‌گوید پیازه‌ها یخ زده‌اند. میترا به اتاق بالا آمده از نمونه سوالات پرهام پرینت بگیرد. چیچک و پرهام هم دنبالش می‌آیند. پرهام دارد میمون‌های فضایی را نگاه می‌کند. دیشب یوزارسیف و پس از باران تمام شده و امروز اکرم سریال ندارد تماشا کند. چیچک تاس منچ را داخل یک شیشه خالی انداخته است و تکانش می‌دهد کلی سر و صدا در می‌آید. در فیلیپین سیل سه هزار و چند نفر را کشته است. تا پرهام مشق‌هایش را تمام نکند شام نمی‌خورند. چیچک با مداد دارد دیوار خانه را می‌نویسد. غضنفر دارد با مدادپاک‌کن نقاشی‌های چیچک را از دیوار پاک می‌کند. میترا می‌گوید جایش می‌ماند. آدم که گرسنه است بوی غذا را از هزار کیلومتری حس می‌کند. غضنفر از صبح لحاف تشک وسط اتاق انداخته و خوابیده که مثلاً مریض است. خلط‌ها از گلویش راه افتاده‌اند دارند خفه‌اش می‌کنند. لجش گرفته که آنتی بیوتیک نخورد. میترا نشسته ام‌بی‌سی تماشا می‌کند. غضنفر داد می‌زند که دارم می‌میرم تلویزیون را خاموش کن. میترا می‌رود سه تا لیمو شیرین می‌آورد و به اتاق نشیمن می‌رود و در را پشت سرش می‌بندد. غضنفر دنبالش می‌رود می‌بیند چشم‌هایش سرخ شده است. پرهام دارد با کاغذ، قایق درست می‌کند. میترا می‌گوید اگر سر درس و مشقش نباید دو تا از ستاره‌هایش را پاک می‌کند. آب دماغ چیچک آمده دارد داخل دهانش می‌رود. میترا دارد دنبال دستمال کاغذی می‌گردد. میترا کرفس‌ها و هویج‌های سرخ شده را در سینی می‌گذارد به طبقه بالا می‌پرد. حیوان با وفا. سگ. پرهام دارد بالای کمد می‌رود. شاپرک آمد کنار پنجره. روی شیشه مثل برگی دیده شد. پشت شیشه آفتاب مهربان. می‌درخشید از میان آسمان. مگه نه.

پرهام. حالت خوبه. میترا خمیازه می‌کشد. پرهام حکایت خوش اخلاقی را در مدرسه خوانده‌اید. آقا پرهام گل بسته. روی گل‌هاش نشسته. چیچک خانم گل بسته. غضنفر بابا گل بسته. خودت را هم بخوان. میترا جونم گل بسته. روی گلاش نشسته. وقتی گلاش باز می‌شه. پرواز می‌کنه و می‌ره. میترا می‌خندد. او. او. نینداز زمین. پرهام اینجا یک دانه غلط داری. یک عنکبوت دارد در دیوار اتاق بالا راه می‌رود. میترا می‌رود از آشپزخانه دمپایه می‌آورد عنکبوت را می‌کشد. پرهام دوست دارد در ترک‌ست، کارتون نگاه کند. دارد با میترا دعوا می‌کند. میترا دارد چیچک را در حمام می‌شوید. دوبار به غضنفر می‌گوید برو سیب زمینی را در ماهی تابه روی گاز بهم بزن نسوزد و غضنفر که انگار نه انگار نشسته است روی مبل و دارد نی می‌زند. پرهام دارد اول صبحی عطسه می‌کند. میترا و چیچک هنوز خواب هستند. غضنفر دوش گرفته گل گلاب نشسته دارد تایپ می‌کند. چیچک تا پنج صبح هر نیم ساعت یکبار استفراغ می‌کند. میترا سطل خالی ماست را جلوی دهانش می‌گیرد. هوای روستا نم‌نمه است؟ فردا پرهام امتحان دارد. میترا دارد برای چیچک بادکنک باد می‌کند. پرهام دارد مشق‌هایش را می‌نویسد. غضنفر بلوز اسکی یقه قهوه‌ای کمرنگ پوشیده است. رادیاتور اتاق بالا باز است. غضنفر در اتاق را بسته تا صدا نیاید. خان‌کیشی را به بیمارستان شهدا برده‌اند. دو بار عکس گرفته‌اند. گفته‌اند لگنش ترک خورده است. این پیری خیلی سخت است. همان بهتر که زلزله‌ای چیزی بیاید. من پاستیل می‌خواهم صبحانه نمی‌خورم. غضنفر دو تا بزن این‌ور آن‌ور نشان ندهد. پرهام بیاور فکری ریاضیات را بچسبانیم. پرهام آنها مال چیچک است تو چرا نشستی الان زر زر می‌کند. غضنفر این گوشه‌هایش نمی‌شنود. کتابت پشت کیفیت است داری کجا می‌ری. میترا چای می‌آورد غضنفر دو تا بر می‌دارد. یک پرتقال هم پوست می‌کند. شام آش و قرمه سبزی است. ترشی هم آورده‌اند. غضنفر کلم‌های سفیدش را بر می‌دارد می‌خورد. غضنفر ساعت دو شب دارد موتور ماهواره را این‌ور و آن‌ور می‌چرخاند. با زیر پیراهن می‌رود ال‌ان‌بی را در ایوان این‌ور آن‌ور

می‌کند. سرما نخورد خوب است. معلوم نیست نصف ششی دارد دنبال چه می‌گردد. چیچک به میترا می‌گوید که پرهام امروز نی‌نی من را آخ کرده است. خان‌کیشی از آن یکی اتاق صداهای عجیب و غریبی از خودش در می‌آورد. چیزی شبیه سرفه یا زور زدن. چند روز است شکمش کار نمی‌کند. غضنفر تمام خیابان ولیعصر تهران را دنبال مستراح می‌گردد. در خواب حتی یکی مستراح هم پیدا نمی‌کند. سربازی دم در یک پادگان ایستاده است. گروهبان مستراح را نشان می‌دهد. غضنفر می‌رود در مستراح می‌نشیند اما سربازها از پشت زرده نگاه می‌کنند. چاه مستراح چیزی شبیه یک پرنگاه است. اکرم می‌گوید عید می‌آید برای خانه‌تان لوستر بخرید زشت است. غضنفر زیر دوش دارد به خواب‌هایی که دیده است فکر می‌کند. میترا چای غضنفر را در نعلبکی ریخته است. دارد سرد می‌شود. چیچک دمپایه‌اش را مثل میکروفون گرفته دارد آواز می‌خواند. میترا دماغش را جمع کرده و دارد می‌خندد. چیچک آمده خم شده دارد چای غضنفر را از نعلبکی می‌خورد. میترا رفته ال ان بی را درست می‌کند تا یوزارسیف نگاه کند. در حیاط را باز گذاشته است. دارد همه سوخت بیرون می‌رود. رفته از اتاق بالا شماره موتور را عوض می‌کند. آمد. رفت. آمد. یوزارسیف دارد با اختاتون صحبت می‌کند. پرهام دارد دنبال پاک کنش می‌گردد. اکرم آش آورده است. غضنفر حرف نمی‌زند. اگر حرف بزnm همه‌اش خراب می‌شود. چیچک قند را در چای می‌اندازد. پرهام دارد مثل اسب دور ستون وسط هال می‌چرخد. من از نام آمون بیزارم. من آتون را می‌پرستم. از فردا من آمن هوتپ نیستم. از فردا نام خودم را اختاتون می‌گذارم. از فردا دین خود را عرضه می‌کنم. اما مردم هنوز آمون را دوست دارند. این کاهنان را به وحشت می‌اندازد. باید معبد آمون را در قصر خود تعطیل کنیم. غضنفر چایش را می‌خورد. پرهام چرا می‌چرخد مشق‌هایت را بنویس. اختاتون دارد در آب غسل می‌کند. سه شش تا دوازده تا. چیچک سرفه می‌کند. چیچک پیراهن و شورت قرمز پوشیده است. پرهام پلیور قرمز و آبی پوشیده است. غضنفر می‌رود از زیر زمین برای پرینتر، کاغذ آچار

می‌آورد. علت نجواه‌ایتان را می‌دانم. اینکه چرا لباس رسمی نپوشیده‌ام. در مقابل آمون زانو نزده‌ام. پاسخ روشن است. من از این پس دیگر آمون را نمی‌پرستم و به خدای یکتا ایمان می‌آورم. من به خدای آسمانها ایمان آورده‌ام و با خدای شما مردم مصر کاری ندارم. هر کسی در انتخاب خدای خود آزاد است. این قصر از این پس معبدی هم ندارد. این تندیس آمون را از قصر ببرید. آمون اینهمه بی‌ایمانی و کفر را تحمل نخواهد کرد. پیام‌های بازرگانی. میترا چیچک را می‌برد در حمام بشوید.

خواب نامه

۱

تلویزیون می‌گوید تا نیم ساعت دیگر طوفان نمک به تبریز می‌رسد و باید شهر را خالی کنیم و من دوست داشتم تار آذری و لپ‌تاپم را هم بردارم و در صندوق ماشین جا نبود و میترا که لباس و پتوها را بقیچه کرده بود و پرهام و چیچک که می‌خواستند اسباب‌بازی‌ها و عروسک‌هایشان را بردارند. میدان آذربایجان ترافیک بود و همه جا بنرهای تبریز ۲۰۱۸ را زده بودند و طوفان نمک که شروع کرده بود یکی یکی درخت‌ها و ماشین‌ها را سفید می‌کرد. برف‌پاک کن‌ها را که زدم پرچم داعش را زده بودند و من آهنگ آن‌شرلی را باز کرده بودم که فلش را از ضبط در آوردم و دادم میترا در کیفش گذاشت و اکرم و فرشته در صندلی عقب آیت‌الکرسی می‌خواندند فوت می‌کردند و میترا که رنگش مثل گچ سفید شده بود و من وقتی حرف می‌زدم دندان‌هایم بهم می‌خورد و یادم رفته بود که خواب هستیم و از خدا شروع کرده بودم و رسیده بودم به صد و بیست و

چهار هزار پیامبر و یکی یکی امام‌ها را شمرده بودم و رسیده بودم به امامزاده‌ها که دستم خورد به رادیاتور اتاق بالا و بیدار شدم.

۲

وسط دسته‌های عزاداری جمع شده‌ایم و می‌خواهیم به گردش برویم. فکر کنم صبح روز عاشورا بود و همزمان مثلا تعطیلات نوروز یا سیزده بدر بود و من قرار بود بچه‌ها را به گردش ببرم که یکدفعه یادم افتاد در بهداری زندان کشیک هستیم و باید ساعت هشت صبح آنجا باشم و با ماشین سالار رفتیم به یک هتل که نزدیک زندان بود از آن هتل‌های کلاس بالا که همه چیز تویش پیدا می‌شود. پول دادیم و کارت‌هایی دادند و کارت‌ها را وارد دستگاه‌های کارت‌خوان کردیم که اوکی داد و ما با آسانسور بالا رفتیم. کارتم را به سالار دادم و گفتم که من باید ساعت هشت در زندان باشم. از راهروهای پیچ در پیچ زندان گذشتم. زندان بعد از این چند سالی که من نبودم هیچ فرقی نکرده بود و جالب آنکه هیچ یک از سربازها گیر ندادند و کارت تردد نخواستند.

وارد اتاق بهداری که شدم همه جمع بودند و داشتند صبحانه می‌خوردند اورنگ هم بود اورنگ را ده سال بیشتر بود که ندیده بودم فکر نمی‌کردم که او هم در زندان کار کند و رفته بودم اتاق افسر نگهبانی و مراقب‌ها دور تا دور نشسته بودند که زندانی را آوردند که دکمه‌های پیراهنش باز بود و تا می‌خواست حرفی بزند مراقب‌ها قه‌قهه می‌خندیدند و من داشتم در کوچه باغ‌هایی که نزدیک زندان بود قدم می‌زدم که دیدم چند تا غاز دارند در ارتفاع پایین پرواز می‌کنند. پریدم و یکی از آنها را گرفتم. غاز بزرگی بود کمی‌ورجه‌ورجه کرد و بعد تسلیم شد. غاز را در بغلم گرفته راه افتادم که دیدم بچه مدرسه‌ای‌ها دور و برم را گرفته‌اند داشتند به مدرسه می‌رفتند به‌شان گفتم که غاز را می‌فروشم بیست هزار تومن یکی‌شان گفت ده هزار تومن گفتم باشد و او با یک چوب

کبریت که اندازه یک چماق بود زد وسط سرم و خندید و فرار کرد از همان شوخی‌هایی که بچه مدرسه‌ای‌ها باهم می‌کنند.

یادم افتاد که در زندان کشیک هستم و باید عجله کنم نزدیک زندان مردی داشت مرغ و خروس خرید و فروش می‌کرد تا گفتم آقا غاز نمی‌خرید مردی را که می‌خواست غاز بخرد صدا کرد. غاز را فروختم شصت و پنج هزار تومن یک ایران چک پنجاه هزار تومنی و بقیه‌اش را هزاری و دو هزاری داد. ایران چک به نظرم تقلبی آمد قبول نکردم و رفت از مغازه بغلی خردش کرد و آورد پولها را جیبم گذاشتم و به زندان رفتم خوشبختانه هیچ خبری نشده بود بیدار شدم و دیدم هنوز ساعت چهار صبح است.

۳

برای میترا خواستگار آمده است. داماد کت و شلوار سیاه پوشیده بود با یک خانم که الان نمی‌دانم چه کسی بود اما در خواب می‌دانستم. از اینکه من در را به رویشان باز کردم یکه خوردند. رفتند طبقه بالا. ساختمان شبیه اداره‌مان در قیرخ‌متیر بود اما محل ساختمان نزدیک قوشخانه سیلابی در خیابان عباسی بود روبروی بیمارستان نیکوکاری نزدیک همان عینک فروشی‌ها. میترا با چشم‌های سرمه کشیده آمد طبقه پایین با النگویی در دست که خریده بودند و چادرش‌بش را برداشت. اکرم و فرشته هم بودند و من داشتم از پشت در شیشه‌ای، میترا و داماد و آن زن را که تا وسط خیابان رفته بودند تماشا می‌کردم. داماد موهای کم پشتش را با ژل بالا زده بود و شکل دهاتی‌ها بود. میترا هم شکل دختران دهاتی شده بود و ما با ماشین دنبالش رفتیم و رسیدیم به یک محله درب و داغون. بیدار که شدم ساعت نزدیک پنج غروب بود و مسجد المهدی اذان می‌داد. میترا داشت به درس و مشق بچه‌ها می‌رسید گفت چای روی گاز است.

چله زمستان با سالار به تبریز آمده‌ایم. سالار پیراهن ضخیم نپوشیده بود و آمدنی که اتوبوس در زنجان برای شام و نماز نگه داشته بود من کشمش خریدم و در جیب هایمان ریختیم. گفتم بخور گرمت می‌شود. در چهار راه شهناز هوا به قدری سرد بود که دودیم داخل یک کیوسک تلفن. و فردایش صبح که رفتیم بنیاد شهید و من کارنامه ترم سوم را آورده بودم و شانزده هزار تومن گرفتم و عصر که رفتیم میدان راه آهن برای خرید بلیط برگشت. آب در حوض میدان راه آهن یخ زده بود و سالار با سنگ می‌زد تا یخ‌ها بشکنند. فکر کنم ماه رمضان بود و من سالار را مجبور کرده بودم روزه بگیرد و در بازار شیشه‌گرخانه، شیرینی‌ها را در پشت وپترین قنادی‌ها نشانش می‌دادم و می‌گفتم روزه اراده‌ات را قوی می‌کند. رفتیم از کتابفروشی آن ور بازار شیشه‌گرخانه که به خیابان تربیت می‌رسید یک قرآن برای سالار خریدیم تا هر روز در ورامین بخواند و ایمانش قوی شود. به دکتر اعصاب هم رفتیم. هوای مطب ده درجه زیر صفر بود. دکتر کاپشن قهوه‌ای پوشیده بود. پرسید چه حسی داری گفتم فکر می‌کنم یک تخته ام کم است شاید هم زیاد است. دکتر سرش را تکان داد و یک برگه داد پرش کردم. گفت باید بروم مغازه و چانه بزنم و آخرش نخرم و از ته اتوبوس داد بزنم آقا نگه دار و بروم قهوه‌خانه و نشستیم و حرف زدیم مثل آنها شود. فردایش با سالار رفتیم بازار امت یک شلوار بخرم. همه شلوارها را یکی یکی پوشیدم و نیم ساعت چانه زدیم و آخرش نخردیم. اتوبوس را بی‌خیال شدیم یعنی سالار گفت... اوره‌گیم سیخیلیر خط واحیده مینه‌نده^۱. رفتیم قهوه‌خانه قله. تلویزیون قهوه‌خانه داشت فوتبال پخش می‌کرد و بالای تلویزیون با خط نستعلیق نوشته بود بحث سیاسی ممنوع و یک ردیف مرد سبیل‌کلفت شلنگ در دست نشسته

^۱ دلم می‌گیرد وقتی سوار خط واحد می‌شوم.

بودند و آرنج هایشان را روی شکمشان گذاشته بودند و قلیان می کشیدند و سرشان را تکیه داده بودند به آینه‌ای که پشت سرشان بود و غبغبشان آویزان بود و دود از سوراخهای بینی‌شان بیرون می زد و من پای راست و چپم قاطی شده بود و کم مانده بود زمین بخورم که سالار جایی پیدا کرد و نشستیم. یکی یکی اهالی قهوه خانه به خوش آمدگویی نیم خیز می شدند و یاللاه می گفتند و من داشتم در آینه روبرویی خودم را می دیدم که دارم قلیان می کشم اما قلیان نمی کشیدم و به جای سالار هم در آینه، چراغعلی نشسته بود و داشت لاله لر را می خواند.

ختم صدرالدین

عصر با پیراهن زرد لیمویی به ختم صدرالدین رفته بودم در همین مسجد المهدی و شام که تالار هستیم طبقه بالای قهوه خانه اسماعیل برای صرف شام و حتما شادی روح آن مرحوم و تسلی بازماندگان و تا آنجا که من می دانم آن مرحوم بازمانده‌ای نداشت و هیچ وقت زنی نگرفت و در خانه‌اش آنقدر کتاب داشت که جایی نبود که بنشینی و من کتابهایم را می بردم صحافی می کرد. خانه‌اش چسبیده به باغ دو کمال بود در بیلانکوه و آن روزها باغ دو کمال، تابلو نداشت و اصلا باغ دو کمال نبود و فقط درخت‌های توت بود و گل‌های سرخ و سنگی که می گفتند قبر یک نقاش است و چند تا خمره کنار چشمه که نازلی و یحیی می گفتند خمره شراب است و زنی که صاحب باغ بود و سلطنت برایش از حیاط عباسقلی، انگور سیاه آورده بود و من که یک زنبور عسل آمده بود نمی دانم کجایم را نیش زده بود و داد و بیدادم که تا کبریت سازی خویلی‌ها رفته بود و اکرم و شهناز که دنبال پماد ولی می گشتند که درمان همه نیش‌ها و زخم‌های باغمیشه بود. شام را که خوردیم موز و باقلوا آوردند و آروغ زدیم و

حمد و سوره فرستادیم و تا آنجا که من می‌دانم آن مرحوم در همه عمرش یک رکعت نماز هم نخوانده بود.

پیوست نامه

غضنفر نامه

غضنفر چیست. غضنفر موجودی است که خیال می‌کند موجود است اصلا چون خیال می‌کند پس موجود است. این زنی که چادر سر می‌کند می‌رود خرید می‌کند می‌آید در آشپزخانه کته و سیب زمینی می‌پزد اسمش میترا است. زن غضنفر است. میترا دوست دارد مینیاتور بکشد. غضنفر ناهارش را که می‌خورد می‌رود در اتاق بالا می‌خوابد. غضنفر چهل سالش است آن وقت هنوز فکر می‌کند بچه است. غضنفر بچه که بود با چکش به جان سکه‌های زرد رنگ پنج تومنی می‌افتاد تا طلای درونش را بیرون بیاورد^۱. غضنفر فکر می‌کند همان سکه‌های پنج تومنی است و با چکش کلمات، دنبال طلای درونش می‌گردد. غضنفر زیپ کاپشنش خراب است. غضنفر می‌تواند با بیسکویت و آب چند هفته زنده بماند. غضنفر برای آدمهایی که مرده‌اند گواهی فوت می‌نویسد اما دوست ندارد به مجلس ختمشان برود. برای غضنفر مردن یک اتفاق ساده است. یک اتفاق زیبا. غضنفر وقتی که رانندگی می‌کند با دست چپ فرمان را می‌گیرد و با دست راست تار آذری تمرین می‌کند. دکتر بودن غضنفر را محدود می‌کند. مچاله می‌کند. غضنفر دوست دارد خودش باشد. غضنفر دوست ندارد برچسب فرزند شهید بخورد. دوست ندارد کسی فکر کند که نان مردم را می‌برند می‌دهند غضنفر

^۱ بچه‌ها در مدرسه شایعه کرده بودند که داخل سکه‌های پنج تومنی، طلا است.

بخورد. غضنفر تک یاخته نیست اما موجود ساده‌ای است. غضنفر یک شوالیه زنگ زده است. باید قیام کند. این جوری نمی‌شود. هیچ چیز جای خودش نیست. پشتی مبل وسط اتاق است. تار آذری پشت پرینتر است. دوچرخه کوهستانی در گاراژ زنگ زده است. غضنفر باید برود برای خودش یک کاپشن بخرد. و یک یخچال سایدبای‌ساید که برفک نزند. غضنفر دارد قلب مریض را گوش می‌کند صدا نکنید. این گوشی چقدر پارازیت دارد. غضنفر گوشه‌هایش پارازیت دارد. غضنفر مغزش پارازیت دارد. مریض قلبش پارازیت دارد. این هوایی که نفس می‌کشیم پارازیت دارد. غضنفر پان ترکیست نیست. ایرانی زده هم نیست. اما گوسفند هم نیست. خیلی چیزها را می‌فهمد. اصلاً غضنفر نمی‌داند برای چه غضنفر است. و این کلماتی که می‌نویسد از کجا می‌آیند. در این ساختمانی که همه آجرهایش دروغ است همه چیز حال غضنفر را بهم می‌زند. اصلاً آن روزها که غضنفر و خدا سر یک میز می‌نشستند جای کهلیک‌اوتی می‌خوردند این حرفها نبود گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند خدا کلی به غضنفر جوک می‌گفت و غضنفر آنقدر می‌خندید که خدا می‌ترسید نکند دیوانه شده باشد. اصلاً غضنفر پسر خاله خداست بروید زود طناب بیاورید اعدامش کنید چه حرف کفر آمیزی. اصلاً شما بروید جنگهای مذهبی‌تان را بکنید کاری به مسایل خصوصی خدا و غضنفر نداشته باشید. غضنفر جوک نیست این شهری که غضنفر دارد زندگی می‌کند جوک است این آدمهایی که دور و بر غضنفر هستند جوک هستند این فرهنگی که به زور به خورد غضنفر می‌دهند جوک است. این حرفهای ضد و نقیض و این خدایی که برای منافع خودشان ساخته‌اند جوک است. این تریپ آخرت بازی و له له زدنشان برای دنیا جوک است. غضنفر می‌خواهد بمیرد. بروید کنار. همه بروند کنار. غضنفر هیچ آرزویی ندارد. جسد غضنفر را تکه تکه کنید و در یخ بگذارید و ببرید به مناطق حفاظت شده محیط زیست تا حیواناتی که نسلشان دارد منقرض می‌شود بخورند. مدیونید اگر بخواهید برای مردن غضنفر گریه کنید یا پول خرج کنید و مراسمی بگیرید و مردم را از کار و زندگی

بیاندازید. اشتباهات و فرصت سوزی‌های غضنفر را بنویسید تا عبرتی باشد برای دیگران. غضنفر چهل سال زندگی کرد و آخرش به جایی نرسید و تازه فهمید که اصلا نباید هم به جایی می‌رسید و همه چیز در همان جایی بود که غضنفر ایستاده بود. غضنفر تنبل بود منزوی بود خجالتی بود دست و پا چلفتی بود اما هر چه که بود غضنفر بود و هیچ وقت غضنفر بودنش را انکار نکرد. غضنفر خسته است می‌فهمید غضنفر خسته است. غضنفر دوست ندارد مثل یک قهرمان بمیرد غضنفر دوست دارد مثل غضنفر بمیرد. غضنفر روانش پریش‌تر از این حرفهاست که نوشته‌هایش را جدی بگیرید بخوانید و بخندید و بگذرید. غضنفر را ملاحظه بفرمایید لطفا. غضنفر گم شده است. لطفا پیدایش کنید و سر جایش قرار دهید * و غضنفر نخود هر آش نیست و همه نخودها پیش تو است و تو سادیسم نداری که نخودها را انبار کنی و غضنفر مازوخیسم ندارد و آخرش نخود نخود هر کی رود خانه خود و عرفان همین نخود بازی‌هاست و همین قمار بازی‌ها و یقین حرف چرت است و اصلا شک که نباشد قمار، قمار نمی‌شود و اصلا پاسور برای چه حرام است نه واقعا می‌خواهم بدانم پاسور برای چه حرام است اصلا وسط این همه عرفان نخودی می‌خواهم بدانم پاسور برای چه حرام است و اصلا برای چه کعبه را بغل خانه ما نساخته‌اند که من اینهمه راه را بلند نشوم بروم عربستان و اصلا چرا حجر الاسود را می‌بوسند شاید هم نمی‌بوسند و ابراهیم برای چه می‌خواست بچه‌اش را سر ببرد تازه خوب شد که قوچ فرستادی نه اصلا می‌خواهم بدانم آدم بخاطر چند تا نخود... اصلا ببین یک نخود، آدم را به کجاها می‌کشد که غضنفر الاغ است و چه خوب بار می‌برد. بارش چیست نخود با صدای چی * و خدا مثل مردی که آنقدر سیگار کشیده باشد که سبیل‌های سفیدش زرد شده باشد کنار بخاری سیاه نشست و غضنفر هنوز شک داشت و پرسید آیا شما واقعا همان خدای آسمانها و زمین هستید و خدا سرفه‌ای کرد و سیگاری روشن کرد و نگاه عاقل اندر سفیاهی به غضنفر انداخت. غضنفر شک داشت. از وقتی که یادش می‌آمد شک داشت. غضنفر گفت اگر شما خدا باشید باید معجزه‌ای داشته باشید

و خدا آنقدر خندید که به سرفه افتاد و از شدت سرفه سیاه شد و غضنفر رفت برایش یک لیوان آب آورد. خدا گفت معجزه دیگر برای چه غضنفر. حرف حق که معجزه نمی‌خواهد. یا قبول می‌کنی یا نمی‌کنی دیگر این مسخره بازی‌ها برای چیست. غضنفر گفت شاید خواب باشد و خدا گفت مگر چه فرقی می‌کند و تو فکر می‌کنی که من آسمانها و زمین را چگونه آفریدم و اگر خواب نبود الان تو اینجا نبودی. تو خیال می‌کنی که من رفتم از خانه همسایه الکترون پروتون آوردم که برایت کهکشانش بسازم یا خواسته باشم با خاک و گل برای دلخوشی‌ام غضنفر بسازم... و خدا آنقدر تند تند حرف می‌زد که دوباره به سرفه افتاد و بلند شد پنجره را که رو به بازار مسگرها بود باز کرد تا هوای تازه بیاید و غضنفر ترسید که خدا بمیرد و اشک از چشمهایش جاری شد. خدا گفت نترس غضنفر خدا هرگز نمی‌میرد بلکه از حالتی به حالت دیگر تبدیل می‌شود و تو اگر اینقدر خل بازی در نیاوری می‌توانی برای خودت یک خدا باشی و هرگز نمیری بلکه در خیال‌هایت زنده بمانی اما یادت باشد که تا وقتی که غضنفر هستی نمی‌توانی خدا باشی و خدا خوب نیست یکجا بماند که فاسد می‌شود و من برای همین هر روز که از خواب بیدار می‌شوم دنیاها را دیگری خلق می‌کنم و خیال‌های دیگری و از خودم بیرون می‌آیم و در خیال‌هایم غرق می‌شوم و آب تنی می‌کنم و دوباره به خودم بر می‌گردم و تو یکی از این خیال‌هایم هستی غضنفر. و این خیال‌ها پایانی ندارد. غضنفر همین‌جور دهانش باز مانده بود. خدا گفت غضنفر تو در این خانه دستشویی نداری غضنفر گفت نه خدا جان تا صبح صبر می‌کنم و به مستراح مسجد بازار می‌روم اگر خواستید پشت خانه، خاک ریخته‌اند و از شما چه پنهان شب‌ها می‌روم آنجا کارم را می‌کنم. خدا گفت غضنفر از رک بودنت خوشم می‌آید اما هنوز فکر می‌کنم یک تخته‌ات کم باشد. من دارم می‌روم فقط یادت باشد که همه اینها یک خیال بود.

وصیت نامه

سلام پسرم. می‌دانم برخلاف قولی که به من داده‌ای این وصیت نامه را قبل از مرگ می‌خوانی اما من تو را می‌بخشم. می‌دانی که حقوقی را که از بابت بازنشستگی می‌گرفتم همیشه دو هفته اول ماه تمام می‌شد و دو هفته آخر ماه را با قرض و قوله‌ای که از همسایه و فامیل می‌گرفتم زندگی‌مان را می‌چرخاندیم و خوب می‌دانم که تو هم آهی در بساط نداری اما من همیشه دوست داشتم با آنکه خوب زندگی نکردم خوب بمیرم. از تو می‌خواهم برایم مراسم آبرومندی بگیری. شام غریبان و شب سوم و شب هفتم و روز چهلم و سالگرد اول و سالگرد دوم را تا سالگرد هفتم با شکوه برپا دار و همه فک و فامیل و گردن کلفت‌های محل را به تالار بزرگی دعوت کن و شام مفصلی بده که اگر شام ندهی همان حمد و سوره غلطشان را هم نمی‌خوانند و حتی الکی لب‌هایشان را هم تکان نمی‌دهند و آن وقت من آمرزیده نخواهم شد. پسرم به همه فامیل و آشنایان بگو که چهل روز تمام سیاه بپوشند و ریش‌هایشان را کوتاه نکنند و اگر از مردن من خرسند هم باشند در ملاعام نخندند. خوب می‌دانی که سنگ قبر در زندگی انسان، البته منظورم مردگی انسان است، بسیار اهمیت دارد پس دقت کن که جنس سنگ قبرم مرغوب باشد و تا حد ممکن گرانترین سنگ قبر در قبرستان باشد و سعی کن کمی بلندتر از قبرهای اطراف باشد که من همیشه دوست داشتم سربلند باشم. نرده‌ای چیزی هم دور قبرم بکش تا بچه‌ها با کفش روی قبرم راه نروند و سنگ قبرم کثیف نشود. حتما در سنگ قبر قبل از اسمم یک کربلایی بنویس هرچند که کسی مرا کربلایی خطاب نمی‌کند و خوب می‌دانی این به خاطر این است که پس از بازگشت از کربلا نتوانستم شام بدهم. روی سنگ قبرم اگر جا بود این شعر را که خودم سروده‌ام را بگو با خط تاهوما بنویسند... من اینجا مرده‌ام، اشکی رها کن. دعایی، سوره ای، حمدی هوا کن. پسرم یک ماشین ریش تراشی دارم که در کمدم گذاشته‌ام و کلید کمدم را هم

داخل قابلمه قرمز در کمد آشپزخانه گذاشته‌ام آن ریش تراش مدتی است خراب است بده تعمیرش کنند و آن را نگه دار و هرگز استفاده نکن که یادگاری است و بعدها که آن را ببینی به یاد من می‌افتی و حتما گریهات می‌گیرد. پسر من فقط به من و آبروی من فکر کن و بدان که کار مرگ شوخی بردار نیست و ما که در زندگی هیچ وقت دلخوشی نداشته‌ایم تمام دلخوشی‌مان به همین مراسم هاست. پسر من در قهوه‌خانه مش عباس پیرمردی هست که هر هفته یک دویست تومنی از من می‌گرفت و از خوبی‌های من تعریف می‌کرد این را گفتم که بدانی احترام دیگران همینجوری مفت بدست نمی‌آید و اگر خواستی از پدرت به نیکی یاد شود باید سر کیسه را شل کنی. پسر من همیشه به خاطر پولی که سر قضیه گرفتن گواهینامه رانندگی‌ات به افسر دادم افتخار می‌کنم چرا که اگر به امید آن فوق لیسانس بودی اکنون به جای مسافرکشی باید کاسه‌گدایی به دست می‌گرفتی و حتی پول نداشتی که برایم اعلامیه ترحیم چاپ کنی. پسر من دانی که همیشه دوست داشتیم در یکی از روزهای پنج‌شنبه یا جمعه بمیرم یادت هست که شوهر خالوات فقط به خاطر اینکه پنج‌شنبه مرده بود با همه خلاقاری‌هایی که داشت همه می‌گفتند خوش به سعادتش پس پسر من اگر در روزهای دیگری چشم از جهان فرو بستم نگذار کسی خبردار شود و جنازه‌ام را در سردخانه نگه دار تا پنج‌شنبه شود. پسر من دانی که نماز و روزه قضای پدر بر پسر بزرگ واجب است و تو هرچند هرگز یک نماز درست حسابی نخوانده‌ای بر گردنت هست که پنجاه و هشت سال نماز برایم بخوانی و تو بهتر است به جای غر زدن و فحش به مرده دادن بر خیزی و تا دیر نشده نمازهایم را بخوانی که من از این دنیای دیگر ناظر بر اعمال هستم و هرگز تو را رها نمی‌کنم * پسر من این چندمین وصیت نامه‌ای است که برایت می‌نویسم اما شکر خدا هنوز نمرده‌ام. ببخش که از خواب بیدارت کردم برو بخواب. جان خودم این ویندوز آنقدر ادا در آورد که اصلاً یادم رفت چی می‌خواستیم برایت بنویسم. راستش را بخواهی چیز خاصی هم در ذهنم نبود. هیچ چی اصلاً هیچ چی باور کن اصلاً هیچ چی.

همینجوری خواستم یک چیزی برایت بنویسم بی خیال شدم دندانپزشک گفت همه اینها را قبلا لقمان برای پسرش نوشته است اصلا همان بهتر که هیچ چی برایت ننویسم اصلا برای چه باید چرندیات ذهنم را به خورد تو بدهم. امروز مامان رفته بود کارنامه‌ات را گرفته بود که هم‌ه‌اش خیلی خوب بود و باهم رفتیم از بازارچه کتاب روبروی مسجد انگج یک میخکوب و یک کاغذ سوراخ کن برایت خریدیم. باور کن اگر اینها را برای تو ننویسم می‌میرم خواستی بخوان خواستی نخوان خواستی اسمش را وصیت نامه بگذار خواستی اسمش را خزعبلات بگذار. این وصیت نامه یک ورژن قبلی است و از نسلی که تاریخ مصرفش گذشته است اما تو به روی خودت نیاور و هر وقت پرسیدم وصیت نامه‌ام را خوانده‌ای بگو بله پدر کلمه به کلمه‌اش را خوانده‌ام محشر بود. من چهل سال از عمرم گذشت و هیچ غلطی نکردم تو هم اینجوری نخند که اصلا چرا باید غلطی می‌کردم همه غلطها را دیگران پیش از من کرده‌اند و اگر می‌بینی که اینقدر با کلمات بازی می‌کنم برای آن است که واقعا دیگر هیچ چیز تازه‌ای به ذهنم نمی‌رسد که برایت بنویسم و ذهنت را پر کنم. شبها مسواک بزن و از زیر این سقف و لوسترها بیرون برو و در بی‌کرانگی آسمان و دوری ستاره‌ها غرق شو. خودت را مثل من در چهار دیواری اتاقت حبس نکن. دنیای تو باید بزرگتر از دنیای من باشد. دنیای تو باید چیزی باشد که به ذهن من نمی‌رسد. این دنیا یک قانون‌هایی دارد که در کتابهای فیزیک و شیمی نوشته‌اند مثل همان جاذبه زمین و افتادن سیب و از این حرفها. یک قانونهایی هم هست که شاید من در آوردی باشد و من نمی‌خواهم اسمشان را قانون‌های متافیزیک و از این حرفها بگذارم دلم هم نمی‌آید که بگویم خرافات و تلقین و از این حرفها است. از امروز یکی یکی این قانونهای من در آوردی را که خودم کشف کرده‌ام برایت می‌نویسم فقط خواهش می‌کنم اگر خندیدی هم بلند نخند و خرافاتی هم جد و آبادت است. اصلا نمی‌نویسم خودت برو کشف کن. آدم باش. به جهنم هم که رفتی آدم باش. خواستی درس بخوان یا درس نخوان اما هیچوقت احمق نباش. حرف مردم را از

این گوش بشنو و از آن گوش بیرون کن. سر به زیر نباش. سر به هوا هم نباش. به خدایی که در قلبت داری بیشتر تکیه کن تا به خدایی که در کتابها نوشته اند. از خدا ترس که خدا ترس ندارد. رفیق بی کلک مادر نیست رفیق بی کلک خداست شک نکن. خیال نکن که خدای آسمانها و زمین همان خدایی است که در ذهن کوچک خودت ساخته‌ای و هیچ وقت به خاطر خدای ذهنت دل انسان دیگری را نشکن و خون انسان دیگری را نریز. خودت باش. نگذار کسی خودت را ازت بگیرد. مسخ نشو. در هیچ آیین و آدابی مسخ نشو. در پدر و مادرت هم مسخ نشو. در بچه‌هایت هم مسخ نشو. هیچ چیز بدیهی نیست. هیچ چیز را همینجوری باور نکن. همانجوری هم باور نکن. به همه چیز شک کن. انسان با شک زاده می‌شود و با شک می‌میرد. انسان در مقامی نیست که به یقین برسد. زمین را دوست بدار و در سرسیزی و آبادانی‌اش بکوش. الاغ نباش الاغ هم بودی سواری نده سواری هم دادی بار نبر بار هم بردی رام نباش رام هم شدی خام نباش خام هم بودی اشکالی ندارد یک روز می‌پزی و اصلا همه اینها برای این است که تو بپزی و آنقدر بپزی که جزغاله شوی و به ته قابلمه بچسبی و تو خیال نکن که خدا آشپزی بلد نیست که تو مزه دهانت را هنوز نمی‌فهمی و تو چه می‌دانی جزغاله چیست اصلا بی خیال برو مثنوی بخوان و یاد بگیر چگونه جزغاله می‌شوند. خدا سادیسیم ندارد بدببیری‌هایت را تقصیر خدا نیانداز. هر قدر هم گناه کنی خدا، تمام قد عاشق تو است شک نکن و تو آخرش به خدا می‌رسی بخواهی یا نخواهی به خدا می‌رسی و راه دیگری نیست پس سعی کن با زبان آدمیزاد به خدایت برسی تا به دردسر نیفتی. خودت را در هیچ مکتب و کتابی خفه نکن. خداوند در هیچ کتابی و ذهنی جا نمی‌گیرد. زور نزن. هر شب کفش‌های کودک درونت را واکس بزن تا فردا صبح با طراوت به مدرسه برود. از بازیگوشی‌هایش خجالت نکش. به راستی خود معتاد باش و با راستی خود تا ته دره برو که به خاطر راستی مردن زیباتر از به خاطر بیماری یا کهولت سن مردن است. چاره‌ای هم جز اطمینان به خدایت نداری و گرنه دیوانه می‌شوی دیوانه هم

نشدی تلف می‌شوی تلف هم نشدی نمی‌دانم چه می‌شوی. با ساز دیگران نرقص اگر هم رقصیدی برای دل خودت برقص. وابسته نباش. به چای و قند و کدئین و سیگار و قلیان و نمک و فلفل وابسته نباش. باور کن دیگر چیزی به ذهنم نمی‌رسد خودت بقیه‌اش را بنویس. اصلاً مگر تو درس و مشق نداری که نشستی اینها را می‌خوانی. مشق‌هایت را اول وقت بنویس بعد هر غلطی که خواستی بکن اینقدر هم روی اعصاب مامانت راه نرو. ناخن‌هایت را وسط اتاق نچین. مسواک که می‌زنی اینقدر دور ستون وسط هال نچرخ. تو مدیون من نیستی اما می‌دانی که من هیچ وقت از خریدن نان خوشم نمی‌آمد پس بلند شو برو دو تا سنگک بخر بیا. انسان بودن تنها ترازوی ذهن است که وزن همه چیز را می‌تواند بدون پیش داوری‌ها و بدون بدیهیاتی که در طول سالها قالبت کرده‌اند به تو نشان دهد همه چیز را از خدا گرفته تا کرم خاکی با حوصله وزن کن. این جارو برقی را از وسط ذهن بردار تا خدایت مجال جاری شدن داشته باشد و بگذار هر روز ذهنت برای خودش تاب بخورد و عمیق‌تر شود. خیال نکن این یک جرعه خدایی که در ذهنت ریخته همه دریای خداست و زود هوایی نشو و فریاد نزن که یافتیم. در دیروز جا نمان و برای رسیدن به فردا عجله نکن. همه چیز دست تو نیست و تو راه فراری از خدایت نداری. سوراخ سمبه‌های ذهنت را نبند که هنوز شرشر خدا تمام نشده است. خدایی که شرشر در ذهن یک موسیقیدان می‌ریزد با خدایی که شرشر در ذهن یک فیلسوف می‌ریزد فرق می‌کند درست مثل یک قوری چای که در چند تا استکان می‌ریزی و یکی کمرنگ می‌شود و یکی پر رنگ می‌شود و تو هیچ وقت بیشتر از استکان چای نمی‌خوری و اگر در نعلبکی بریزی خدایت دهانت را نمی‌سوزاند. گاو نباش گاو هم بودی زمین را شخم نزن زمین را هم شخم زدی از شخم زدنت لذت ببر و اینهمه یونجه نخور که هر قدر بخوری می‌دوشندت و اگر دوشیدندت عصبانی نشو و با لگد سطل شیر را نزن و نریز. آسمان را با زمین قاطی نکن و اگر از من می‌پرسی آسمان را فدای زمینت نکن. بگذار آسمان سر جای خودش بماند و تا می‌توانی در زمینت درخت بکار و

خسته که شدی دراز بکش و از تماشای آسمان لذت ببر. مراقب زبانت باش که این موجود نرم و عضلانی و منعطف یک شاهکار است و می‌تواند تکه‌های نان را از لای دندانهایت در بیاورد. با موسیقی بیگانه نباش و پرده گوشهایت را خشک و زمخت بار نیاور و بگذار ذهنت با ریتم‌ها و نت‌ها برقصد و تنش‌هایش بریزد. دو تا نخ دندان پنجاه متری از هفده شهریور خریدم که دو برابر قیمت حساب کردند که بالای قفسه کتابهای اتاق بالا گذاشته‌ام و یکبار هم استفاده نکرده‌ام اگر تا وقتی که بمیرم تاریخ انقضایش نگذشته باشد حتما بردار و استفاده کن که حیفاست. پسرمن سمنند نخر سمنند هم خریدی موتور ملی نخر موتور ملی هم خریدی قبل از آنکه گارانتی‌اش تمام شود بفروش نفروختی هم بده روغن ریزی دارد درستش کنند. سیگنالش هم هر شش ماه نمی‌زند و یحیی که به تبریز می‌آید بگو درستش می‌کند حواست باشد تا یحیی نیامده از نیسان و وانت پیکان سبقت‌گیری سبقت هم گرفتی عمر دست خداست. هم‌رنگ جماعت نباش تافته جدا بافته از دیگران هم نباش از تنها بودن نترس و از اینکه چیزهایی به ذهنت می‌رسد که به ذهنت دیگران نمی‌رسد خودت را ملامت نکن ذهنت را آزاد بگذار تا در هر آسمانی که دوست داشت بپرد ناخودآگاهت را زندان اندیشه‌های سرکوب شده نکن از کوره در نرو و اگر در رفتی هر چه از دهانت در آمد نگو و اگر گفتی فراموش کن که این فیلم به عقب بر نمی‌گردد و اتفاقی که افتاده است افتاده است و دلی که شکسته است شکسته است. فردا دیر است اگر راست می‌گویی از همین الان شروع کن. خودت را فریب نده و از خودت فرار نکن. خودت را مچاله نکن بگذار بال و پرت تمام هستی را بگیرد. خدا را بی خیال شو و خودت را بشناس که خدا نه شناختنی است و نه رسیدنی. خدا حس کردنی است و مزمره کردنی. شب‌ها زود بخواب. آنقدر بیکار نباش که دنبال سرگرمی بگردی. ادای هیچ کسی را در نیاور. دنبال هیچ کسی نرو. خودت را بچسب. دنبال پول ندو که هر قدر بدوی بیشتر از تو دور می‌شود. جنبه داشته باش. این مردم که دور و برت هستند مثل آب خوردن دروغ می‌گویند و قسم‌های دروغ می‌خورند گول

ظاهرشان را نخور و اگر توانستی به سرزمین دیگری مهاجرت کن و اگر مهاجرت نکردی قاطی این جماعت نشو و یک هدفون در گوشهایت بگذار تا حرفهایشان را نشنوی. انگلیسی یاد بگیر تا بدانی دیگران به کجا رسیده‌اند و ما در کجا مانده ایم. مقدس بازی در نیاور فیلم بازی نکن جماعت را رنگ نکن جماعت را هم رنگ کردی خودت را رنگ نکن خودت را هم رنگ کردی خدایت را رنگ نکن که خدا رنگ کردنی نیست خودت را ضایع نکن. از مسلمانها بیشتر از کافران بترس. از این جماعت خیری به تو نمی‌رسد. به کسی نیکی نکن همین قدر که ضرری نرسانی مرحمت کرده‌ای نیکی هم کردی به زبان نیاور و فراموش کن. هنوز هم کوتاه ترین راه راست ترین راه است خودت و دیگران را نپیچان. به شک‌های ایمان داشته باش. با نسبیت زندگی کن و با نسبیت بمیر که یقین برای بشر غلط زیادی است. هیچ وقت با کسانی که خیال می‌کنند به یقین رسیده‌اند بحث نکن. تا می‌توانی خودت را زیر سوال ببر بگذار ورژن جدیدت بالا بیاید. از نقشی که فرو رفته‌ای بیرون بیا. حق را به دیگران بده مگر آنکه خلافش ثابت شود. نگذار اعتماد بنفس مردم در تو هم سرایت کند. این جماعت در بد چرخه‌ای افتاده‌اند تماشایشان نکن سرت گیج می‌رود. گواهی فوتم را خودم نوشته‌ام روزی که بمیرم مرا در کرت حیاط چال کن و یک دوش بگیر و با همین سمند موتور ملی که روغن ریزی دارد اگر تا آن روز از کار نیفتاده باشد یگراست به دزفول برو و چند تا نی خام پچین و بده یک استاد نی سوراخش کند و بنوازد و حالش را ببر. کم‌کم دارم به این وصیت نامه نوشتن معتاد می‌شوم اگر خیلی طولانی شد نخوان یا یک خط در میان بخوان پسرم اخبار گوش نکن اگر هم گوش کردی صدایش را کم کن صدایش را هم کم نکردی اعصاب را کنترل کن و فحش نده پسرم این قطار ترمزش بریده است از شیشه خودت را بیرون بیاورد اگر هم بیانداختی با موبایل بازی کن تا به ته دره برسی. پسرم زندگی تو پر از اشتباه است و این برای آن است که پایت را از گلیم آدمی‌زاد بودنت درازتر نکنی و در روی زمین مقدس بازی یا خدا بازی در نیاوری و بدانی که همیشه یک شاگرد

هستی و هیچ وقت استاد نمی‌شوی. این دوش گرفتن خیلی خوب است وقتی سرت را شامپو می‌زنی آب را ببند نترس چشمهایت نمی‌سوزد. دریاچه ارومیه را ببین و عبرت بگیر. این همه تمدن ایرانی که می‌گویند حرف چرت است حرف چرت هم نباشد فقط چند سطر نوشته در کتابهای تاریخ است و یک ذره هم به درد امروز تو نمی‌خورد و آنچه واقعیت است این است که ما چند صد سال از اروپایی‌ها و آمریکایی‌ها و ژاپنی‌ها در همه چیز عقب‌تریم و این که می‌گویم همه چیز اغراق نمی‌کنم مگر دروغ گفتن و کلاه سر هم گذاشتن و پشت سر هم حرف زدن و در زندگی همدیگر فضولی کردن و چشم هم چشمی و خرافات بازی و همه چیز را تقصیر دیگران انداختن و به همه دنیا فحش دادن که چند صد سال هم از همه دنیا جلوتریم. اگر خواستی بدانی پدرت چه جور آدمی بوده آنجور که خودم دستگیرم شده آدمی هستم سمج و منزوی و کم‌رو و دست و پا چلفتی و عجیب و غیر اقتصادی و طغیانگر و درونگرا و تنبل و گیج و کند با تفکر عمیق و تمرکز وحشتناک و از نظر ظاهری کمی لاغر با گردن دراز و بینی بزرگ و چانه برآمده یعنی چیزی در مایه‌های شتر بدون کوهان که روی دو پایش ایستاده است و هر چه به ذهنش می‌رسد در قالب وصیت‌نامه برای تو می‌نویسد. به پدرت افتخار کن و اگر افتخار نکردی شرمنده نباش و اگر شرمنده شدی به روی خودت نیاور که هر چه باشد من پدرت هستم و تو مجبور هستی مرا تحمل کنی شاید هم مجبور نیستی. هرگز نجنگ اگر هم جنگیدی هیچ وقت صلح نکن و آنقدر بجنگ تا دیگران به حماقت و لجبازی‌ات بخندند. مرزبندی‌ها را جدی نگیر. پسر پول چرک کف دست نیست اما همه چیز هم نیست مثل پراید کم مصرف باش و مثل سمند اهل سفر باش و مثل پژو اصیل باش. حواست به آینده‌ها باشد و هیچ وقت سر پیچ سبقت نگیر. اینقدر هر چه همه می‌گویند تکرار نکن به غرور و شخصیت خود وابسته نباش که تو هر لحظه شخصیت دیگری هستی و شخصیت یک لحظه قبلت مرده است. از احترامی که به ترس آلوده باشد پرهیز کن و ادبی را که به نیاز آلوده باشد باور نکن. مثل گدا گشنه‌ها و

ذلیل بیچاره‌ها با خدایت صحبت نکن صاف بنشین و چشم‌هایت را در چشم‌های خدایت بدوز و مثل دو تا مرد با خدایت حرف بزن خدا به فیلم بازی کردن و ادا در آوردن‌ها و عربده کشیدن‌ها و هق هق کردن‌های تو نیازی ندارد. سرت را بالا بگیر خواستی هم پایین بگیر اصلا من به سر تو چکار دارم. خورشید باش خورشید هم نبودى ماه باش ماه هم نبودى شهاب سنگ باش و آسمان را سوراخ کن و خودت را به زمین بکوب فقط مواظب باش روی قبر من نیفتی و اگر افتادی یکجوری بیفت که توهم‌هایم نپرد. پسر آسمان مثل زمین نیست و جا برای همه است و هر کس هر کجایش خواست می‌تواند ویراژ بدهد. آسمان مسجد محل نیست که یک عده برای خودشان قبضه‌اش کرده باشند. دنبال فکرهاى خوب برو قبل از آنکه فکرهاى بد به سراغت بیایند. خدا آن هیولایی نیست که گفته‌اند و نوشته‌اند. به خدایت گیر نده تا به تو گیر ندهد. خدا نیازی به حمایت تو ندارد. بخشنده باش تا جهان بر تو بخشنده باشد. حرف مرد یکی نیست مرد کلی حرف دارد برای گفتن. زن دوم نگیر همان زن اول برای هفت پشت خودت و جد و آبادت کافی است. همه پیاده رو برای تو نیست می‌روی از عابر بانک پول بگیری وسط پیاده رو نایست بگذار زن و بچه مردم رد شوند قبض‌های آب و برق را هم اینترنتی پرداخت کن عابر بانک روبروی مسجد المهدی بارکد خوانش خراب است مردم را معطل نکن. من هیچ وقت لب به مشروب و سیگار و قلیان ندم تو خواستی تجربه کن تا دیگران از تجربه‌هایت استفاده کنند. برای امروز بس است برو به درس و مشقت برس. از دستشویی رفتن خجالت نکش. خیلی وقت‌ها که مستراح می‌روی تمام ذهنت عوض می‌شود و همه چیز را مثبت می‌بینی. رک نباش که عواقبی دارد. هر چه پول داری بده اینترنت با سرعت بالاتر بخر ضرر نمی‌کنی. همیشه یک فیلتر شکن ذخیره برای روز مبادا داشته باش. مردم طمعکارند دنبالشان راه نیفت که با همان سرعتی که رفته‌اند بر می‌گردند. قهرمان بازی در نیاور. بگذار گذشت زمان به جای تو زحمت کارها را بکشد. نگذار گرد و غبار تقدس دامن خدایت را بگیرد و تا می‌توانی

خودت و خدایت را بتکان. مرد بودن به سیبل بلند و عاقل بودن به ریش پروفسوری و مدرن بودن به سه تیغ کردن و با شخصیت بودن به کفش‌های واکس زده و ساده بودن به حماقت بازی نیست. این خانه دستمالچی تمام اسکلت نیست تازه یک طبقه هم غیر قانونی بالایش ساخته‌ایم و سی و چند سال نشسته‌ایم و خراب نشده است نترس تا زلزله بالای هفت ریشر نیاید خراب نمی شود تو هم سی و چند سال بنشین تا ببینیم چه می‌شود یک وقت ندهی به بساز بفروش چهار طبقه بسازد که ما فرهنگ زندگی آپارتمانی را یاد نگرفته‌ایم و همین دستشویی فرنگی را هم لطف کرده‌ایم می‌رویم رویش می‌نشینیم. وام نگیر و هیچ چیز با وام و دسته چک نخور و اگر از من می‌شنوی اصلا دسته چک نداشته باشی بهتر است. این تکنولوژی دیگر شورش را در آورده هر روز یک گوشی جدید و یک تلویزیون جدید و یک نمی‌دانم چی جدید به بازار می‌آید و سوسه نشو و قدر پولهایت را بدان تا محتاج کسی نباشی و بی استرس‌تر زندگی کنی تا عمرت صرف روز شماری برای پرداخت حقوق و قسط‌هایت و سال شماری برای تمام شدن وام‌هایت نشود و امنیت ذهنی داشته باشی تا به مسایل عمیق‌تر زندگی هم فکر کنی و اصلا بدانی که این همه سگ دو زدن برای چیست و تو را برای چه ساخته‌اند و چه باید می‌کردی که نکردی. اصلا بگذریم و من با دیوار که حرف نمی‌زنم. در این دنیا رسیدن به امنیت محال است با پول و شغل و سواد و اهل و عیال و قدرت و سیاست هم نمی‌شود به امنیت رسید و همیشه یک اتفاقی می‌تواند پیش بیاید که همه کاسه کوزه‌هایت را بهم بریزد. پسرم به کسی قرض نده اگر هم دادی از خیر پولت بگذر و او را سکه یک پول نکن خیال کن که پولت را دزد زده است اصلا فدای سرت و اگر جربزه‌اش را نداشتی چرا اصلا قرض دادی. پسرم حساب پولهایت را به کسی نگو که مردم همانجور که برای پولهای خودشان نقشه می‌کشند برای پولهای تو هم نقشه می‌کشند. پسرم این مردم خیلی خوبند اما تو زیاد به آنها اطمینان نکن. پای هیچ کاغذی را امضا نکن و انگشت نزن. مواظب دوست‌هایت باش که دشمن‌هایت

آنقدر برایت خطری ندارند. خرمگس نباش که یک آدم نمی‌تواند هم خر باشد و هم مگس باشد باور کن سخت است و من از این بابت به خرمگس حق می‌دهم. فحش نده و اصلاً برای چه فحش می‌دهی وقتی هزار تا کلمه دیگر هم بلدی. باور کن من هیچ وقت به کسی فحش ندادم و با کسی دعوا نکردم و اصلاً بلد نبودم چه جور دعوا می‌کنند اما تو اگر خواستی به کلاس کاراته برو. هر وقت دلت برای خدایت تنگ شد منتظر نباش که اذان بگویند. خدا شبانه روزی است. مرد باش مرد هم نبودی نامرد نباش نامرد هم بودی یادت باشد که نامردها هم برای خودشان مرامی دارند دست کم به همان مرام نامردی پایبند باش پایبند نبودی من دیگر نمی‌دانم چه باش ای بی‌نامرد. سخت‌ترین راه و راحت‌ترین راه، راه راست است. می‌شود در یک ثانیه به کمال رسید و می‌شود یک عمر زحمت کشید و به کمال نرسید که هر زحمتی به نتیجه نمی‌رسد. می‌شود یک عمر در حوزه علمیه بود و به کمال نرسید. می‌شود یک بچه خیابانی بود و وسط آشغالها به کمال رسید. فکر کن تا جوهره آموزشی پشت هر اتفاق را کشف کنی. فهم و شعور به سواد نیست اما تو درست را بخوان. طوطی نباش و هر چیزی را که شنیدی تکرار نکن. احساس گناه نکن فقط اشتباه‌هایت را یاد داشت کن تا وسط دو نیمه اصلاح کنی. هدف‌های بزرگ را بی‌خیال شو که سنگ بزرگ علامت نزدن است. قرار نیست اگر دیگران یک غلطی کرده‌اند تو هم همان غلط را بکنی تو می‌توانی غلط دیگری بکنی. وقتی حرف می‌زنی مثل من دست‌هایت را در هوا تکان نده پشت گوشی تلفن هم مثل من داد نزن طرف کر که نیست می‌شنود. هر روز دوش بگیر و هر بیست و پنج روز یکبار به سلمانی برو. این مواد مخدر بد جانوری است از نامشان هم بترس. هر کجا از دشمنی برگردی سود کرده‌ای. نترس چیزی از تو کم نمی‌شود اگر هم کم شود حتماً به جای دیگری منتقل شده است. خودت را فراموش کن و هستی را بچسب. چه فرقی می‌کند که قلب تو بتپد یا قلب یک مارمولک. وقتی یک مارمولک خوش است باید تو هم خوش باشی. هیچ راهی برای اثبات یا رد خدا وجود ندارد زور نزن. خدا همین حسی

است که داری. همه ما را که جمع کنند خدا می‌شویم. اصلا خدا همین جهان است که می‌بینی با همه قانون‌های فیزیکی و متافیزیکی‌اش و شاید جهان‌های دیگر و اصلا تو به جهان‌های دیگرش چکار داری همین جهانش را آباد کن بقیه پیشکش. خورشید باش و بر همه بتاب و برای نوری که می‌دهی هر دو ماه قبض نفرست. پسرم اینقدر خمیازه نکش اگر خوابت می‌آید من به این زودی‌ها نمی‌میرم برو بخواب. اگر به خاطر ترس از طوفان نمک یا حمله داعش از باغمیشه رفتی خیلی ترسویی اما اگر به خاطر سرعت اینترنت بود اشکالی ندارد. نترس خدا تمام نمی‌شود. به همه می‌رسد. به اندازه همه هست. جنگ و دعوا ندارد. خدا پیچیده نیست ساده است آنقدر ساده که باورت نمی‌شود. خدا دم دست ترین چیزی است که به ذهنت می‌رسد. خدا مثل آب خوردن است. فلسفه و کلام نمی‌خواهد. مسجد و مدرسه نمی‌خواهد. خدا در قلب‌های مردم اینهمه قرن زنده مانده است. اگر به مسجد و مدرسه بود که خدا را روز روشن کشته بودند. پسرم چه خدا یکی باشد و چه دو تا باشد تو آدم باش. اصلا تو به تعداد خدا چکار داری. مگر کلاس ریاضی است. هیچ وقت خدا را در یک ذوزنقه جا نده. تو همه شکل‌ها را بلد نیستی. برای ذهنت خط قرمز نکش شاید خدایت آن طرف خط مانده باشد. مدیون نباش. اگر کسی محبتی به تو کرده خودش خواسته و حتما آنقدر بزرگواری است که دوست نداشته باشد تو مدیونش باشی. تو هم به کسی دیگر محبت کن و انتظار نداشته باش که مدیونت باشد و بگذار این چرخه برای خودش بچرخد که یک روز دوباره به خودت می‌رسد. با دشمنی‌ها قلبت را زجر نده. من دوست داشتم همیشه سیب بخورم. مادرت هم سیب را دوست داشت. نترس با سیب خوردن دیگر کسی را از بهشت بیرون نمی‌کنند. با ادبیات کلیشه‌ای با خدایت حرف نزن. نگذار خدایت برایت تکراری شود. خدا را هر قدر ورق بزنی تمام نمی‌شود. خدا یک داستان کوتاه نیست که نوشته باشند و تمام شده باشد. خدای دیروزت همان خدای امروزت نیست. هر روز که ورژن ذهنت بالاتر می‌رود خدایت را از شبکه لایتناهی آپدیت کن. باید ذهنت با خدایت

سازگار باشد و گرنه یا ذهنش زجر می‌کشد یا خدا آن تو خفه می‌شود. عوام نباش. خدایت را بدنیا نیامده سقط نکن. بگذار هر صبح خدایت در ذهنش شاخ و برگهای تازه بدهد. بگذار خدایت شکوفه بدهد و پرنده‌ها در شاخه‌هایش آواز بخوانند. از خداهایی که چنگی بدل نمی‌زنند دست بکش. فرصت بده تا زندگی آدمت کند. هر روز که بیدار می‌شوی آدم دیگری باش. نگذار دیروز امروزت را ازت بگیرد. نمی‌شود که همه زندگی نگران باشی باید به خدایت اطمینان کنی یعنی چاره‌ای نداری. یعنی برای او زندگی کنی و برای او کار کنی و خیال کنی که او از آن بالا یا از آن پایین یا از آن هر جا هوایت را دارد. اینجوری راحت تری. با فکرهای منفی کار به جایی نمی‌رسد. به جایی هم برسد نمی‌آرزد. بیارزد هم بی خیال شو. یک چیز دیگری هم می‌خواستم برایت بگویم که یادم رفت. خیلی‌ها که در دور و برت هستند دروغ می‌گویند ضایعشان نکن اما حواست باشد که از طناب دروغ‌هایشان بالا نروی. غصه هیچ کس را نخور اصلا غصه خوردن نه سودی برای تو دارد و نه سودی برای کسی که غصه‌اش را می‌خوری. خاله زنگی نباش. خواهش می‌کنم خاله زنگی نباش زشت است که در قرن بیست و یکم هنوز کسی خاله زنگی باشد. دنبال جادو و جمل و فال بین و از این حرفها نرو هر چند خیال کنی که شاید خبری باشد. همیشه شکر گزار و راضی باش. خودت را به خاطر نداشته‌هایت عذاب نکن از نداشته‌هایت برای خودت عقده درست نکن. تو می‌توانستی یک کرم خاکی یا یک جلبک بدنیا بیایی یا یک سوسک که در چاه مستراح بزرگ شده باشد با انتظارات بی جا و زیادی زندگی را بر خودت تلخ نکن. تو آفریده نشده‌ای که همیشه پریشان باشی یا زجر بکشی اینها را از ذهنش بیرون کن خدا از آن بالا هوایت را دارد. فکرهای بلند داشته باش و تا دیر نشده هر غلطی که می‌خواهی بکن. هزار جور حقیقت در دنیا هست خودت را در یکی شان خفه نکن. با حقیقت‌های دیگر به خاطر تنها حقیقتی که شناخته‌ای نجنگ. اصلا یادت باشد که حقیقت نیاز به جنگ کردن ندارد این دروغ است که نیاز به جنگ کردن دارد. همه رودخانه‌ها آخرش

به دریا می‌رسند شک نکن. مردسالار نباش اما زن ذلیل هم نباش بچه ذلیل هم نباش پدر و مادر ذلیل هم نباش دوستان ذلیل هم نباش پول ذلیل هم نباش شغل و مقام ذلیل هم نباش اگر از من می‌پرسی خدا ذلیل هم نباش اصلا خدا دوست ندارد که تو ذلیل باشی ترا آفریده است که سربلند زندگی کنی و سربلند بمیری پسرم چشم بسته از کسی اطاعت نکن گیرم که از تو عاقل تر باشد. از خدا هم چشم بسته اطاعت نکن. چشم بسته اطاعت کردن ببرد لای جرز می‌خورد. خدا ترا چشم و گوش بسته دوست ندارد. البته من فقط خدایی را که خودم شناختم می‌گویم. شاید خدایی که تو بشناسی اخلاقیش فرق کند. این دنیا برای زندگی است. تا زنده هستی ادای مرده‌ها را در نیآور. زیباتر زندگی کن تا زیباتر بمیری و تو این زیباتر را دست کم نگیر که خدا از همین زیباتر شروع می‌شود و اصلا ثانیه‌ها که اینهمه جلو می‌روند فقط برای زیباتر شدن است و خیال نکنی که زیباتر شدن به چشم و ابرو است که چشم و ابرو یک توهم بینایی است و آنکه برای مغز ترجمه‌اش می‌کند هیچ چی حالی‌اش نیست و اگر حالی‌اش بود که زیبایی کارش به اینجا نمی‌رسید. زرنگ باش اما زرنگی نکن. خیلی وقت‌ها بریدن از لذت‌ها از خود لذت‌ها، لذت بخش‌تر است. اصلا اگر همه هدف لذت بردن از زندگی باشد نمی‌توانی لذت ببری. لذت بردن باید خودش بیاید و گرنه الکی خودت را برای خودت و دیگران، خوش نشان دادن است. نازک نارنجی نباش. قهر نکن. لوس بازی در نیآور. آه نکش. زانوهایت را بغل نکن. داشته‌هایت را بنویس. کسی از تو به خاطر نداشته‌هایت انتظاری ندارد. انتظاری هم داشته باشد احمق است. پسرم داشته‌هایت آنقدر زیاد است که نمی‌توانی بنویسی. به داشته‌هایت عادت کرده‌ای و عادت که کنی کور می‌شوی و نمی‌بینی شان. باید داشته‌هایت را از اول کشف کنی. مثل یک ناشنوا که تازه پیوند حلزون گوش شده باشد و از شنوایی‌اش لذت ببرد. خسته نباش و اگر خسته بودی یعنی باید تغییر کنی و اگر تغییر نکردی به خستگی‌ات ادامه بده تا روزگار ترا تغییر دهد. با وفا باش اما سگ نباش. اگر از من می‌شنوی به خاطر یک تکه استخوان باوفا هم

نباش. با وفا هم بودی نمک گیر نباش که آدم را ذلیل می‌کند. اصلا یکی غلط کرده به تو خوبی کرده که تو مدیونش باشی. اصلا نمی‌خواهد مدیونش باشی. به درک که خوبی کرده. داشتیم می‌گفتم سگ نباش. سگ هم بودی کسی را گاز نگیر و فقط پارس کن. و باید برای تک تک پارسهات دلیل داشته باشی. شهر هرت که نیست. شهر هرت هم باشد تو بی حساب و کتاب پارس نکن. این تمدن فرو می‌ریزد حواست باشد آجرهایش به سرت نخورد. پسر م دروغ در رگ و پوست و استخوانهای مردم تنیده است اما تو ملامتشان نکن که دیری نمی‌گذرد که یکی از آنها می‌شوی. به پرچم‌هایی که بر برج و باروی این تمدن افراشته‌اند دلخوش نباش و از این نردبان که دارد سقوط آزاد را تجربه می‌کند بالا نرو. نان خشک بخور اما نان به نرخ روز نخور. رشوه نگیر و رشوه نده بگذار کارت لنگ بماند. بچه که بودم فکر می‌کردم همه چیز بدبهبی است و همه چیز باید همینجور باشد که دور و برم است. اما الان که فکر می‌کنم می‌بینم چقدر ساده بودم. و این ساده بودن چیزی در مایه‌های خوب بودن و احمق بودن است. دیگر حتی تاریخ چند هزار ساله‌مان هم چنگی به دلم نمی‌زند. دوست ندارم الکی قربان صدقه مردم بروم. دیگر از هر چیزی که بوی اینجا را می‌دهد بدم می‌آید. یک چیزی در این سرزمین هست که بوی گند می‌دهد. بوی گندش آدم را فراری می‌دهد. و گرنه من به غرب چکار دارم. پسر من خود باخته نیستم. غرب زده هم نیستم. من یک شرق زده ام. از این شرق و بوی لجنش زده شده ام. کاری به متافیزیک نداشته باش و انگولکش نکن. اصلا اگر متافیزیک برای تو آفریده شده بود اینقدر در پرده نبود. اینقدر مبهم نبود. نسل من بیشتر ذهنش را صرف متافیزیک کرد و آخرش به هیچ جایی نرسید. اما غربی‌ها که همان فیزیک را چسبیدند به متافیزیک هم ناخواسته رسیدند. حقیقت از یک نقطه که طول و عرض و ارتفاعی ندارد شروع می‌شود و بسط می‌یابد تا به یک خط که یک بعدی است و شاید همان صراط مستقیم باشد می‌رسد و کم‌کم هزار خط می‌شود که روی یک صفحه دو بعدی به این ور و آن ور رفته‌اند و در همین نقطه برخورد

خط‌های راست است که جنگ‌ها و اختلاف‌ها پیش می‌آید تا اینکه حقیقت سه بعدی می‌شود و از هر زاویه‌ای به شکلی دیده می‌شود و همین جاست که ناظرهای تیز بین هم گیج می‌شوند و اختلاف بین علما پیش می‌آید و آنوقت زمان را که اضافه کنی حقیقت چهار بعدی می‌شود و صحبت از آن می‌شود که کدام حقیقت و کدام خدا یعنی ناظر در کدام زمان و کدام مکان دارد از کدام حقیقت و کدام خدا حرف می‌زند و اگر از حقیقت پنج بعدی و بیشتر بررسی مغز من یکی که قد نمی‌دهد. در این شهر هر چند وقت، چیزی همه گیر می‌شود. چند وقت همه می‌روند از بانه ماهی تابه می‌آورند. چند وقت همه به کیش می‌روند. چند وقت همه خانه شان را خراب می‌کنند چند طبقه می‌سازند. دنبال هم راه می‌افتند می‌ترسند یکدفعه دیگران خوشبخت بشوند و اینها بمانند. ذهنشان را با ذهن دیگران کوک می‌کنند. عجیب خودشان را گم کرده اند. نگذار این ذهن‌های شیر تو شیرشان در تو اثر کند. هول کرده اند. دنبالشان راه نیفت. ترس عقب نمی‌مانی. با همین سرعتی که رفته‌اند بر می‌گردند. کاری به سیاست نداشته باش. بگذار هر کس هر غلطی می‌خواهد بکند. آدمها را بچسب. ذهن‌ها را. من هیچ وقت آشپزی بلد نبودم اما تو یاد بگیر. گرسنه بودی یک وقت نیروی کالباس بخوری. مامان کبریت را روی لباس شویی می‌گذارد. من تنبل بودم اما تو تنبل نباش. کفش‌های خودت را که واکس می‌زنی کفش‌های مرا هم واکس بزن. تعارف نکن. خیلی هم با ادب و بچه دبستانی و پاستوریزه نباش. فکرهای محال نکن. نق نزن. این دنیا همین است که هست. می‌خواستی یک دنیای دیگری بدنی می‌آمدی. حتما درصدهایت پایین بود که اینجا افتاده ای. شاید هم بالا بود. اینجا هم بد نیست. کم‌کم عادت می‌کنی. فقط حواست باشد که زیاد هم عادت نکنی.

چند روز است که در این پایین در این تاریکی تنهای تنها مانده‌ام و به زندگی کوتاهی که داشتیم فکر می‌کنم. نمی‌دانم که آن بالا چه خبر است. اصلاً یادم رفته که برای چه مرده‌ام. آنقدر رویم خاک ریخته‌اند که نمی‌توانم بجنبم. خاطرات آن بالا مثل جرقه به ذهنم می‌آیند و می‌روند و نمی‌توانم جمع و جورشان کنم. زخم که موهایش را رنگ کرده بود و دعوایمان شد. سر چی نمی‌دانم. اول او شروع کرد. نه فکر نمی‌کنم که کار او بوده باشد. باید به مرگ طبیعی مرده باشم. قیافه‌اش هر قدر فکر می‌کنم یادم نمی‌آید. فقط رنگ موهایش یادم مانده است و اینکه در را کوبیدم و به اتاقم رفتم و شام نخوردم. نکند که از گرسنگی مرده باشم. نمی‌دانم. واقعا نمی‌دانم. اصلاً یادم رفته که بچه‌ای داشتیم یا نه. این پایین آدم چقدر زود همه چیز از یادش می‌رود. اصلاً چه اهمیتی دارد. مهم این است که نباید می‌مردم و حالا که مرده‌ام نباید اوقات تلخی کنم. آدم این پایین انتظار ندارد که قبرش آفتاب گیر باشد و تهویه‌اش فلان باشد. یکی شان گفت فایده‌ای ندارد و مغزش ریخته بیرون. باورم نمی‌شد که مرده باشم. به خودم که آمدم در سردخانه بودم. داشتیم به یک قطعه گوشت یخ زده تبدیل می‌شدم. چقدر دوست داشتم یکبار دیگر در ایوان خانه مان جلوی آفتاب بنشینم و به کفترهای همسایه نگاه کنم. از بیرون غسلخانه صدای گریه می‌آمد. معلوم نبود برای من گریه می‌کنند یا برای مرده‌های دیگر. همه اهل محل و دوستان و فامیل‌های دور آمده بودند. صف به صف پشت سرم ایستادند و نماز خواندند. صاحب احترامی شده بودم که هیچ وقت در زندگی‌ام نداشتم. سنگی بزرگ روی سینه‌ام گذاشتند تا حتما فرار نکنم ... سلام اختر عزیز، نیستی که بینی به چه دنیایی آمده‌ام. چه دوستان نازنینی پیدا کرده‌ام. یک تکه جواهر. نشستیم این پایین سیگار می‌کشیم و من دارم از خوبی‌های تو تعریف

می‌کنم. آنروز که با ماهی تابه زدی به سرم، یادت هست؟ چه روزهای خوشی داشتیم. راستی دیشب آدمم به خوابت، مثل اینکه نشناختی‌ام، خواب شیر تو شیرینی داشتی می‌دید. ریش پروفیسوری گذاشته بودم در خوابت، داشتم لبو می‌فروختم جلوی مدرسه تان، تو هم که ماشالله هزار ماشالله هیچ وقت خوابهایت به یادت نمی‌ماند. اختر عزیز، اینجا یکجوری است یعنی نه که بد باشد اما آدم یک جوریش می‌شود دیشب یکی آمد تکانم داد فکر کنم خواب بودم گفت هی پا شو برویم من هم پشت سرش راه افتادم یعنی نه که راه بیفتم همه استخوانهایم را جمع کرد ریخت داخل یک کیسه و تلق تولوق راه افتادیم تا رسیدیم به گودالی پر از استخوان و همانجا بود که من استخوانهایم با استخوانهای دیگر قاطی شد یعنی فکر کنم عوضی برداشتم و حالا که دارم فکر می‌کنم اصلا من دست به این بلندی نداشتم. فقط خواستم بدانی اگر برایم فاتحه خواندی چند آیه‌اش هم می‌رود به حساب صاحب این دست دراز که قاطی من شده. اختر دلبندم کی می‌خواهی بمیری که دلم برایت یک ذره شده، یادت باشد اگر در خواب لبوفروش جلوی مدرسه تان دیدی منم. این دست درازم دارد می‌خارد فکر کنم صاحبش آمده فعلا خداحافظ ... سلام جناب والی، اینکه پنج شنبه‌ها آنجا دم در قبرستان می‌نشینی و صندوقی می‌گذاری و کلی پول از صاحبان مرده‌ها جمع می‌کنی و آنوقت یک چراغ هم بالای سر قبرها نمی‌کشی تا من شبها بتوانم برای اختر نامه‌ای بنویسم وضع قبرها هم که خودت بهتر می‌دانی همه جایشان سوراخ سمبه است و اینکه هنوز چند سال نگذشته می‌آوری و یک مرده دیگر روی قبر ما می‌گذاری خلاصه فردا پس فردا تو را هم می‌آورند و در این یک وجب خاک می‌چپانند و تازه می‌فهمی که برایت چه نوشته‌ام ... از گوشه قبرم کم‌کم پدیدم شد. اول نوک انگشتانم و بعد همه استخوانهایم را بیرون کشیدم و آخرش جمجمه‌ام را. نشستم و با سومین انگشتم، جمجمه‌ام را خاراندم و یکدفعه بلند شدم و جمجمه‌ام را برداشتم انداختم روی زمین و خم شدم و مثل توپ چرخاندمش و شوتش کردم که رفت و افتاد آن‌ور قبرستان.

رفتم دنبالش و آوردمش و نشستیم یکی یکی همه سوراخ سمبه‌هایش را ورنه‌انداز کردم و دیدم که چیزی داخلش نیست و خالی است و نیش جمجمه‌ام از این کشف تازه باز شد و فک پایینم شروع کرد به تلق تولوق خندیدن و بهم خوردن. یک جمجمه بی مغز. بلند شدم و شروع کردم در وسط قبرستان روی قبرها رقصیدن و از تلق تولوق استخوان‌هایم کم‌کم مرده‌های دیگر هم از قبرهایشان بیرون خزیدند. با جمجمه‌های خالی شان والیبال بازی می‌کردند. کم‌کم اسکلت‌های قدیمی هم که چند لایه زیر قبرهای دیگر بودند بیرون خزیده بودند هزاران اسکلت رقص کنان به طرف شهر کوچک قدیمی که پنج هزار نفر بیشتر جمعیت نداشت می‌رفتند. ساعت نزدیک هفت و نیم صبح بود و تازه مردم شهر داشتند به سرکارهایشان می‌رفتند که با لشکری از اسکلت‌ها روبرو شدند. خیلی از مردم شهر از هوش رفتند و خیلی‌ها دچار ایست قلبی شدند. نبرد تا فردا صبح که اسکلت‌ها پرچم یک جمجمه زیرش دو تا استخوان ضربدری را بر بالای شهر به اهتزاز در آوردند ادامه داشت. به سرم زد که به اختر سری بزنم. راه افتادم. خیابان‌ها هنوز در یادم بود. خواستم در بزنم اما رویم نشد. بعد از اینهمه سال خوب نبود که دست خالی به خانه برگردم. تازه گفتم که شاید بترسد. سلانه سلانه و تلق تولوق کنان برگشتم.

تلخ نامه

وین استخوان سربازان قلعه‌های من شعله خانه‌های شهر سوخته من گیسوان دخیل بسته دخترکان شعرهای من زرتشت سوت و کور کوچه‌های اشک من تقدیم تو باد وین زنجیرهای طلایی دست‌های عشق حلقه‌های گردن مردمان آویخته خواب‌های شکسته در چشمهای نیما تقدیم تو باد * چونان جمجمه‌ای که مغزش را موریانه‌ها خورده باشند به خاکم چنان خو کرده‌ام که هزار سال

دیگر اندیشه‌ای از من برنخیزد استخوان‌هایم را می‌چینم و می‌شمارم که دوستشان دارم و می‌پرستم و اشک می‌ریزم به زیبایی شان کانان جواهرات منند فکم را سوار می‌کنم و هزار سال می‌خندم * خمیده به زلفی تیره تاریخ را تا آنجا که بشکند خم می‌کنم فرو می‌روم در سیاهچاله‌ای که فرمانتان نبرم و رسوای کسی نباشم که من این وحشی نامانوس در جغرافیای تنگ این قبیله نمی‌گنجم ققنوس را تا جنون تماشا می‌برم ققنوسی دیگر می‌شوم فراتر از آن نیز * اینکه دیرست چون عنکبوتی فراموش کار در تار چسبناک رنج‌های خویش دست و پا می‌زنم و نه امانی تا نجات دهنده را فریاد برآرم تلخینه‌ایست گزنده که تا چند ندانم گریزی از آن نخواهدم بودن از اشک‌هایت که مرواریدهای بی‌دریغ است جواهری گرانبمایه تو انم ساخت این در من تنیده سخت جان اگر بگذارد * در چشم‌هایت کشتی‌هاییست و نهنگ غم‌هایی ایستاده‌ای بی آنکه بشکنی و گیسوانت در باد می‌رقصند هیچ نمی‌دانستم می‌شود در چشم‌های یک زن اینهمه پنجره دید و در پشت هر پنجره اینهمه درد * بر پرنیان باغ رقصیده بر بال‌های قو از نازک‌ای احساس چه بچینم برایت بانوی من سینه ریزی از بردگان تاریخ گوشواره‌ای از مردانی که بر دار شدند و دستبندی برای آزادی به کدامین ستاره بگریزیم که عشق را اهریمنی نباشد * شمشیرت را بردار و تمام شوالیه‌هایت را خبر کن اما من در همان شیپور نخستین جان باختام * رسواترین غزل در شراب چشمانت چون شوالیه‌ای خسته از هوش می‌رود بر لبانت خطی‌ست موسیقی را بر گیتار حسی گم شده فرمان می‌دهد در گیسوانت کتاب سوزانی‌ست این رسوایی پادشاهی‌ست که هفت اقلیمش را به دو سکه آبی و دو کمان و دو صدف و سی و دو عاج بخشید و این شراب آویزان و این زهد که تاریخ خون‌آشام قبیله‌ای در زهدان تمدنش جا نمی‌گرفت توحش مرا چنین بی‌محبا تا نگاهی که آفتاب از آن سایه می‌جوید به شربی ابلهانه با انسان نخستین سنگ می‌کند * رشته‌هایی از بلور قلبت را بهم بافته‌اند و همه در یک آن فرو می‌ریزند چه شنیده‌ای که آبشارها بر گونه‌هایت می‌توفند در دور دست‌ها

چه کسی را زل زده‌ای همیشه دستهایی هست که بر آبگینه‌های خیالت نقشه‌های سنگی می‌کشند و تو از خوشه‌های مهربانی‌ات انگور تعارفشان می‌کنی چشمهایت از دریایی در آنسو حکایت دارد و ابروانت از شهری در سایه‌اش * ترا آوا می‌شوم در شکستگاه که چشمهایت افسانه هزار ساله است و افسون بلوری شراب. بر گونه‌هایت هزار غرور مردانه می‌شکند و در ابروانت هزار قرن نیامده حرف عاشقانه است. راه می‌روی چون فاتحی مغرور در قلب غارت شده‌ام و مرا با انحنای قامتت شکل می‌دهی. کوزه گرت چه مست انگشتانی داشت آنگاه که پری گونه‌ات شکل می‌گرفت * تنها اهورایی تو و آن گل‌های شمعدانی تنها آن ستاره‌های دم صبح می‌ماند. در قلبت جای خالی مادری‌ست می‌دانم و بر گیسوانت جای خالی نوازشی برایت از گردو گردن بندی ساخته‌ام گردوهایی برای بچه خرس یتیم کنار رودخانه فردا در خالی خالی آغوش کودکی می‌روید و تو شیرش می‌دهی تنها آن عروسک‌هایی که دوختی تنها آن کودکی که نداشتیم می‌ماند * بی تو کجا می‌رود انسان تشنه در کوچه‌هایی که ناودانه‌ایش سالهاست خشکسالی را چکه کرده‌اند * و زین پیشتر مرا با تو کاری نبود اگر عشق را پرزاده‌ای به مستی چنینش زمزمه‌ای یارسته بود و بودایی بود کاین سرود را به میمنتش دل از دست داده‌ای نواختنی می‌یارست و زرتشتی که اوستایش را بر سر گرفتنی و گریستننی * به شمشیرانه‌ای بر لب قیصری‌ست فرمان می‌دهد از عشق به نازکانه‌ای بردوش این کیست این خمیده به تاریخ پیچم می‌دهد کرشمه‌ای تنیده بر آستین زنجیر حلقه بگوشان است می‌افکند بر خاکی این تن آویزه‌ای‌ست شاید می‌رهاندم از سلاخی چند لبخند من است بر لبان او در شرابی هزار ساله موج می‌زند موسای من است بی نعلین در گونه‌هایش آتشی می‌جوید ابوالهولی‌ست خدایانش خوش تراشیده‌اند بی چهره بر من می‌نشیند او نه بت است اخناتون من شاید * در پری گونه رویایی‌ست دخترکم سرمه بر خمار دختران مهتاب می‌کشد اسکندری‌ست تاخته با پولادی سیقلین در دست یا دخت عشقی‌ست هزار ساله در پری‌گونه رویایی‌ست دخترکم

* بی تو زندگی را چون طنابی که به پایم پیچیده باشد با خودم می‌کشم و دنبال قبیله‌ای می‌گردم که نفرینم کند و دستی که فرو ریخته طاعون زده‌ام را در گور بی تو چون برده‌ای که در زیر سنگی بزرگ برای همیشه آرمیده باشد زندگی را نفس بریده‌ام و اگر هنوز نه سردم تپیدن قلبی‌ست ناگزیر * و ما بر سنگفرش‌های داغ راه افتادیم با کودکی بر دوش و نی لبکی نابینایانی با کاسه‌ای در دست و غربتی که سکه سکه گریستیم ما گدایانی بیش نبودیم شاید که رسوایی قرن را یکبار دیگر در پرده‌ای دیگر برای سکه‌هایی چند می‌نواختیم * نه مثل دختران شامی نه جامی از شراب در دست داری نه کشتی اقیانوسی با ملوانهایی شوخ و نه آن دخترک بازیگوش که پروانه‌ای را دنبال می‌کرد با من سخن بگو با زبان سنگ و درخت و ستاره ترا بر فرشها می‌بافم و بر سنگها می‌کنم نه هیچگاه ندانستم چگونه تصویرت کنم * هر روز در نگاهی که به زنجیرهای گره خورده می‌ماند حبس می‌شوم و دنبال سخت ترین سنگ می‌گردم تا دلش را باور کنم من مانده‌ام و سنگ پشت‌هایی که در قلب یک پری دریایی خانه کرده‌اند * هر بتی خدایی برای نمردن دارد و هر بودایی مسیحی برای در صلیب شدن هر شرمی پایانی دارد جز نگاه من که در نگاه تو می‌افتد و حرف‌هایت که کاروان ربودن است * سرمه‌هایی از تبسمهای طولانی برای ساحل چشمهای یک پری دریایی که فانوسها تا صبح انتظارش را کشیدند نگاه منتظر مرغابی مادر و ترک‌هایی که بر پیشانی تخمهای پر تپش نقش می‌بندد سرمه‌هایی از تبسمهای طولانی برای ساحل چشمهای یک پری دریایی * بر شانه‌هایت نگاه فرشته‌ای دوخته است در زیر چنگال شاخه‌های بیرحم یک احساس بلوری را باید بر بایی یادت باشد از باغ نیلوفرها چگونه پاورچین بگذری که باغچه قلبش نگیرد گنجشکها در نگاهت آواز می‌خوانند ماهی‌ها کنار حوض نشستنت را آرزو می‌برند بزغاله‌های بازیگوش در تپه گونه‌هایت صمیمی ترین علفها را چرا می‌برند وقتی از چشم‌هایت گوزن می‌چکد پیرترین قلبها هم کمانگیر می‌شوند * افسون هزار ساله مسیح است در چشمهای تو چنین بی پروا بردگانت را از گوش میاویز

کاین صلیب خاک گرفته من است آونگ می خورد * نه تمجیدی که لبها همه فصول است و گلها همه در گونه‌های تو و عقاقی‌ها در ناپیدای حرفهایت به رستن برخاسته * به بردگان چشمانت و حلق آویزان مرامت به زنجیرهای تاریخ و ارباهایی که تقدیر مرا می‌برند به افیون شعر و شراب این سکوت جاویدان به سربازانم که در مژه‌هایت بر نیزه شدند به چه باید شکست و ریخت شب که داروغه در خواب است و نگار در مهتاب کلاف عشق می‌بافد عتیقه بودن را چه بت پرستانه تقدیس می‌کنی بی پرده چنین چه در خیالی گفتن که قرن از این بیش عصیان برده زاده‌ای را برنتابد ترسم دخترکانت را آراسته‌ای شب را به عیش گسترده با این زنجیریان شب زده چه در خیالی کردن * زنی با زنبیلی در دست از دور دست زندگی می‌گذرد جنگل به احترام کلاهدش را برمی دارد ابرها غرق موسیقی می‌شوند باران حیفش می‌آید ببارد که خورشید دارد نقاشی می‌کند با قلم موهای طلایی اش زنی را که با زنبیلی در دست از دور دست زندگی می‌گذرد * این شهر من است ای شوالیه‌های من این شهر من است و من اشک می‌ریزم بر استخوانهای در گور هراسان شما بر آونگ مردان گستاخ بر طنابها این شوکت من است فرو ریخته از سرود شما و این ترانه‌های من ناجورنشسته بر لبان شما این شهر من است ای شوالیه‌های من این شهر من است پیش از آنکه زنجیرها فرو افتند و دیوانگان شهر را تسخیر کنند چیزی بگو * تکیده در مقبره کدام درد ژولیده در سایه کدام بید خزیده در جزیره کدام عشق در بی سرزمین کدام شب خاکستر مرگ کدام دوشیزه را رمیده اینچنین از مردمان وطن بر سر می‌کنی * می‌دانی اصلا همین است که آدم را دیوانه می‌کند نه آن نگاه تو آویخته از پر مرغابی سرمیده تا خوشه پروین افتاده تا ماهتاب یوسف در چاه رقصیده تا رنگین کمان هزار مینیاتور لرزیده تا سنتور قلب عاشق مستانه تا بیستون اصلا همین است که آدم را دیوانه می‌کند می‌دانی وقتی گیسوانت جاده ابریشم عشق است من دوست دارم یک کاروان شتر پر از طلا باشم و از چین لبانت راه بیفتم تا اندلس آخرین حرف عاشقانه‌ای که نگفتی * که از این زمخت تر نمی‌توانم بود

التماس نکن بگذار عروسکی را که در دستان توست دوست داشته باشم همانگونه که ترا بگذار برای عروسکی که در دستان توست آوازی بخوانم می‌دانم صدایم زمخت است بگذار در چشمان عروسکی که در دستان توست به خواب روم بگذار فقط خوابهای خوب ببینم خوب نیست یک آدم اینهمه بمیرد آغوش باز کن تا در دست‌های عروسکی که در دستان توست تمام اینهمه سال را بگیریم خوب نیست اینهمه نقش بازی کنم بگذار در دستهای عروسکی که در آغوش توست به دروغ‌هایی که به خودم و دیگران گفتم اعتراف کنم خوب نیست آدم اینهمه نداند چه می‌کند * از من نه هیچ نمانده به جز وجود و سکوت به قدیسی مهارم مزن مانده تا درندگی ام را پایانی باشد بانو به احترام این همه تاریخ که اینهمه جور را بر پیشانی زن دید و سکوت کرد بگذار شب امشب بی ستاره بخوابد * توحشی در میانه نیست اوفیلیای من است پرپر می‌شود بگذار تاریخ را برایت بی شرمانه بگیریم بگذار تطهیرت کنم ای که هفت دریا تطهیرت نمی‌کند بمان مادر بگذار فرشته‌هایت را از شانه‌هایت بردارم و تمام شمع‌های جهان را بکشم کاین تاریکی را از هزار روشنایی وقیح دوست‌تر دارم بمان کاین بغض تا خدا می‌رود خدا را بمان مادر بمان و بر آفتاب دوباره بتاب * پاتوق من چشمهای توست بانو و اشک‌هایم بند کفش‌های پاره تو به چشم خواهری بانو پاتوق من دست‌های توست که در فنجانی اشک می‌ریزی شان تا فقر مرا فریاد کند * شاه بانوی عشق من کجاست در کدام ستاره در سایه چشم کدام نیلوفر در رنگین کمان کدام باران در رقص یال کدام اسب * مثل یک پری که روی صندلی نقاشی شده باشد در کنارم نشسته است * آب اشک دختران زنده بگور شده است و رعد فریاد مادرانشان شب ذره ذره صبح می‌شود * و زنی با تمام زنانگی اش در انتهای قرن ایستاده است آنجا که مردان قبیله با تمام مردانگی شان جان می‌بازند * یادت هست که من روانپزشک شدم و تو روانپزشک رویاهایم مرا تا جنون اسب‌های مست رقصاندی * شاید شبی با این سر انگشتان لرزان و درازم تاری برای تو بسازم وانگاه غمگین ترین آهنگ دنیا را برایت می‌نوازم * نازنین وقت است دیگر

آب شو این غزل را بشنو و در خواب شو مثل عکس روزهای مدرسه زنده شو
آتش بزن در قاب شو هر دو سر باشد چه خو بست عشقها امشب ای زیبا تو هم
بی تاب شو اهل کاشان نیستی اما بیا ساده باش امشب کمی سهراب شو عاشقان
را عافیت جویی خطاست موج شو دیوانه شو گرداب شو * پرده‌ها امشب چه می
توفند در شب امشب آشنا احساس ژرفی ست سماور جوش می‌آید تمام خانه
امشب با تو می‌جوشد بین دست قنوت کوچه امشب تا خدا جاری ست سیاه
اسپان وحشی شیبه می‌کوبند بر دیدار درشکه میهمان آورده در را باز باید
کرد کبوتر هم بیاور با خودت یادت که می‌ماند * نه بر آن گلوله سربی که بر قلب
پدر دوختید نه بر آن تفنگ چوبی که دزدیدید که این زمین گرد پرچاله را من
از دباغخانه پدر بزرگم می‌شناختم به آن نیمکت و آن تخته سیاه و آن الفبای پر
راز مدیونم ولی برای تکاندن قلبم هزار حرف کم دارم پدر هنوز مفهوم گنگ و
غریبی بود که در ذهن هشت ساله‌ام خشکید و مادر با دندانی قفل شده بر
چادری سیاه آنروزها صف نان خیلی شلوغ بود مادر نیفتاد من هم ایستادم و
دردی سوزناک بر کویر جانها مان می‌وزید عطش را تنها آنکه در کویر جان سپرد
می‌داند * من همچنان به آن مرد سرد شده می‌اندیشم و آن صندوقچه چوبی و
آن چشمهای بی حرکت که برای همیشه به ستاره‌ها دوخته ماند و آن گلن گدن
و آن سرب سوزان سرزده که ای کاش بر قلب هشت ساله من می‌نشست مادر
آب آورد قرآن هم پدر نگفت که نمی‌آید * پدر چیزی نگفت و من نیز لبخندی
بر لبان پدر ندوید و اشکی بر گونه‌های من نیز تنها می‌نگریستیم پدر با چشمان
نیمه باز به آسمان و من با دهان نیمه باز به پدر امید می‌نمود آرزویی بود شاید
سخت کودکانه که آن مرد سرد شده بر خواهد خاست * اینکه خون پدر را بر
دوش می‌برم سالهاست و با پوتین‌هایش هنوز هشت ساله‌ام راه می‌رود و زمین
می‌خورد! اینکه سخت دوست دارمش و اینرا بر تمام دیوارهای شهر نوشتن خواهم
اینکه دیر است اما نه آنقدر که نتوانم اشکی ریخت و دور است اما نه آنقدر که
دل‌تنگ نشد اینکه اشک امانم نمی‌دهد که بگویمتان خدا رفتگان شما را هم

بیامرزد سخت می‌آزاردم هنوز * و چه سخت است نبودن تو ای آنکه دیگر نیامدی و سالها گذشت به ما چه که چه کسی نان چه کسی را می‌دزدد و چه کسی چه کسی را نفله می‌کند که وقتی تو بیایی همه فلسفه‌ها بیهوده است و همه جنگ‌ها حماقتی ابدی بیا مثل دو مرد برای این همه سال که در نبودنمان گذشت چای بخوریم و سخت بگیریم مثل دو مرد می‌فهمی * در جمجمه ات چغندر می‌کارم صدایت در نمی‌آید فرعون هم که باشی جمجمه ات مال من است در زیر پلک‌ها یت چند شاه عباس کبیر پنهان کرده‌ای که چنین حرمسراهایت را به رخ اجنبی می‌کشی من بلوغ نپخته بو قلمون نیستم و مثل قلیان ناصرالدین شاه برای دلخوشی قلوب قلوب نمی‌کنم من مصدقم هزار صنعت نفت را ملی می‌کند و گاندی ام هزار بریتانیای کبیر را به خانه‌اش می‌فرستد من میرزا کوچکم هزار جنگل درد دارد * در هگمتانه آهنگری‌ست که برای زلف‌های تو سربازان ده هزار ساله می‌بافد نبض طغرل را می‌گیرم هزار آسیای کبیر تشنه است تخت جمشید را متر می‌کنم به اندازه تمام غرور لنگه به لنگه تان جا ندارد باغمیشه را می‌کاوم به صفوی می‌رسم قزلباش‌ها هورا می‌کشند مرا در سمت ساده قبیله ات خاک کن و برایم آواز بی استخوان بخوان * و ما از ابتدال واژه‌ها نهراسیدیم و از ابتدال عشق که عادتی دیرینه بود و ما به زنجیرهامان خو کرده بودیم و تشنه خونی بودیم که از زخم‌هامان می‌چکید و چشم انتظار مستی که بر گونه هامان می‌نشست ما اما چندی میان مردمان به دلواپسی زیسته بودیم و چندی کوچیده و دم برنیاورده و پریشان و تنها و شاید روانپیش و صدالبته عجیب گاه فهقه‌های چنان میان حق هقمان که مادرانمان به خداهایشان پناه می‌بردند ما همیشه محکوم بودیم با کلوچه‌ای در جیب و کتابهایی در دست و پیراهنی از آشفتگی و چشمهایی که دنبال خبری نانوشته بودند در روزنامه‌هایی کلیشه‌ای و دندان قروچه‌ای که ناشنوبی پیر از سی فرسنگی اش می‌شنید ما به حماقتی ابدی محکوم شدیم در سرزمین دیوانگان و دیگر بار خنده‌ای تلخ بر لبانمان نشست چندان که مستی بر گونه هامان زان

پیشتر ما اما عشق را هرگز بنایی نساختم و دیوار خانه‌ای را به واژه‌ای نیالودیم و سنگفرش خیابانی را به خونی ما ابتدال را چندی به گوشت و پوست با مقدس ترین واژه هامان زیسته بودیم * بر درازنای قرن دراز می‌کشم و به اندازه تمام مرمان استثمارشده چرت می‌زنم فردا صبح که قهرمانتان آمد بیدارم کنید * ترسم چنان بر تخت بنشینم که جز کوردلانتان را زنده نگذارم و چنان بکوبمتان که هزار سال از خاک سر برنیارید کازادی را زمرمه کنید * دیشب کسی از فرار مغزها صحبت نکرد دیشب در گورستان دانشمندان اشکی از چشمی نچکید دیشب همه از من سراغ دایناسورها را می‌گرفتند دیشب انگشتان دخترکی شوخ قیراندود مومیایی ام را از هم گشوده بود دیشب در صندوقخانه قصری متروک داشتم پوست می‌انداختم * نه آن سرخپوست بوده‌ای که سرزمینت را فروخته باشی و نه آن پیرمردی که بسیار دیر مرگ را هوار کشید و تو ناخلف‌تر از این نمی‌توانی بود ستاره هایت را گم کرده‌ای تاریخ پوسیده است تمام تاریخ پوسیده است و تو بدنیا می‌آیی در دست‌های غریزه بی‌قبیله‌ای که دشنامش را آموخته باشی دیگر برای خدایت گوشواره نمی‌سازی * آسمانی که در کوه چکیده آتشی که در اشک‌هایی فوران کرده شاید تو باشی آن پلنگ زخمی از خود گریخته بر آجرهایی که در سیمان می‌خکوب شده‌اند برای حسرت یک قاتل در خویش ویران شده از زاگرس هر چه بلندی‌ست فرود می‌آیند مردان از خواب بر خاسته که با سرعت یک افسوس تمام رد پای خویش را با کاردک و چکش از ذهن سربی این جاده‌های مسلول پاک می‌کنند شاید آنروز پدر بزرگ روزهای آینده آخرین بازمانده غرورش را به فروشنده دوره گردی بفروشد * مرگ متاع شیرینی‌ست در سرزمینی که مردانش شرف نداشته شان را در سر هرکوی و برزنی هزار و یکبار فروخته باشند مرگ متاع شیرینی‌ست وقتی گفتارها می‌ریزند و حریصانه جسد شاه بانوی عشق را نشخوار می‌کنند خونی نتوانم ریخت که مرا نه چنین ساخته‌اند وینگونه نتوانم زیست * شمشیر را به دوش اگر نه توان برد زخمی از پشت توان زد بر دوست کاین زخم را سال‌هاست بر دوش می‌برد و دم بر نمی‌آورد

و این نه آیین بردگان است و نه شیوه در بندیان دوستی را اگرچه مرامی است اما نه آنچنان که عشق را نفس از شرم شماره شود * برای نفس کشیدن نظر هوا را پرسیده‌ای تو مومیایی چند سال پیشی که اینگونه خشکت زده است و درختان سایه شان را از زیر پای نگاهت کنار می‌کشند همیشه ظریفتر از آن است زندگی که تو می‌پنداری * و این نه شرمی است که خوشایندت را بر گونه نشانیده باشم و نه دروغی سترگ شاید در خود خزیدنی باشد کاین خلق تمام مرا از من ربود جز آفتابه‌ای که غرورم را در آن دمیده باشم و این تبسم مرگ است نه دندان قروچه‌ای کافتاب را بر آمدنی هست و برشدنی و این نه خلق تواند برد و نه خلق تواند نشاند * شکوهی برای غرورم و تندری برای خشم نهفته نیاکانم می‌خواهم چونان حشره‌ای زیست توانی کرد ضخامتی برای کاویدن و نیستن گاهی برای سوت زدن می‌خواهم چونان حشره‌ای زیست توانی کرد * من که تمام بودم را با هزار اسب سیاه سربه زیر می‌برم آن هم شب از کویر از ترس راهزنان از ترس گفتارها من که یکبار از ترس تمام بودم را در زیر فالیچه خانه‌مان پنهان کرده بودم اکنون * ما به گور پدرانمان خندیدیم و فریاد برآوردیم تبه کارانیم فریاد برآوردیم از خویش برآمدگانیم مصلوب شدگان ما فریاد حقارتمان بودیم خمار منقل پدرانمان ما هیچ نبودیم و هیچ نکردیم فریاد برآوردیم. نه آنیم که بودیم همانیم که هستیم هرگز اینقدر دیوانه نبودیم ما نقاب تقدسشان را دریدیم ما پدرانمان را گور به گور کردیم * هزار شعر هم که بگویم کودک همسایه گرسنه است هزار شعر هم که نگویم کودک همسایه گرسنه است * بر دیوارها هزار بر هم تنیده خطوطی است هرخطی منحنی جراحیده روحی و هر آجر خیره گاه نگاهی که به فرار می‌اندیشد * به تحمیق خویش دلمشغول چندی به دریدن این گونه فاخر پرداختیم که سلاخی پیشه دیرین این قوم بود آداب چارپایی ندانسته قدیسی پیشه کردیم گفתי نخستینیانی بیش نبودیم هرگز گفתי هزار سال انسان بی‌تاریخ زیسته است سخن به چماق اگر توان گفتن هزار تمدن بیهوده است * خوی آدمیانم اگر ناموختند به نامردمی از این بیش هم ندانم

زیستن نان بی‌نانی دزدیدن از تبهکاران قوم اگر برناید قدیسانشان را از گلو تواند رفت که خدا را از این پیش هم به سکه‌هایی چند فروخته‌اند این قوم را از این بیش توان هم فریفت از این بیش هم با کاسه‌ای در دست توان میان خلق و خدایشان خرید کاین خاک سخت سالوس پرور است * لگد چپانده به مشتی تنیده به زخم هزاران مضمحل در باتونی خون آلود فردای خویش را در گلوله باران مردان دو آتشف تصویر می‌کند این کیست این دختر در خون تپیده تنها دمی شاید بیارزد تجربتش به گلوله‌ای حتی تنها دمی تا مردان دو آتشف سر برسند * گفت اینقدر کتاب مخوان می‌آیند دستبندت می‌زنند و می‌برند گفت اینقدر کتاب مخوان بی‌آبرو می‌شویم * شهری در عنکبوتی اندیشه‌هایی خوفان بر بنا بود چکمه‌هایی خورشیدی که نورش را دریغ می‌دارد و این تباری با شب باید خو گرفت شاعر باید خو گرفت و این تنیده در حرف‌های من نمی‌گذارم که بگویم و این بریده بریده سر بریده تن بریده شعر من است و برادرانم اولین قاتلان من طنابی به گردن آویخته در ستیز شدم و آنان در خدایشان سخت خزیده بودند که کدامشان خبردار نشد * بودن زخمی‌ست تلخینه‌ای تسلسلی برای رسوایی به راستای عشق و زنجیر نگاه و تسلسل دست‌ها مانده تا دست‌های من و تو حلقه در حلقه شود و فریادمان کوه را سنگریزه کند * سنگی برای رودخانه‌ای نانی برای گرسنه‌ای حلقه‌های سنگین این زنجیر و این زمزمه بردگان تاریخ را با میخ‌های آهنین بر الواح سربی نوشته‌اند در تاریخ بردگان هر زمزمه خونی‌ست هر سنگی رودخانه‌ای هر گرسنه‌ای نانی * ما زردشتمان را از ترس آنکه اوستایی دیگر بنگارد زنده در آتش سوختیم ما دست خون آلودمان را در پشت تقدس پدرانمان پنهان ساختیم آنان ابلهانی بیش نبودند و ما دست آنان را از پشت بسته بودیم * این آتشی‌ست گریخته در کوچه‌های شهر نور از دریچه پرتاب می‌کند کهکشانی‌ست چکیده بر دستهای عشق خوشه برمی‌دارد از چشمهای اشک فقر می‌دزدد از خانه‌های درد برق می‌زند از ابرهای رنگ سرزده بر سیمهای ساز این آتشی‌ست گریخته در کوچه‌های شهر * چنین سنگ تیغ

تکفیرم مکن گوشه‌هایم کرکهایشان چندی‌ست فرو ریخته است زان است در افسون چشمه‌هایت که هزاره‌ها قربانیانش می‌داشتم به تردید می‌نگرم * آن مرد که به فانوس وساتور از دستهای شب می‌گذرد از کشتن خدای خویش آمده است به جنبش اگر آید از خالی روده هاست یا اضطرابی کهن و این قوم چه سخت در حقارت خویش تنیده است ای مغز متلاشی ای گوشت و پوست تنیده در زنجیر ای تمام زخم‌های خون‌آلود بگویند اگر ناسزایی هست اگر در خور است چکیده‌ای بر گوش * به زنگاهی چنین تیره فقری‌ست به آونگ سکه‌هایی مدهوش می‌برد قرنی را به عشرتکده‌ای که مردانش را در تیزی ابروانت سربریده‌اند به لبه‌هایت می‌شود آویخت و مرد و در گودی چانه ات شراب ریخت و وضو گرفت * و نان، این شوالیه گستاخ رامت می‌کند که برده‌ای بیش نبوده‌ای هرگز سر بر آخور خویش پوستینت همان غمت همان این کاره نیستی وردی بخوان * به کج و کولگی بینی من که قسم نمی‌خورند به غربت کوههای بی‌گوزن عهد می‌بندند در شکم قورباغه بیست هزار سال تمدن است می‌افتی در تاج خروسی که زنگ مدرسه را قورت داده بود و نگران به مردی جیب بر خمیازه تعارف می‌کنی و در استکان چشمه‌هایت چای دم نکرده می‌خوری و آنگاه پا در کفش یوزپلنگ جنگل دلواپسی می‌کنی و می‌روی * زمین به خاطر قلیان ناصرالدین شاه که گرد نیست ما هزار سال از واژه دوریم و صد هزار سال از حرف حسابی آن وقت در فنجان غیرت چای می‌خوریم * مچاله روزهای بی‌اشتیاق را در ته مانده بی‌قواره مردی که از او تنها استخوانهای مانده و پوستی چروکیده و چشمه‌ایی گود فال می‌گیری به پشت بام می‌روی و می‌پری هیچ روزنامه‌ای نامت را نمی‌نویسد دست و پا شکسته برمی‌گردی و به مردی که حماقت خود را جشن گرفت می‌اندیشی * می‌ترسم در حنجره‌ام بشکنند یا در پرده گوش تو ترک بردارد شیشه‌ای‌تر از آن است که بگویم * آنها شیر را کشتند اما نه آن غروری را که از نجابت بیشه برمی‌خاست آنها چراغ را کشتند اما نه خورشیدی را که از پشت کوهها بر می‌آمد * از یاد می‌برم آنانی را که آمدند و رفتند آنانی را

که نصف نانی را که هرگز آسوده نخوردیم دزدیدند که من با آواز پیرزن هایت زنده‌ام با شلوار وصله دار کودکان سرزمین من * متروکه نیست این شهر من است این اشک می‌ریزد بر استخوانهای در گور هراسان شما آونگ نیست این گلوی مومیایی دردیست آویخته بر سکوت هراسی شب پره نیست این مردمک چشم دخترکیست دوخته بر چارنعل فریادی نه متروکه نیست این * من اشک می‌ریزم تو پیراهنت را آتش می‌زنی من بر دار آونگ می‌شوم و تو چون پرنده‌ای فتری هر قرن یکبار رسوایی ات را کو کو می‌کنی کسی خوابش نمی‌پرد تنها من و تو رسوا می‌شویم * این جمجمه بر سردر شهر جارچی حیات است لیک زانکه نیاشوبد گورکن و مرده را به خدا رها مکنند خدا را ای نازنین چیزی مگو وین گوشت آلود خسبیده در دهان نه زبان است اندام جانوریست لیک زانکه نیاشوبد گورکن و مرده را به خدا رها مکنند خدا را ای نازنین چیزی مگو وین گفتار نیست آدمی نیز کاشکی نبود لیک زانکه نیاشوبد گورکن و مرده را به خدا رها مکنند خدا را ای نازنین چیزی مگو * و من اینگونه شکل گرفتم بی‌آنکه طبلی نواخته باشند بی‌آنکه اجدادم ککشان گزیده باشد اینقدر مرا تقدیس مکن من با آخرین شوالیه که افتاد فرو مردم من و تو پس از اینهمه سال باید خودمان را نبخشیم اگر گنجشکی نتواند بر سر در خانه‌مان لانه کند و بی‌ترس بخواند * و این نمک سود قبیله‌ایست تفیده بر سنگفرشی خون مانده تنها کدامشان گلوی کدامشان را بجد آنکه در پوستینی تنید و عربده کشید آنکه برای تکه نانی چند به هیبت غارنشینی در آمد و ما به نظاره چنان که هزار خورشید گریست و ما نه گریستیم آنکه خورشید را تنها برای خود می‌خواست تاریکی را جاودانه در عطش بود * اشک‌هایت خنجریست ترانه‌ای عریان خونین تا شفق وقتی که فریادت خون من است خیابانها رگ گردن من است که می‌کشند زان پیش که زاغچه از سر شاخه بپرد و آفتاب هزار سال دیگر بر نیاید من کتابی برایت خواهم نوشت * عاقبت خواب دلم تعبیر شد عاقبت آیینه در زنجیر شد من برای نان سرت را کوفتم دوستان کابوس من تصویر شد عشق زیبا بود دست فقر بود دیو شد وقتی که

دندان‌گیر شد من کمی دیر از تو خود را باختم عذر می‌باید کمی تاخیر شد روبه‌ی در کنج امن خویش بود تا فرو شد فتنه کم‌کم شیر شد شخم می‌زد خاک سختی‌ها نمود گاو ما با مش حسن در گیر شد عشق را نفرت گلو آویز کرد زور و زر بر کاسه تزویر شد کاسه لیسان بر صدارت‌ها شدند شیخ ما در کوچه‌ها تحقیر شد بی‌خدایان نرد تقوی باختمند دم بر آوردی کسی تکفیر شد ای یتیم از حق مگو نق نق مزن باش تا داروغه وقتی سیر شد چنگ را کشتند و نی را سوختند این چنین فرزند من تخدیر شد دسته گل آورده بودی‌میش ولی عاقبت حق با همان شمشیر شد من نشستم تو نشستی او نشست اینچنین شهر عاقبت تسخیر شد ای سکوت این شهر مردانش کجاست ناجوانمردی عجب واگیر شد با دو تکبیر عاشقان را سر زدند دین چه شد این بر سر تکبیر شد از بخارا تا به شهر بی‌بخار هر چه بود از ترس جان تبخیر شد مدعی بر صدر محفلها نشست از تملق‌ها بسی تقدیر شد ما شبانگهان چراغ افروختیم زهد در میخانه غافلگیر شد من نگفتم تو نگفتی او نگفت حرفها در سینه‌ها تخمیر شد * من در فنجانهای فرانسوی بلورهای پاساژ دوهزار پارتی شب سه شنبه در مبله‌ایی که خواهیم خرید در پیتزای سر سراه نه نه هرگز من در تسبیح مادر بزرگ جانماز روی طاقچه ضریح‌های طلایی حوریان بلوری بهشت نه نه هرگز من در صفحه حوادث روزنامه‌های صبح چت‌های دو ساعته اینترنت فیلمهای شب کریسمس ماهواره‌های دیجیتالی میکای شوکو پارس ویدئو سی‌دی ال جی نه نه هرگز مرا تحریف نکنید من با ابهتی که هرگز نداشته‌ام زنده‌ام من در ستونهای تخت جمشید سنگهای قلعه بابک در موزه‌های فرانسه در برج ایفل نه نه پیش از این هرگز هیچ تاریخ نویسی اینقدر آدمی را ناچیز نوشت من در اضافه کاری آخر اردیبهشت لاف‌هایی که می‌زنیم فتوکپی آخرین مدرکم سیمکارتی که برای همسرم خریدم کلاسی که برای خود گذاشتم کادویی که برایتان نیاوردم نه نه هرگز مرا نشناختید و نسبت‌هایم دادید مرا اینقدر تحریف نکنید من با ابهتی که هرگز نداشته‌ام زنده‌ام من در ناکجای خویش خانه‌ای دارم و هر شب انتظارتان را

می‌کشم من از بدهی‌های انبار شده تان دفتر مشق تمام شده کودکتان هوارهایی که بر سر هم می‌کشید سگ دو زندتان اجاره خانه تان قبض‌های مانده برق و گاز و تلفنتان تیر می‌کشم من از ذهنهای تحریف شده آدمهای تخدیر شده سرطانی که بر دست و پایمان چنگ می‌زند حرفهایی که گفتند و باور کردیم کتابهایی که نخواندیم در خود خزیدنهامان از اینجا ماندگیمان از آنجا راندگیمان تیر می‌کشم من تمام نبودنمان را تیر می‌کشم من تمام بودنمان را تیر می‌کشم بگذار دل مادر بزرگ بشکند تا کی در ذهنهای پینه بسته شام می‌خوریم من از عقده هایمان حرفهایمان فکرهایمان عشق هایمان تیر می‌کشم آنشب که منچستر باخت خیلی‌ها نخواستند ما سالهاست که باخته‌ایم هزار سال سیاه از اشراف ساسانی تا اعراب تا مغول تا صفوی تا قاجار تا آنشب که منچستر باخت خیلی‌ها نخواستند من خوابم سالهاست پریده است اما نه به خاطر منچستر نه به خاطر زخم زبان بقال سر کوچه من از مردان غارت زده مومهای سیاهی که دست بدست فرزندانمان می‌شود خوابم نمی‌گیرد این دفتر ستون آزاد دل من است روز نامه تک نسخه‌ای حرفهای من از سرطانی که در ذهنمان است عکس می‌گیرم غده بزرگی دارید نمی‌دانم کی شاید روزی تنها چون روزنامه‌ای مچاله شده در قطار بخوانیدم * نگاهی کن به جامعه به نسل در بدر شده بین که شاخه‌های نو چگونه بی‌ثمر شده نسلی که از گذشته‌ها جدا و بی‌خبر شده برای سوزاندن دین کبریت بی‌خطر شده نسلی که ماهواره برایش نصیحت پدر شده فیلم جنایی و سوپر قصه تازه‌تر شده مادر بزرگ کهنه شده قصه هاش کهنه‌تر شده نسلی که تیر عاطفه به قلبش بی‌اثر شده ماهواره‌های آسمان برای او قمر شده آوریل و مارس و ماه می محرم و صفر شده * نصف این طایفه گرگ است جایی چوپان نی تو زخمی آرگ است کجایی چوپان سر این قصه دراز است بیا برگردیم حاجیا وقت نماز است بیا برگردیم گوسفندان همه رفتند از این آبادی به تغافل‌کده رفتند پی آزادی این گلو تشنه زهر است تمدن‌چی‌ها آفت مزرعه شهر است تمدن‌چی‌ها آسمان رنگ ذغال است کجا باید رفت نسترن رو به زوال است کجا

باید رفت * شمشیر ترا به دوش خواهم بردن بر سینه گه سکوت خواهم مردن
تا در افق آزادگی ام بر دار است آواز حزین به از حزین آزدن تا چهره ناشناس
شهر است انسان جایی نرسیم از این دلیل آوردن * چون داریوشی در سرزمین
بی‌شمشیر گستره لشکریانم را غرور می‌برم از قسطنطنیه تا روم دو هزار بار
عاشق می‌شوم اما میان من و تو هزار دیوار چین فاصله است چون نادری بر
اسب در هندوستان چشمانت گیج می‌شوم تو سنگهای اهرام ثلاثه فرعون
قدرتی و من بردگان سیاهی که بی‌صدا در زیر سنگها می‌میرند من آخرین
فرمان کوروش را بر قلبها نوشتم بر کتیبه‌هایی سنگی من شمشیر بابک را در
دستان ابولهول نهادم برای هزار عرب آنسوتر من از چشمهای چنگیز بالا رفتم و
به هزار تمدن آنسوتر با تمام عقده‌های هزار ساله‌ام نگرستم من آخرین قزلباش
شاه اسماعیل توام که چنین قلندرانه شمشیر شاه عباس را گذر کردم من
مشروطه غارت رفته دستهای توام و چون یزدگردی فراری شکست سرزمینم را از
خاک سربازان فدا شده شرم می‌ریزم از اشکانیان چشمهای کوروش تو هارون
الرشید خستگی منی از چین تا اندلس از هند تا آذربایجان قرون وسطای این
همه درد را قیام می‌زنم کسی برای یک بغل رنسانس تحویل نمی‌برد در پشت
پلکهای جهل یک ارسطو اشک نیست من و تو آذربایجان هزار سال قبلیم بی‌آنکه
ارسی از میانمان گذشته باشد * و من زان پیشتر که مسیح خویش بوده باشم
بودای تو بودم و زان پیشتر که برخیزم در تو فرو مرده بودم و زان پیشتر که
دخترکانم را زنده بگور کنم خدایی داشتم و نه هرگز بتی از سفال و او اینهمه
گفت و هیچ نگفت و من از جهل خویش بتی می‌سازم و چندان در پایش اشک
همی ریزم کان موبدان را غروری بود اگر از ابولهول نیز یا مسیحایی بود اگر در
قلب چندان فرو می‌ریخت که هزار سال دیگر بر نمی‌آمد و او اینهمه گفت و
هیچ نگفت با شما می‌گویم ای تمام بت‌های جهان و در پایتان سخت همی‌گریم
کانان، خدایان خویش را کشتند و تمام بت‌های مرا روز روشن با قداره ای
خونین و چندان به جدال برخاستند که بودایشان از شرم فرو ریخت و آنان انسان

را بوزینه‌ای پنداشتند و چنان در او نگریستند که خدایشان سخت گریست
وانگاه در تقدسی گران پا در گل بماندند با پوستینی سخت باژگونه و چندان یاوه
گفتند که کلام را یارای نطفه بستن نبود و هزار و اندی سال گذشت و زان پس
هرگز آدمیزاده‌ای خدای خویش را نماز نکرد و من اکنون با معبدی بردوش
مسیح خویشم و بودای خویش با شما می گویم ای تمام بت های جهان و او
اینهمه گفت و هیچ نگفت * که عشق بهانه‌ای است لعابی برای زیستن و
چشمه‌ایت افسانه‌ای تنها شمشیر خدایان است که می ماند و این تراژدی بی
پایان در تالابی خونین آنجا که برادرانت را سر می برند که زندگی وردی بیش
نبوده خدایی می جویی معبدی برای شکستن * در ژرفی اندیشه‌ای خسته تنیده
به گمنامی خویش در سردخانه بردگان انگشت می مکد این نوزاد چروکیده
روشنایی را از مرده شور تاریکخانه آرزو دارد پیرزنی که ندانست دریغ در این
پستو جز خالی جمجمه بردگان نخواهد یافت دریغ خمیده به بی شرمی تاریخ در
کوچه‌های شب و این پتک که بی امان بر سر مردمان می کوبند شهر در امن و
امان است زخم نیست این جای پای ساتوریست در لحافم فرو می پیچم که نه
هر تاریکخانه‌ای گور نیست * که رنجابه‌ای خاموش تفیده بر خشت بردگانی
چند شمشیر خدایان است تفته می کنند چندان که حرف را سلاخی کردند
یاوه‌ای بیش نماند برای نوشتن * پیشتر چشمی چنین بی شمشیر تسخیر نشد و
لبخندی چنین به ملاحظت بر لبی خون آلود ننشست پیشتر شاهزاده‌ای چنین
زخم تندیس بردگانش را تقدیس نکرد تو زنجیر منی سرزمین من و من اشک تو
در حلقه‌های خون آلود * با یک دهن پر از تاریخ و یک ساز دهنی تمام قبیله را
رسوا می کنم به همین قبله قسم تمام جنگهای تاریخ را از اول تماشا می کنم تا
ابله ترین مرد دنیا را بشناسم و تمام کتابهای جهان را می خوانم تا حماقتم را
جشن بگیرم چیزی شبیه پرش با نیزه از روی تمام سرنیزه‌های جهان می پریم
حیف نیست واقعا به این زودی بکشیدم.

خلاصه نامه

خلاصه داستان‌هایی که خوانده‌ام
و فیلم‌هایی که دیده‌ام

آناکارنینا... اوبلانسکی با زنش دالی، دعوايش می‌شود. دالی، نامه عاشقانه ابلانسکی به معلمه فرانسوی را پیدا کرده است. آناکارنینا، خواهر اوبلانسکی از پترزبورگ به مسکو می‌آید و دالی را با اوبلانسکی آشتی می‌دهد. کیتی، خواهر دالی، دو خواستگار دارد یکی ورناسکی و یکی لهوین. کیتی و دالی از خانواده شجرباتسکی‌ها هستند. دالی شش تا بچه دارد. آناکارنینا، همسر کاره‌نین است و یک پسر بچه هشت ساله دارد که خیلی او را دوست دارد. کل داستان در خانواده‌های اشرافی اتفاق می‌افتد. خانواده‌ها برای خودشان، چند تا خدمتکار و آشپز و معلمه و دربان دارند. هر چند وقت یکبار مهمانی‌های بزرگ در تالار که همراه رقص است ترتیب می‌دهند. بچه‌هایشان را هم می‌دهند دایه شیر می‌دهد. داستان بیشتر خانوادگی است و حول و حوش ازدواج دور می‌زند. تولستوی، نویسنده داستان، با نثری غیر مبتدل، زیبایی جادویی آناکارنینا را با قدرتی تمام به خواننده القا می‌کند. کیتی پس از آنا، دومین زن زیبا در داستان تولستوی است. لوانسکی هم مردی خوش قیافه و آداب دان است. لهوین یک شخصیت بدوی و روستایی و غیر اجتماعی دارد. کاره‌نین مردی غیر ظریف و نا زیبا است. آنا پیش عمه‌اش بزرگ می‌شود و عمه آنا که ثروتمند بوده، کاره‌نین را با آنا آشنا می‌کند و طوری ترتیب کار را می‌دهد که کاره‌نین مجبور شود با آنا ازدواج کند. بعدها کاره‌نین تا حدی به آنا دلبسته می‌شود اما آنا هیچ وقت از کاره‌نین خوشش نمی‌آید. کاره‌نین، یک دولتمرد بزرگ است و بیست سال از آناکارنینا بزرگتر است و شخصیت بی‌احساسی دارد. لهوین از روستا برای خواستگاری کیتی می‌آید اما کیتی به خاطر ورناسکی به لهوین جواب رد می‌دهد و لهوین به

روستا برمی‌گردد. له‌وین دو برادر دارد، کازنی شف که روشنفکر و نویسنده است و نیکولا که خوشگذران است و سل می‌گیرد و می‌میرد و مرگ او باعث می‌شود که له‌وین بیشتر به موضوع مرگ و زندگی بیندیشد. ورنسکی، در مجلس رقص مسکو، به جای کیتی، با آناکارنینا می‌رقصد و کیتی، نگاه عاشقانه آن دو به همدیگر را می‌بیند. کیتی پس از خیانت ورنسکی، سخت بیمار می‌شود. روابط ورنسکی با آناکارنینا در شهر پترزبورگ، باعث رسوایی می‌شود. آنا پیش کاره‌نین، به عشق خود به ورنسکی اعتراف می‌کند. آنا از ورنسکی صاحب دختری می‌شود و کاره‌نین اقدام به طلاق آنا می‌کند. در بیماری سخت آنا سر زنا، کاره‌نین دلش به رحم می‌آید و آنا و ورنسکی را می‌بخشد. آنا و ورنسکی با دخترشان، پترزبورگ را ترک می‌کنند و کاره‌نین را با پسر هشت ساله اش تنها می‌گذارند. آنا یکبار مخفیانه می‌آید و پسر هشت ساله‌اش را می‌بیند و پس از آن پسرش سخت بیمار می‌شود و بعد سعی می‌کند که مادرش را فراموش کند. کیتی با له‌وین ازدواج می‌کند و خوشبخت می‌شود. آناکارنینا کم‌کم می‌پندارد که عشق ورنسکی به او، سرد شده است. بدنبال یک مشاجره، آنا که بعلت طرد شدن در اجتماع و نیز دوری از پسر هشت ساله‌اش و خطر از دادن عشق ورنسکی دچار مشکل روحی شده خودش را به زیر قطار می‌اندازد و خودکشی می‌کند. بدنبال خودکشی آنا، لوآنسکی سخت بیمار و روانی می‌شود و پس از چند ماه تصمیم می‌گیرد که به جنگ برود تا خودش را فدا کند. له‌وین در پایان داستان، فلسفه را رها می‌کند و با حرف یک دهاتی، خداپرست می‌شود.

عشق و شیاطین دیگر... سییروا ماریا دختری دوازده ساله است که موهایش تا پاهایش می‌رسد. پدرش مارکز است. سگ هاری سیروا ماریا را گاز می‌گیرد. فکر می‌کنند که شیطان زده شده است و او را در معبد زندانی می‌کنند. مادر سیروا ماریا، برناردا نام دارد که زنی روانی است و از سییروا ماریا می‌ترسد و نفرت دارد. آبره نونچیکو، نام پزشک خانوادگی سییروا ماریا است که کلی کتاب دارد و از ترس محکوم شدن به ارتداد عقایدش را مخفی می‌دارد. او تنها کسی

است که بیماری هاری را بصورت علمی و نه خرافاتی می‌شناسد. کایه تانو دلاورا، شخص مورد اعتماد اسقف در معبد است که برای جن‌گیری و راندن شیاطین از سییروا ماریا به سلول سییروا می‌رود و آنجا عاشقش می‌شود و ایمانش را از دست می‌دهد و شبها مخفیانه از راه تونلی به سلول سییروا ماریا می‌رود. کایه تانو دلاورا را دستگیر و تبعید می‌کنند و سییروا هر قدر انتظارش را می‌کشد نمی‌آید. با روشهای خشن دوباره در معبد موهای سییروا ماریا را می‌تراشند و می‌خواهند شیاطین را از روح سییروا ماریا بیرون کنند. در پایان داستان سییروا از غم عشق کایه تانو دلاورا می‌میرد و پس از مرگ دوباره موهایش با سرعتی قابل رویت رشد می‌کنند.

بیگانه... مردی کارمند مادرش در نوانخانه می‌میرد و مرد مرخصی می‌گیرد و برای تدفین او می‌رود. سر جسد مادرش گریه نمی‌کند و سیگار می‌کشد. فردای مرگ مادرش هم دوستش ماری را که سابقا با او همکار بوده و خاطرخواهش بوده در شنا می‌بیند و با او به سینما و خوشگذرانی می‌رود و بعد دوستش را می‌بیند و به دوستش کمک می‌کند تا رفیقه‌اش را که به او بی‌وفایی کرده بوده تنبیه کند و بعد برادر رفیقه دوستش در ساحل به اینها حمله می‌کند و مرد کارمند اسلحه دوستش را می‌گیرد و می‌رود برادر رفیقه دوستش را می‌کشد و به زندان می‌افتد و بعد چند ماهی در زندان می‌ماند و بعد در دادگاه محاکمه‌اش می‌کنند و همه این داستانها که گفتیم در دادگاه دوباره از طریق دادستان و وکیل موشکافی می‌شود. مرد کارمند به خدا اعتقادی ندارد. همه داستان در آفتاب سوزان آفریقا اتفاق می‌افتد. همیشه بعد از ظهر است. خیلی به ندرت به غروب یا شب اشاره می‌شود. مرد کارمند در دادگاه به جدا کردن سرش از تنش در میدان عمومی شهر محکوم می‌شود. از پذیرفتن کشیش خودداری می‌کند. کارمند در زندان سعی می‌کند با مرگ کنار بیاید.

جنايات و مكافات... راسكلنيكف دانشجويي فقير است كه پيرزن نزول خور را مي‌كشد. مادر و خواهر راسكلنيكف در شهرستان زندگي مي‌كنند. نام خواهر

راسکلنیکف، دنیا است. راسکلنیکف با مردی میخواره بنام مارمالادوف در میخانه آشنا می‌شود. راسکلنیکف عاقبت با دختر تنی مارمالادوف که سونیا نام دارد ازدواج می‌کند. لوژین یک کارمند عالیرتبه است که از دنیا خواستگاری کرده است. نام مادر راسکلنیکف، پولخریا است. راسکلنیکف، جوانی بی‌اعتقاد، عصبی و با خوی مالیخولیایی و احساساتی است. راسکلنیکف، پس از مرگ مارمالادوف در زیر کالسکه، همه پولش را که مادرش از شهرستان فرستاده بود به خانواده مارمالادوف می‌بخشد. داستایوفسکی بر خلاف تولستوی که زندگی اشراف و روشنفکران و مرفهان را می‌نویسد زندگی فقیر بیچارگان و بخت برگشتگان و طبقه پایین را با موشکافی تمام و بی تعصب و بدون دخالت دادن عقاید خودش، می‌نویسد. داستانهای داستایوفسکی بیشتر از تولستوی به زندگی واقعی نزدیک‌تر است. تولستوی بیشتر افکار و عقاید خود را در قالب شخصیت‌های داستانش می‌نویسد تا زندگی معمولی و واقعی. راسکلنیکف یکبار هم پولش را به افسری می‌دهد تا دختری را که مست بوده و در خطر سو استفاده مزاحمان قرار داشته، به خانه‌اش برساند. راسکلنیکف خواب یابویی را می‌بیند که او را تا حد مرگ می‌زند و بعد از خواب تصمیم می‌گیرد که پیرزن را نکشد اما آگاه شدن اتفاقی از اینکه لیزاوتا، خواهر پیرزن فردا ساعت هفت در پیش پیرزن نیست دوباره راسکلنیکف را وسوسه می‌کند که پیرزن را بکشد. نام پیرزنی که به قتل می‌رسد آلینا ایوانونا و نام خواهرش لیزاوتا است که باهم زندگی می‌کنند. پیرزن شصت ساله و خواهرش لیزاوتا سی و پنج ساله است. پیرزن لیزاوتا را استثمار می‌کند. لیزاوتا خیلی از پیرزن می‌ترسد. پیرزن و لیزاوتا خواهر پدري هستند. ناستاسیا خدمتکار خانه‌ای است که راسکلنیکف در آن خانه مستاجر است.

دایی جان ناپلئون... دایی جان ناپلئون، دایی بزرگ نویسنده است که فکر می‌کند همه خرابکاری‌ها کار انگلیسی‌هاست. دایی جان ناپلئون، که در به توپ بستن مجلس، سرباز بوده الان خودش را یک مشروطه خواه جا می‌زند. دایی جان ناپلئون، عاشق ناپلئون است و کم‌کم در آخر داستان فکر می‌کند که

خودش هم قهرمانی مثل ناپلئون است. دایی جان ناپلئون به پدر بزرگش می‌نازد و دایم اشرافیت فامیلش را به رخ شوهر خواهرش که پدر نویسنده باشد می‌کشد و نبرد سختی بین دایی جان و پدر نویسنده یا همان آقا جان تا آخر داستان جریان دارد. مشقاسم نوکر دایی جان ناپلئون هم مثل دایی جان، در بزرگ کردن جنگ کازرون و ممسنی و چاخان کردن و باور کردن آن چاخان‌ها نقش دارد. نویسنده، عاشق لیلی دختر دایی جان ناپلئون می‌شود و این عشق تا پایان داستان تحت سیطره دعوای دایی جان ناپلئون با پدر نویسنده یعنی آقا جان باقی می‌ماند. عموی نویسنده یعنی اسداله میرزا، که مردی شوخ و زن باره اما در عین حال منطقی و رئوف است به نویسنده در برداشتن موانع ازدواجش به لیلی، کمک می‌کند. داستان به مسخره کردن غرور یک خانواده اشرافی می‌پردازد و بدبینی و انگلیسی‌هراسی ایرانیان را در شخصیت دایی جان ناپلئون به طرز مضحکی به نمایش می‌گذارد. از دیگر شخصیت‌های داستان، عمو سرهنگ است که می‌خواهد لیلی را برای پسرش پوری خواستگاری کند.

برفهای کلیمانجارو... یک نویسنده که پس از طلاق دو زنش با زن پولداری ازدواج کرده است و باهم با پول زنش به آفریقا برای گردش می‌رود و آنجا پیش زخمی می‌شود و چرک می‌کند و تا هواپیمای نجات بیاید نویسنده یا همان هری فوت می‌کند و در خواب می‌بیند که با هواپیمای نجات به بالا قله کلیمانجارو پرواز کرده است. در داستان گفتگوی‌های نویسنده با زنش آورده می‌شود و افکار نویسنده از سالهای قبل که به مرور برخی خاطراتش می‌پردازد. نویسنده با این سومین زنش به خاطر پولش ازدواج کرده است و با او مشاجره‌ای ندارد اما با دو زن اولش که دوستشان هم می‌داشته مشاجرات زیادی داشته است.

مادام بوواری... مادام بوواری در صومعه بزرگ می‌شود. مادرش می‌میرد و با پدرش در روستا زندگی می‌کند اما عاشق پاریس است. پای پدرش می‌شکند و پزشکی بنام شارل برای مداوایش می‌آید. زن اول شارل که زشت اما پولدار بوده مرده است. شارل و مادام بوواری ازدواج می‌کنند. شارل مادام بوواری را دوست

دارد اما مادام بوواری طالب عشقی رمانتیک‌تر و پر هیجان‌تر است کسی که عاشقِ عاشقش باشد. از زندگی روستایی حوصله‌اش سر رفته است. برای درمان افسردگی مادام بوواری، به محل دیگری نقل مکان می‌کنند که همسایه شان مردی داروخانه چی است و جوانی بنام لئون که مستاجر است و حقوق می‌خواند. مادام بوواری صاحب دختری بنام برت می‌شود. لئون و مادام بوواری عاشق هم می‌شوند اما لئون آنجا را ترک می‌کند و مادام بوواری دوباره به زندگی زناشویی اش برمی‌گردد. چندی بعد مردی بنام رودالف که پولدار و مریض شارل است به مادام بوواری اظهار عشق می‌کند. رودالف مردی زن باز است. مادام بوواری کلمات عاشقانه‌اش را باور می‌کند و عاشق رودالف می‌شود و قرار می‌گذارند که فرار کنند اما رودالف زیر قولش می‌زند و از آنجا می‌رود و مادام بوواری دو ماه تمام بیمار می‌شود. مادام بوواری و شارل در شهر لئون را می‌بینند و دوباره عشق لئون و مادام بوواری تشدید می‌شود و روابط پنهانشان تا آخرین حد ادامه می‌یابد. وضع مالی شارل بدتر می‌شود و مادام بوواری با ولخرجی‌هایی که به خاطر لئون می‌کند کلی قرض بالا می‌آورند و سفته‌هایشان را به اجرا می‌گذارند. مادام بوواری از لئون و رودالف پول می‌خواهد اما آنها کمکش نمی‌کنند در حالیکه مادام بوواری به خاطر آنها هر کاری حاضر بود بکند. مادام بوواری با آرسنیک خودکشی می‌کند. چندی بعد شارل نامه‌های عاشقانه مادام بوواری را با لئون و رودالف پیدا می‌کند. در آخر داستان شارل هم می‌میرد و برت پیش مادر شارل می‌ماند که او هم می‌میرد و برت پیش یکی از خویشاوندان پدری مادام بوواری می‌ماند. در کل داستان مادام بوواری زیاد برت را دوست ندارد. به نظر می‌رسد که تولستوی در نوشتن آناکارینا از این داستان گوستاو فلوبر تاثیر گرفته باشد. مادام بوواری بعنوان اولین رمان بزرگ سبک رئال شناخته می‌شود.

دون‌کیشوت... به نظر من دون‌کیشوت یک داستان کوتاه است و همین تمرکز داستان سبب موفقیت آن شده است. داستان دون‌کیشوت تنها به یک شخصیت و تنها به یک جنبه شخصیت او یعنی افسانه باوری اش می‌پردازد و

تنها همین چند هفته‌ای که دون کیشوت به خاطر اختلال عقلش قهرمان بازی در می‌آورد را به تصویر می‌کشد.

هیس دخترها فریاد نمی‌زنند... از وسط فیلم دیدم. دختری هشت ساله در آینه دستشویی گریه می‌کرد. شهاب حسینی بازپرس بود داشت از زنی که نگهبان ساختمان را کشته بود پرس و جو می‌کرد. مریلا زارعی هم وکیل متهم بود. جمشیدهاشم پور هم بود. یک کشیده زد به گوش مردی که در پرونده‌اش بیست و هفت تا تجاوز بود. بازیگرش خیلی خوب بازی می‌کرد اسمش را نمی‌دانم. یکی از قربانی‌ها همین زنی بود که نگهبان ساختمان را کشته بود. وقتی قربانی هشت ساله بود. قربانی دو ازدواج ناموفق داشت و در شب عروسی ازدواج سومش نگهبان ساختمان را که داشت دختری هشت ساله را در پارکینگ ساختمان آزار می‌داد با آچار فرانسه کشته بود. پدر دختر برای حفظ آبرو واقعیت را از پلیس مخفی می‌کرد.

زیر آفتاب سوزان... آلن دلون بازی کرده. با آهنگ شاد شروع می‌شود. آلن دلون که از طبقه پایین و بی پول است و در جعل امضا مهارت دارد دوست میلیاردرش را در قایق تفریحی می‌کشد و خودش را به جای او جا می‌زند اما آخر فیلم لو می‌رود.

رسوایی ۲... از آخرهای فیلم دیدم. اکبر عیدی که آخوند بود پیش بینی کرده بود که زلزله می‌آید و آخرش وقتی در هواپیما می‌خواست از آن شهر برود زلزله آمد. ولید هم بود. الناز شاکر دوست را ندیدم.

من سالوادور نیستم... فقط وسط‌های فیلم را دیدیم بعد تبلیغات پخش کرد و زدم شبکه دیگر. عطاران کچل بود کت و شلوار سفید پوشیده بود و داشت نقش نامزد آنجل را بازی می‌کرد. وسط شام که فهمید گوشت خوک است دوید استفراف کرد. شوخی‌های بی‌مزه و عامه‌پسند شبیه فیلم‌های ده‌نمکی که نمی‌دانم چرا به مذاق من خوش نمی‌آید لابد چون فکر می‌کنم روشنفکرم و از دماغ فیل افتاده‌ام و کلاسم بالاتر از این حرف‌ها است.

خوشه‌های خشم... خانواده روستایی که با آمدن تراکتور، زمینشان را از دست می‌دهند و به شهر مهاجرت می‌کنند اما در شهر هم خبری نیست. آخرهای کتاب را نخواندم. وقت شد حتما می‌خوانم. وسط‌های کتاب به سرم زد داستان چراغعلی و بچه‌هایش را که برای کار به تهران می‌روند بنویسم اما نشد از بس به قول سالار هر گون بیرهاوا چالیرام. حوصله می‌خواهد نوشتن و خواندن این جور کتاب‌ها. جان اشتاین بک اگر اشتباه نکنم. فیلمش هم هست. در یوتیوب چند ثانیه‌اش را دیدم.

ناطور دشت... حجم کتاب زیاد نیست اینجایش خوب است. یک پسر آمریکایی که از پنج تا درسش چهار تایش را افتاده و اخراجش کرده‌اند و چند روز این ور و آن ور علاف است تا بعد از رسیدن نامه اخراجش به خانه شان برسد. تجربه‌هایش در آن سه روز است از زبان خودش. روحیه طغیانگری دارد این پسر. بد نبود اما نه به اندازه‌ای که اسم در کرده.

عقاید یک دلقک... خوشم آمد. یک دلقک است که به خاطر خیانت همسرش و از دست دادن کارش روحیه‌اش داغون است و تا آخر داستان کم‌کم پول‌هایش ته می‌کشد. دوست ندارد از پدر و مادرش که پولدار و از طبقه بالا هستند پول بگیرد. اسم این رمان را در کافه پیانو شنیدم و رفتم خواندم.

موبی دیک... دیروز خواندم. از یک کتاب خلاصه جیبی که میترا برای پرهام خریده بود. اسماعیل خطابم کنید. کتاب با این جمله شروع می‌شود. اسماعیل به سرش می‌زند که با کشتی وال‌گیری به دریا برود. ناخدای کشتی می‌خواهد از یک وال سفید که یکبار کشتی اش را شکسته و پایش را خرد کرده انتقام بگیرد و سر این انتقام همه را به کشتن می‌دهد فقط اسماعیل زنده می‌ماند که داستان را برایمان تعریف می‌کند. نویسنده کتاب، هرمان ملویل است. از نویسندگان قرن نوزده آمریکا. کتاب تا زمان مرگ نویسنده یک شکست تجاری بوده و فقط سه هزار نسخه می‌فروشد اما در قرن بیستم، در اکثر نظر سنجی‌ها جزء صد کتاب برتر جهان می‌شود. فالکنر آرزو می‌کند که کاش موبی دیک را او می‌نوشت.

کلبه عمو تام... دیشب خواندمش. باز هم از یک کتاب خلاصه جیبی که پرهام آورده بود روی مبل انداخته بود. اما این یکی خوب خلاصه کرده بود. خلاصه موبی دیک خوب نبود. شاید من در حال و هوای موبی دیک خواندن نبودم. بر خلاف موبی دیک، کلبه عمو تام در اولین چاپ کلی فروش داشته است. نویسنده اش یک زن کوچک است که کتابش باعث جنگی بزرگ داخلی در آمریکای قرن نوزدهم شده است. کتاب بر ضد برده داری نوشته شده. اسم زن عمو تام، کلو است. عمه کلو. یا به قول جورج ارباب کوچک، ننه کلو. در آخر داستان جورج می رود تام را بخرد و آزاد کند اما تام می میرد. عمو تام را دو بار می فروشند. ارباب اول ثروتمند و مهربان است و ارباب دوم بی رحم. اصلا خودتان بروید بخوانید من که هفت هشت بار هق هق زدم زیر گریه. یکبار وقتی آن زن که اسمش فکر کنم الیزا بود می خواست در ابتدای داستان با بچه اش از روی یخ های رودخانه فرار کند. یکبار وقتی می خواستند بچه کاسی را بفروشند. یکبار وقتی آن زن خودش را در دریا انداخت. داستان کاسی هم خیلی حرف دارد برای گفتن. نمی دانم چرا هر وقت یک رمان خوب می خوانم دلم می خواهد یکی مثل آن را بنویسم.

شوهر آهو خانم... داستان در زمان رضا شاه، یکسال قبل از کشف حجاب. سیدمیران سرابی، رئیس صنف نانوایان کرمانشاه و خباز باشی است. سیدمیران مردی متقی و معتبر و با آبرو در شهر است. در ماه رمضان خانم جوان بیست و یکساله ای بنام هما با چادر کهنه با بچه ای در بغل به نانوایی اش می آید. همان زنی فوق العاده زیبا است. سر صحبت سیدمیران بصورت اتفاقی با هما باز می شود و هما می گوید که شوهرش حاجی بنا و خواهر شوهرش ملوس، اذیتش کرده اند و او هم دو بچه اش را گذاشته و طلاق گرفته و پول ندارد که به کسانش در ده خبر دهد تا بیایند و ببرندش و اکنون در خانه ای مستاجر است و این بچه هم مال صاحبخانه شان است. سیدمیران نزدیک پنجاه سالش است و زنی سی ساله و خوش اخلاق و صبور و نسبتا زیبا بنام آهو دارد و صاحب چهار بچه است،

سه پسر و یک دختر. سیدمیران در خانه‌اش دو تا اتاق دیگر دارد که به مستاجر داده است. چند روز بعد سیدمیران اتفاقی هما را در بازار می‌بیند و هما از او کمک می‌خواهد تا دو بچه‌اش را از حاجی بنا بگیرد و او را از خانه صاحبخانه‌اش نجات دهد و برایش کاری پیدا کند. رفتار هما ظاهراً بسیار با حیا است و سیدمیران احساس مسئولیت می‌کند که به او کمک کند و قرار می‌شود که سیدمیران به خانه صاحبخانه هما برود و خود را کسی معرفی کند که از طرف حاجی بنا شوهر هما آمده تا او را به خانه شوهرش برگرداند. هما در ضمن به سیدمیران گفته که بعد از طلاق، مردی عاشقش می‌شود و با او نشانده (قرار برای نامزدی) می‌شود اما قبل از آنکه دست او به هما بخورد، با کمک صاحبخانه‌اش نقشه می‌کشند و به آن مرد می‌گویند که هما برای همیشه از آن خانه رفته است. صاحبخانه هما کسی نیست جز حسین خان ضربی که تار می‌نوازد و زنش زهرا رشتی است. حسین خان پیرمردی ناتوان است اما ساز می‌زند و به هما رقص یاد می‌دهد. حسین خان ضربی نمی‌خواهد هما را از دست بدهد و کلی با سیدمیران بحث می‌کند و سیدمیران را به خانه‌اش دعوت می‌کند و در خانه حسین ضربی، سیدمیران اتفاقی چشمش به رقص هما می‌افتد. کم‌کم سیدمیران بدون آنکه خودش متوجه بشود هدفش به جای کمک به هما، بدست آوردن هما می‌شود و اینها همه به خاطر نقشه‌های هما اتفاق می‌افتد. هما می‌گوید که من سر پناهی ندارم و سیدمیران می‌گوید که می‌توانی عجلالتا در یکی از اتاقهای خانه ما بمانی تا کسانت از ده بیایند و ببرندت یا اینکه خواستگار برایت بیاید و ازدواج کنی و هما می‌گوید که مردم حرف در می‌آورند و تو بهتر است که اسمی روی من بگذاری و صیغه‌ای بخوانی تا از حرف مردم نجات پیدا کنیم. روز بعد سیدمیران هما را به خانه شان می‌آورد و به زنش آهو می‌گوید که زن بی‌کسی است که حاج آقا در مسجد بعد از نماز به من معرفی کرد تا چند روزی در خانه ما بماند تا کسانش از ده بیایند و ببرندش و آهو با مهربانی از او استقبال می‌کند. دو هفته‌ای می‌گذرد و کسان هما نمی‌آیند و آهو به سیدمیران می‌گوید

که مردم پشت سرشان حرف در آورده‌اند و سیدمیران می‌گوید که یا باید بیرونش کنم و یا اینکه اسمی رویش بگذارم یعنی صیغه‌ای بخوانم اما اصلا دست بهش نمی‌زنم تا کسانش بیایند و ببرندش و آهو ناراحت می‌شود اما مجبور به تسلیم می‌شود. هما در کارهای خانه به آهو کمک می‌کند. آهو با کمک مستاجرهایش خورشید خانم و صفیه و نقره می‌فهمد که سیدمیران در محضر به جای صیغه، هما را عقد رسمی کرده است و از اینجاست که بدبختی آهو شروع می‌شود. قرار می‌شود که سیدمیران روزهای زوج در اتاق هما و در روزهای فرد در اتاق آهو بخوابد و روزهای جمعه را آزاد باشد تا هرکجا خواست بخوابد. چند روز قبل عید، که نوبت آهو بوده، آهو که گذشته و بدنامی هما را فهمیده شب به سیدمیران می‌گوید و سیدمیران عصبانی شده و نوبت را بهم می‌زند و پیش هما می‌رود. سیدمیران به هما می‌گوید که از آهو متنفر است و هر شب پیش هما می‌خوابد و آهو از پشت در حرفهایشان را می‌شنود. صبح فردا در حیاط خانه آهو و هما مشاجره می‌کنند که سیدمیران می‌آید و دست آهو را می‌گیرد و به اتاق می‌برد و کتکش می‌زند و بعد با دسته بیلی به سرش می‌زند که خون جاری می‌شود. سیدمیران تا چند ماه با آهو حرف نمی‌زند و هر شب در اتاق هما می‌خوابد. هر قدر آهو کوتاه می‌آید سیدمیران تحویلش نمی‌گیرد و یکرز به آهو می‌گوید که از او متنفر است و چهار بچه‌شان هم چون خون آهو در رگشان است ناراحتش می‌کنند و با این حرف، آسمان بر سر آهو خراب می‌شود. آهو کم‌کم تصمیم می‌گیرد که دیگر کاری به کار سیدمیران و هما نداشته باشد و از آن به بعد خیلی راحت به کارهای خانه و بچه‌هایش می‌رسد و از این اخلاق متعالی و فداکاری اش، سیدمیران و هما هم خوششان می‌آید. قضیه کشف حجاب پیش می‌آید و سیدمیران با هما بدون روسری به جلسه شهرداری می‌رود. هما بیمار می‌شود و به مریضخانه آمریکایی‌ها می‌رود و کم‌کم معلوم می‌شود که هما دیگر نمی‌تواند صاحب بچه‌ای شود. هما به خیاط خانه می‌رود و خیاطی یاد می‌گیرد. کم‌کم هما به بهانه درمان بیماری اش مشروب می‌خورد و کم‌کم سیدمیران را هم

عرق خور می‌کند و هر شب به خوشگذرانی می‌روند. کسان هما از روستا به او سر می‌زنند و از سیدمیران کلی پول قرض می‌گیرند اما پس نمی‌دهند و سیدمیران کلی بدهی بالا می‌آورد. در اواسط داستان هم ناشناسی که احتمالا حاجی بنا بوده کلی نامه به خانه سیدمیران می‌اندازد و به دیوارها می‌زند و آبروی سیدمیران را به خاطر این سر پیری و معرکه گیری اش می‌برد و به خانه‌شان آجر و سنگ می‌اندازد و تهدیدش می‌کند که اگر هما را طلاق ندهد فلان و بهمان می‌کند و بعدها حاجی بنا زن دیگری می‌گیرد و قضیه تمام می‌شود. کم‌کم سیدمیران، باغ و همه دارایی اش را می‌فروشد و ناوایی اش را هم از دست می‌دهد و کلی قرض بالا می‌آورد و اینها به خاطر خرج‌های بالایی است که هر روز برای خرید لباس و سایر وسایل برای هما می‌کند. سیدمیران مجبور به قاچاق پارچه می‌شود که گیر می‌افتد و کلی زیان می‌بیند. یک روز که هما بدون روسری و با پیراهن آستین کوتاه به کوچه می‌رود سیدمیران عصبانی می‌شود و غیابا او را سه طلاقه می‌کند. سیدمیران پیش آهو به اشتباهاتش اعتراف می‌کند اما اقرار می‌کند که نمی‌تواند عشق هما را از سرش بیرون کند. بعد هما با وساطت دوست سیدمیران دوباره به خانه سیدمیران برمی‌گردد و در حالیکه سه طلاقه و شرعا بر سیدمیران حرام است پیش سیدمیران زندگی می‌کند. سیدمیران کم‌کم همه آبرویش را در شهر از دست می‌دهد. سیدمیران چندی با هما به قم و روستا و مسافرت هم می‌رود. در پایان داستان در حالیکه که سیدمیران آهو و چهار بچه‌اش را به ده فرستاده، همه خانه و اثاث آهو را می‌فروشد تا با هما از کرمانشاه فرار کند و به تهران برود که آهو خبردار می‌شود و سیدمیران را با هما در گاراژ گیر می‌آورد و او را کشان کشان به خانه می‌آورد و هما هم برگشت به آن خانه را صلاح نمی‌داند چون سیدمیران نه در آن شهر اعتباری دارد و نه خانه‌ای و نه پولی و هما با چمدان و پولهای سیدمیران همراه آن راننده‌ای که قرار بوده آن دو را به تهران ببرد فرار می‌کند. سیدمیران هم بی‌خیالش می‌شود و تصمیم می‌گیرد که دوباره با آهو و بچه‌هایش بماند و این

در حالی است که فردایش قرار است قشون انگلیس وارد کرمانشاه شود و ارتش پهلوی تسلیم انگلیس شده است.

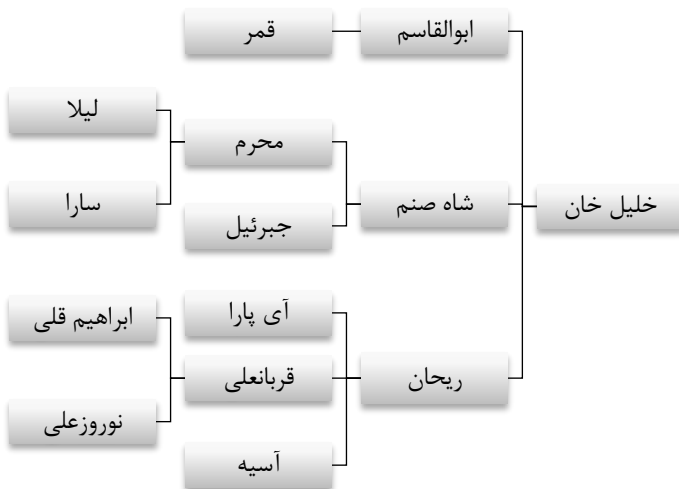
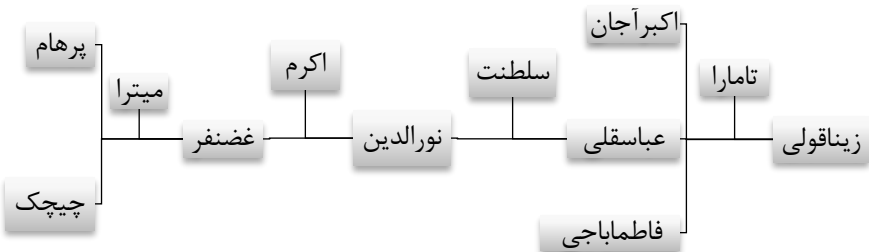
فهرست

نثر باغمیشه	۱
کتاب اول	۲
از عینالی تا اسبه ریز	۲
خانه کلانتر	۵
خاطرات ابراهیم قلی	۶
فرار از باغمیشه	۸
در توهم سارا	۱۱
از قرون وسطی تا رنسانس ..	۱۲
آن سوی اسبه ریز	۱۵
خاطرات زیناقولی	۱۶
قحطی نان	۱۷
تبریز شهر بی دفاع	۱۸
ستارخان	۱۹
نبرد آناختون	۲۰
جنگ هکماوار	۲۱
علف و مشروطه	۲۱
سالدات ها	۲۲
پارک اتابک	۲۴
ثقه الاسلام	۲۴
صمدخان	۲۴
قحطی بزرگ	۲۵
تامارا	۲۶

۷۸.....	اکرم	۲۷.....	اسداله
۸۰.....	طبقه سوم	۲۸.....	عبداله
۸۴.....	امیرقاسم	۲۹.....	آهو
۸۵.....	ختم باغداگل	۲۹.....	عروس گل احمد
۸۹.....	قورباغه ها	۴۰.....	مرگ گلدسته
۸۹.....	دالی کوچه ما	۴۰.....	طرلان دختر گلدسته
۹۴.....	خانم باجی	۴۴.....	شهناز
۱۰۲.....	مستند نامه	۴۵.....	عباس
۱۰۲.....	قهوه خانه قله	۴۵.....	فینیش
۱۰۳.....	بو توی موبارک	۴۶.....	خانه چراغعلی
۱۰۴.....	گلین حمامی	۵۰.....	خانه کدخدا
۱۰۵.....	طرلان	۵۲.....	خانه زری خانم
۱۰۸.....	حیدرعلی	۵۴.....	پادگان مرند
۱۱۰.....	پیشه وری	۵۵.....	مدرسه هاشمی
۱۱۰.....	میر مختار	۵۶.....	تا خانه سلطنت
۱۱۱.....	شاخسی	۵۷.....	نورالدین
۱۱۲.....	جَهره خانه	۵۷.....	در آلزایمر سلطنت
۱۱۳.....	چشمه های باغمیشه	۶۴.....	خانه نصراله
۱۱۴.....	مرگ باغمیشه	۶۵.....	خانه حمزه علی
۱۱۴.....	باغمیشه ترکی	۶۸.....	خانه بالاخان
۱۴۴.....	دفتر خاطرات	۷۱.....	خانه دستمالچی

۱۸۷.....	طبقه اول	۱۴۴.....	غضنفر
۱۹۸.....	خواب نامه	۱۴۷.....	مدرسه
۲۰۲.....	ختم صدرالدین	۱۴۹.....	تهران
۲۰۴.....	پیوست نامه	۱۵۳.....	قرنطینه
۲۰۴.....	غضنفر نامه	۱۵۷.....	میترا
۲۰۷.....	وصیت نامه	۱۶۴.....	دکتر
۲۲۴.....	مرده نامه	۱۶۵.....	زندان
۲۲۵.....	تلخ نامه	۱۶۸.....	اوشتوقان
۲۴۲.....	خلاصه نامه	۱۷۲.....	مجید
۲۵۴.....	فهرست	۱۷۵.....	سالار
۲۵۷.....	شجره نامه	۱۸۰.....	نخچوان
۲۵۹.....	کتاب نامه چاپ اول	۱۸۲.....	پرهام
		۱۸۴.....	ختم سلطنت
		۱۸۶.....	خاله زنکی

شجره نامه





کتاب نامه چاپ اول

سر شناسه	: دباغ محمدی، امیرقاسم، ۱۳۵۴
عنوان و نام پدیدآور	: داستان‌های باغمیشه/ امیرقاسم دباغ محمدی
مشخصات نشر	: تبریز: اختر، پاییز ۱۳۹۵
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۵۱۷-۸۰۳-۹
رده بندی کنگره	: DSR۲۰۸۱/ل۶۷الف۲۷ ۱۳۹۵
رده بندی دیویی	: ۹۵۵/۳۲۳۳
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۰۱۹۳۵۱
چاپ اول	: ۱۰۰۰ جلد
تاریخ نشر	: ۶ دی ماه ۱۳۹۵
تلفن و تلگرام	: ۰۹۳۸۵۹۳۵۴۸۰
قیمت	: ۱۴۵۰۰ تومن

ایمیل نویسنده : amirdab@gmail.com